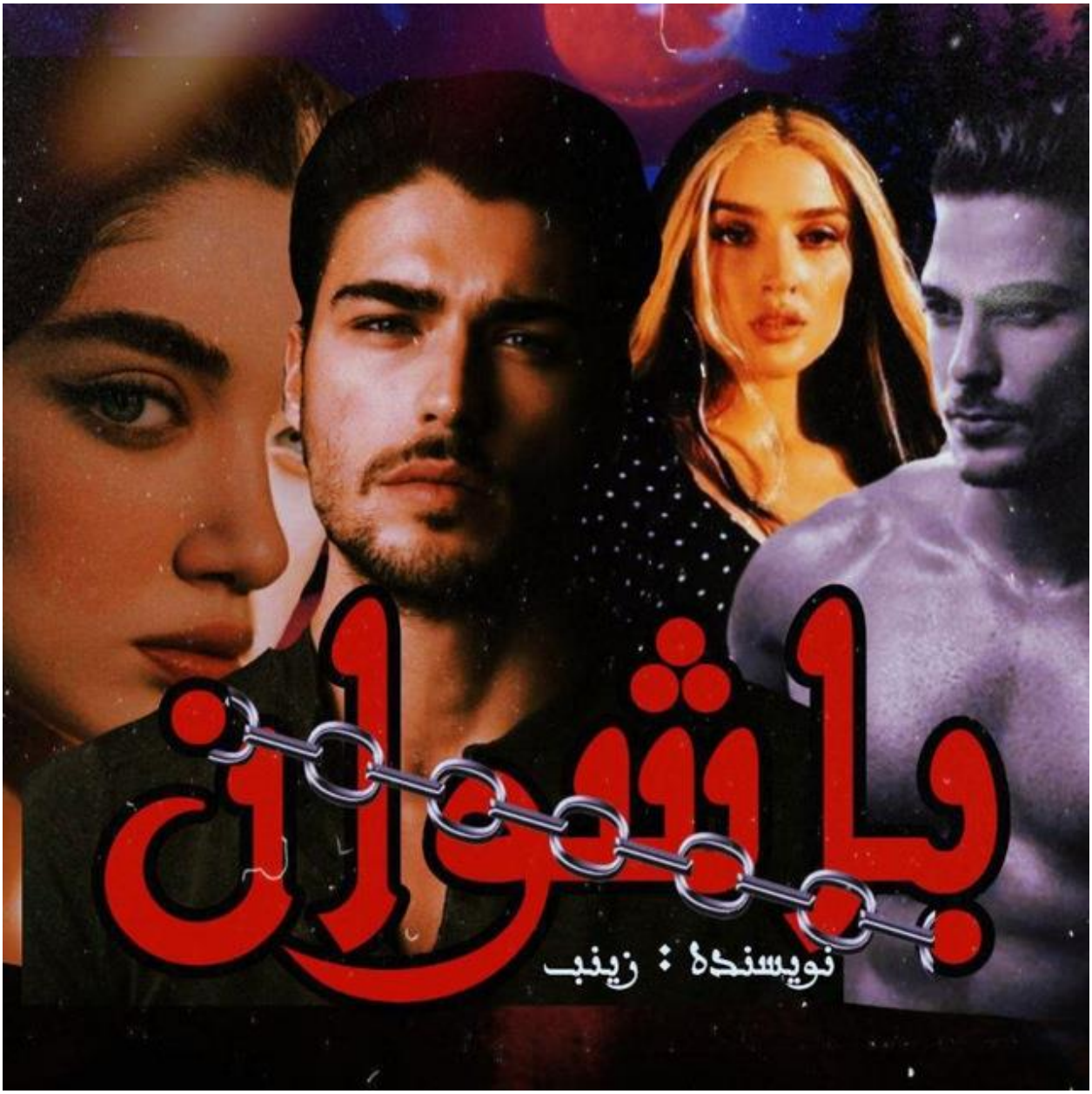

باشوآن

به قلم : زینب(مهسا)

به نام آن کس که حکم کند همه محکومیم....

[باشوآن]

من باشوانم مردی سخت نفوذناپذیر که از درد کشیدن آدما لذت میبرم از خار شدنشون، از ناتوانی آدما....

از جنس زن متنفرم و نفرتم رو جوری به رخشون میکشم که هرگز سمتم نیان...

حالم از هر چی زن و جنس مونث بهم میخوره....

[فادیا]

دویدم به ته باغ نفس نفس میزدم، از چیزی ک دیده بودم..

نه امکان نداره نمیتونه اون اینکارو باهاش بکنه....

چشام از گریه زیاد میسوختن ولی نمی‌تونستم کاری انجام بدم...

یعنی بابای من آدم کش بود، قاتل بود....نه خدایا ....با احساس شنیدن صدای پاش خودمو پشت درخت تنومند گردو قایم کردم....

نباید منو می دید با دیدنش هق هق ام بلند شد و دستم رو حصار دهنم کردم...

با ایستادنش نفسم رفت تا خواست برگرده؛ کسی از پشت دستشو گذاشت رو دهنمو به سمت خودش کشید ....

با چشمای گرد شده از ترس، نگاه به جای خالی بابا کردم...

خواستم جیغ بکشم که با گذاشتن دستمالی رو دهنم،شروع به تقلا کردم..

با دومین نفسی ک کشیدم چشمام سیاهی رفت و دیگه هیچی نفهمیدم...

[باشوآن]

رو به محافظ ارشدم، بنیامین کردم...

_باید این کارو خودم انجام بدم به بچه بسپر همونجور که می‌خوام کارو روبه راه کنن مفهومه...

با صدای محکمی اطاعت کرد... خوبه ای گفتم و با دست اجازه مرخصی بهش دادم...

سریع از جلو چشمام دور شد...همه میدونستن که اگه کسی به حرف هام گوش نده سزای اعمالش چیه....

پوزخندی از این وضع زدم....سیگار گرون با طعم بلوبری و روکش طلایی رنگم رو روشن کردم ....پک عمیقی بهش زدم....

دودش رو دادم بیرون و چهره اون دختره رو داخلش تصور کردم....مشتی به دود زدم که پخش شد، اونو مثل همیشه سیگار دود و خاکستر میکنم....

انتقام تموم دردای خانواده امو ازش میگیرم، از اون پدر قاتلش.....

زندگیشوسیاه میکنم...

با صدای در از فکر اون دختره هرزه بیرون اومدم....

_ رئیس اجازه هست بیام داخل....

چیزی نگفتم و فقط پوکای عمیق به سیگار تو دستم میزدم ....

با شنیدن صدای دوباره در اعصابم داغون شدو جا سیگاری رو محکم کوبید به در و نعره زدم : گورتو گم کن حروم زاده....

صدای پاشو شنیدم ک به سرعت خارج شد...پوزخندی به خورده شیشه های جا سیگاری زدم ....

نمیزارم این ماجرا اونجوری که اونا میخوان تموم بشه من باشوآنم، باشوآن سرمست....هنوز کسی از زیر دستم در نرفته که این پیر خرفت بخواد در بره، روزگارشو سیاه میکنم....

[فادیا]

چشامو باز کردم، دیدم تار بود... چشامو دوباره بستم و با انگشت به هم فشوردمشون...

با باز کردن چشام نگاهی به دور اطراف ام انداختم چیزی دستگیرم نشد؛ همه جا تاریک بود.. چشام که به تاریکی عادت کرد، تازه مغزم واراد به تحلیل اتفاقات اطافم شد....

داخل باغ بودم، روی تاب نشسته بودم و تاب میخوردم....با به یاد آوردن چیزی که دیده بودم چشام اشکی شد....

اون کی بود که من رو با خودش آورد؟

اصلا اینجا کجاست؟!

با صدای لرزونی داد زدم :

_ کسی اینجا نیست با شمام کسی نیست....

نا قافل به زیر گریه زدم...خدایا هنوزم باورم نمیشه که بابام قاتل باشه بابایی من، وای حتما تا الان نگرانم شدن...

خودم رو خواستم تکون بدم که تازه متوجه بسته شدن پاهام با زنجیر شدم....

وحشت کردم شروع کردم به داد و فریاد کشیدن:

_ باشمام کسی بیرون نیست....

بازم هیچ صدایی نیومد....با احساس رد شدن چیزی از روی پام جیغ بلندی زدم :

_ خدا لعنتتون شماها کی هستین دیگه، توروخدا من میترسم... با گریه خودمو تکون میدادم که با احساس کوتاه شدن زنجیر ترس توی دلم رخنه کرد...

هق هق بلند ام تو سوله می پیچید و پژواک صدایم به خودم برمیگشت.....

با احساس صدای پایی که سمتم میومد شروع کردم جیغ زدن چشامو بستمو از ته دل جیغای بلند میکشیدم ...

که با احساس سوختن یک طرف صورتم و داد فردی سنگ کپ کردم و به چشمای قرمز و ترسناک مرد روبه روم خیره شدم....

_خفه شو دختره پاپتی چخبرته تموم عمارت رو گذاشتی روسرت....

صداش خیلی خشن و سرد بود، جوری که احساس می‌کردم تو ی روز سرد زمستونی بیرون وایسادم بدون هیچ لباسی لخت لخت!...

_ ببین دختر جون بهتره دهنت رو ببندی و حرف نزنی ...

با ترس زل زدم بهش با صدای لرزون گفتم :

_ آقا شما کی هستین توروخدا بزار....

با تو دهنی که خوردم وصدای بلندش، چهار ستون بدنم لرزید...

_مگه با تو نیستم ک دهنتو ببند؟!...

فکم رو گرفت بین پنجه های بزرگش و ادامه داد:

_ ببین من انبار باروتم تو هی شعله بکش ببین چجوری خاندانتو میدم هوا اون وقته ک خودم تیکه پاره ات میکنم....فهمیدی؟....

نمی‌دونم کی اشکام ریختن و کی بغضم شکست، فقط میدونم گریه میکردم و سعی میکردم فکم رو از حصار پنجه های بزرگ و قدرتمندش نجات بدم!

_توروخدا ولم کن تو کی هستی....

فکم رو با ضرب ول کرد که محکم به پشت پرت شدم وآخ بلندی کشیدم و بلند داد زدم:

_چته وحشی....

با تموم شدن حرف ام مثل گرگ گرسنه ای سمتم اومد ...

_ با کی بودی تو هان دختره پاپتی؟ چطور جرعت کردی با من اینجوری حرف بزنی ؟

اولین سیلیش سمت راست صورتمو سوزوندن، بی پروا به صورتم میکوبید..

احساس میکردم صورتم داره زیر دستاش خورد میشه....

نمی‌دونم کی دست برداشت از ضربه زدن به صورتم برداشت عقب رفت ...

چشام بزور باز میشد نمیدونم چی شد ک چشام بسته شد ....

[باشوآن]

دلم خنک نمیشد هیچ وقت نمیشد به سر و صورتش میزدم و فحش میدادم به پدر تخم حرومش به این هرزه...

صدای ناله هاش میومد ولی دلم به حالش نمیسوخت هنوز مونده که گریه کنی دختر کوچولو...

عقب گرد کردم ک دیدم بیهوش شد بدون توجه به بدن لش شدش زدم بیرون ....

بنیامین با دیدنم سریع اومد طرف ام...

_رئیس چی شد باهاش چیکار میکنم...

نگاه سردی بهش انداختم در حالی که دکمه باز شده آستین پیراهنمو می بستم گفتم:نشنیدم چی گفتی....

حساب کار دستش اومد...

_ببخشید رئیس من فقط...

اهمیت ندادم زدم بیرون از انبار متروکه....

درسته ک بنیامین از بچگی محافظم بوده ولی اگه بخواد تو کارام دخالت کنه بد کلامون می‌ره تو هم اینو خودشم می‌دونه....

به سمت ماشینم رفتم ک نگهبان درشو باز کرد و کنار وایساد سوار شدم و با ی تیکاف زدم بیرون....

با سرعت میرفتم ....حالا نوبت نقشه دومم بود...

پوزخندی از زجرایی ک قراره بکشه رو لبم سبز شد ...

به عمارت رسیدم همه افراد جدید در حال آموزش دیدن بودن...شاهرخ کارشو خوب بلده....

****از اینجای داستان تا یک قسمتی از زبان سوم شخص گفته میشه****

خدمه های عمارت با دیدن رئیس تن و بدنشون به لرزه در اومده اونا شاهد خون و خونریزی های زیادی بودن....

زلیخا خدمه پیر عمارت با دیدن باشوآن به سرعت با آن هیکل تپل به سمتش امد...

_سلام پسرم خوش اومدی....

تنها کسی ک حق داشت ک او را این گونه صدا بزند فقط زلیخا بود زنی ک بعد از کشته شدن مادرش خواهرش پدرش او را بزرگ کرد زلیخا بود...

باشوآن با تکان دادن سرش جواب زلیخا را داد آن زن می‌دانست ک این پسر چ سختی ها و زجرهایی در این همه سال کشیده است....

_مهمون داریم انگاری...

_بله رئیس جولیا خانم از انگلیس اومدن....

اخمای باشوآن سخت در هم آمیخته شد هیچ وقت خوشش نمی آمد کسی خود سر کاری را انجام دهد مگر اینکه خودش دستور دهد ....

بعد از پر آوردن کتش و دادن به دست زلیخا خانم به سمت سالن بزرگ عمارتش رفت باید میدید ک چرا بی خبر و سرزده آمده است....

با گام نهادن در سالن دختری خوش اندام با موهای بلوند و چشمای آبی به سمتش امد و خودش را از گردنش آویزان کرد...

با صدای محکم و اخطار گونه او را صدا زد...

_جولی

خودش را از بند دستای نازک و ظریف دخترک خارج کرد...

_سلام عشقم خوبی....

ابروانش به سرعت به بالا پریدن و در صورت دخترک غرید : عشقم...

دخترک ک فهمیده بود با همین کلمه اوقات او را تلخ کرده است با لبخند دلربایی سعی در جمع کردن و ماست مالی کردن شد....

_اع سخت نگیر باشوآن ...نمیخوای بهم خوش آمد بگی بیبی...

باشوآن بر روی مبل چرم خالصش نشست و پا روی پا انداخت خونسرد جواب او را داد...

_دعوتت نکرده بودم....

دخترک لب و لوچه اش را آویزان کرد ک چهره ای بامزه ای به خود گرفت ولی بر روی آن مرد مغرور سنگ دل هیچ اتفاقی نیفتاد ....

_خوب دلم برات تنگ شده بود ...ساری ک بدون اطلاع دادن اومدم ....

بدون احساس به دخترک نگاه میکرد...دخترک دستپاچه از نگاه سرد و بی احساس مرد روبه رویش خود را لوس کرد و خواست ک بر روی پای باشوان بنشیند ....

_یادم نمیاد ک کی اینقدر باهم صمیمی شده باشیم ک بخوای رو پام بشینی...

جولی ک از طرز برخورد باشوان ناراحت و متاثر شده بود ...

_باشوان چرا اینجوری باهام رفتار می‌کنی...خود را نزدیک کرد به مرد و خواست ک لب های باشوان را ببوسد ...

_ببین دختر بهتره حد خودتو بدونی تا دو خط بهت میخندم دور بر ندار...فک دخترک زیر دستای باشوان در حال خورد شدن بود ....

جولی ترسیده خواست خود را عقب بکشد ولی توان مبارزه با باشوان را نداشت ...

_باشوان چیکار میکنی داری اذیتم می‌کنی...

ولی باشوان صدای او را نمی‌شنید ...صدای ناله ای در اعماق ذهنش او را به خودش آورد...

چشم هایش را بست و جولی را با ضرب به عقب پرت کرد ....بدون توجه به صورت اشکی جولی از پله های عمارت بالا رفت و به اتاقش رساند....

کلافه شده بود و باید جوری آن را خالی میکرد مجسمه عقاب را با مشتی ک زد خورد کرد هنوز عصبانی بود و چهره آن قاتل جلوی صورتش جولان میداد...

نعره زد :می‌کشمت حروم زاده داغشو به دلت میزارم پست فطرت...

داخل سوله شد برخلاف دستورات رئیسش اما دلش به حال آن دخترک نحیف چشم زمردی میسخوت نمی توانست بی تفاوت باشد...

_دختر خانم حالت خوبه...صدامو می شنوی...

اما فادیا ک از ضربه های محکم باشوان حتی با نفس کشیدن احساس درد میکرد ناله ای کوتاه با درد کرد ک بنیامین او را بلند کرد و نشاند....

_صدامو می‌شنوی اره ببین دختر جون بهتره ک هر چی رئیسم میگه گوش کنی وگرنه بیشتر از این بلا سرت میاره اون خیلی بی رحمه...

فادیا با لبانی زخم شده وخشک زمزمه کرد...

_بی رحمه خیلی....

بنیامین متاثر سر تکان داد و عقب گرد کرد و از سوله زد بیرون...

...

جولیا در حال آماده کردن خود بود ک شب سرتاسر لذت را به باشوان هدیه بدهد....

در آن سو باشوانی ک خود را با خوردن ودکا خفه کرده است و داغ کرد ولی هنوز هوشیار بود...

صدای در بلند شد با صدای خش دارش جواب داد...

_گمشین کسی مزاحمم نشه...

ولی در ک باز شد همچون گرگی گرسنه منتظر حمله به فرد وارد شده بود ک دخترک را در آن لباس خواب زنانه توری ک همه جای بدنش را به نمایش گذاشته بود را دید....

خرناسی کشید....

_مگه نگفتم هیچ تخم حرومی نیاد تو هان...

دخترک ک از صدای خش دار باشوان ترسیده و هم لذت میبرد خود را به نشیدن زد و کنار مبلش زانو زد دستش را بر روی ران بزرگ و تنومند باشوان گذاشت....

بی حس نگاهی به دخترک آویزان انداخت ولی می‌دانست جولیا این گونه از رو نمی رود باید یک چشمه از قدرتش را بر روی این دخترک چموش نشان میداد....

در دل با خود زمزمه کرد..نمی‌فهمی نه ولی حالیت میکنم....

دستش را بر روی صورت آرایش شده جولیا کشید و سوق داد به سمت لبان رژ خورده اش...

_جولی...

دخترک از لذت به نفس نفس افتاده بود....

_بله بیبی...

در یک حرکت فک دخترک را در دستانش گرفت ک چشمان خمار دخترک گشاد شدن و ترسیده دست بر روی دست باشوان گذاشت....

با دست دیگرش دست جولیا را پس زد و غرید...

_یادت رفته قوانین منو جولیا ولی من خوشم میاد ک یادت بیارم....

با نیمی کمی از زورش حتی می‌توانست جولیای نحیف جسه را خورد کند اما در مرامش نبود ولی برای ترساندن این دخترک چموش غربی باید جوری رفتار میکرد ک بفهمد نباید با او این گونه رفتار کند...

_قانون اول همیشه ساکت باش...فشاری دیگر به او وارد کرد ....یادته ک اره جولیا...

با تکان دادن سرش حرف باشوان را تایید کرد خوبه ای ریز لب زمزمه کرد....

_قانون دوم فضولی نداریم.... دست بر پشت گردن جولیا برد و اورا مماس با خود کرد....بگو که یادته جولی....

جولیا ک اشکانش همچون رودی بر روی دستان باشوان بودن سر تکان داد و گفت :یادمه باشوان...

چشم‌بست از خنگی این دختر او را با ضرب هول داد و خود را از کنارش رد کرد....

_دختره احمق مگه نمیگم حق این ک منو با اسم صدا کنی نداری....نعره ای همچون گرگ گرسنه ای بر سر دخترک فرنگی کشید....

دست بر گوش نهاد و در خود جمع شدبا خود فکر میکرد ک او را می‌تواند رام خود کند اما انگاری باشوان شکست ناپذیر او را رام کرده است....

_میخوام‌اینجا نمایشگاه نقاشیمو افتتاح کنم....

خنده ای تمسخر آمیز باشوان را دید اما کاری نمی‌توانست بکند...

_اخه احمق از اون سر دنیا پا شدی اومدی اینجا بخاطر دوتا خط ک معلوم نیست ک چی هستن....

سرش هنوز از آن ودکا های درد میکرد و حوصله این جوجه زرد احمق را نداشت....دلش فقط یک خواب و بعدش خورد قهوه ای تلخ میخواست همین و بس...

_مسخره ام نکن تو حق نداری....

حرف در دهن دخترک ماند با تو دهنی ک از باشوان خورد....

_ببین دختر من حتی حوصله خودمم ندارم پس بهتره این فکتو ببندی و بارو بندیل تو جمع کنی برگردی به همون کشور تخمیت حالیته...

....

بنیامین غذای فادیا را برداشت ک ببرد به او بدهد اما با شنیدن صدای موبایلش متوقف شد و وایساد....

شماره ای باشوان بر روی گوشیش خودنمایی می‌کرد تاعلل را جایز ندانست و تماس را وصل کرد....

_بله رئیس...

صدای سرد و سخت باشوان در گوشش طنین انداخت...

_بنیامین آماده اش کن نباید زیاد منتظر بمونن...

با همین چند کلمه تمام هدف رئیسش را ک کم از برادر بزرگ تر را نداشت فهمید و با گفتن :فهمیدم تماس را خاتمه داد....

در انتهای دلش به حال این دختر چشم زمردی می‌سوخت اما امر، امر باشوان خان هست

غذا به دست به طرف سوله رفت تا هم او را آماده کند هم غذایش را بدهد تا قبل از رسیدن باشوان....

در سوله را هول داد و داخل رفت تن بی جان دخترک از دور تو ذوقش میزد نزدیکش شد سینی غذا را گوشه ای گذاشت و دخترک را صدا زد...

_دختر خانم بلند شو باید چیزی بخوری.....

منتظر بود ک فادیا تکان بخورد اما تن بی جانش همچنان افتاده بود....

به طرف رفت و به صورتش ضربه های آروم میزد تا هوشیارش کند اما انگاری دخترک به خوابی عمیق رفته بود....

_دختر ،دختر صدامو می شنوی چشاتو باز کن ....

بنیامین دادی کشید و از نگهبانان خواست ک به دکتر مظفری خبر بدن ....

ترسیده بود و نمیدانست جواب باشوان را بدهد دخترک را از بند زنجیره های آهنی خلاص کرد و بر روی تخت آهنی گذاشت....

_دختر اگه بهوش نیای رئیس همه مونو می فرسته به درک....

ترس از باشوان حتی برای اویی ک این همه سال با او همراه بود وجود داشت....

رئیس ترسناکش به کسی رحم نمی‌کرد حتی به این تن بیهوش دخترک باید قبل از رسیدن باشوان او را آماده میکرد....

بعد از نیم ساعت دکتر به همراه نگهبان وارد سوله شدن....

_سلام بیا باید خوبش کنی تا قبل رسیدن رئیس سالم می‌خوامش...

مرد جوان ک دکتر همه افراد باشوان و دوست نزدیک او و بنیامین بود با دیدن صورت زخم دخترک اخم در چهره انداخت...

_سلام‌و زهرمار بنیامین این چرا اینجوریه مگه نگفت که با خودش کار داره نه با بچه هاش هان....

_نیما بهتره کارتو بکنی تا قبل رسیدن رئیس خودت بهتر میشناسیش اگه بفهمه چیزی بر وفق مرادش نباشه همه رو می‌فرسته اون دنیا....

نیما با اخمای درهم فحشی به باشوان ترسناک داد....

_برو کنار ببینم چشه....

شروع به ماینعه دخترک ظریف کرد....

دست و پاهای کبودش را دید و فحشی رکیک به رفیق دیوانه این روزهایش داد ک به این دختر زیبا رحم نکرده است....

بعد از مایعنه فادیا بهش سرمی قندی وصل کرد و سر صورتش را تمیز کرد...

با دیدن صورت زیبایش بین آن همه زخم لبخندی بر لبانش جا گرفت....

لعنتی خیلی ظریف و زیبا بود حیف که زیر دستان بی رحم باشوان بود حیف...

با نیمی کمی از زورش حتی می‌توانست جولیای نحیف جسه را خورد کند اما در مرامش نبود ولی برای ترساندن این دخترک چموش غربی باید جوری رفتار میکرد ک بفهمد نباید با او این گونه رفتار کند...

_قانون اول همیشه ساکت باش...فشاری دیگر به او وارد کرد ....یادته ک اره جولیا...

با تکان دادن سرش حرف باشوان را تایید کرد خوبه ای ریز لب زمزمه کرد....

_قانون دوم فضولی نداریم.... دست بر پشت گردن جولیا برد و اورا مماس با خود کرد....بگو که یادته جولی....

جولیا ک اشکانش همچون رودی بر روی دستان باشوان بودن سر تکان داد و گفت :یادمه باشوان...

چشم‌بست از خنگی این دختر او را با ضرب هول داد و خود را از کنارش رد کرد....

_دختره احمق مگه نمیگم حق این ک منو با اسم صدا کنی نداری....نعره ای همچون گرگ گرسنه ای بر سر دخترک فرنگی کشید....

دست بر گوش نهاد و در خود جمع شدبا خود فکر میکرد ک او را می‌تواند رام خود کند اما انگاری باشوان شکست ناپذیر او را رام کرده است....

_میخوام‌اینجا نمایشگاه نقاشیمو افتتاح کنم....

خنده ای تمسخر آمیز باشوان را دید اما کاری نمی‌توانست بکند...

_اخه احمق از اون سر دنیا پا شدی اومدی اینجا بخاطر دوتا خط ک معلوم نیست ک چی هستن....

سرش هنوز از آن ودکا های درد میکرد و حوصله این جوجه زرد احمق را نداشت....دلش فقط یک خواب و بعدش خورد قهوه ای تلخ میخواست همین و بس...

_مسخره ام نکن تو حق نداری....

حرف در دهن دخترک ماند با تو دهنی ک از باشوان خورد....

_ببین دختر من حتی حوصله خودمم ندارم پس بهتره این فکتو ببندی و بارو بندیل تو جمع کنی برگردی به همون کشور تخمیت حالیته...

....

بنیامین غذای فادیا را برداشت ک ببرد به او بدهد اما با شنیدن صدای موبایلش متوقف شد و وایساد....

شماره ای باشوان بر روی گوشیش خودنمایی می‌کرد تاعلل را جایز ندانست و تماس را وصل کرد....

_بله رئیس...

صدای سرد و سخت باشوان در گوشش طنین انداخت...

_بنیامین آماده اش کن نباید زیاد منتظر بمونن...

با همین چند کلمه تمام هدف رئیسش را ک کم از برادر بزرگ تر را نداشت فهمید و با گفتن :فهمیدم تماس را خاتمه داد....

در انتهای دلش به حال این دختر چشم زمردی می‌سوخت اما امر، امر باشوان خان هست

□□□□□□□□□

□□□□□□

□□□□

□□□

□□

□□

part_11#

غذا به دست به طرف سوله رفت تا هم او را آماده کند هم غذایش را بدهد تا قبل از رسیدن باشوان....

در سوله را هول داد و داخل رفت تن بی جان دخترک از دور تو ذوقش میزد نزدیکش شد سینی غذا را گوشه ای گذاشت و دخترک را صدا زد...

_دختر خانم بلند شو باید چیزی بخوری.....

منتظر بود ک فادیا تکان بخورد اما تن بی جانش همچنان افتاده بود....

به طرف رفت و به صورتش ضربه های آروم میزد تا هوشیارش کند اما انگاری دخترک به خوابی عمیق رفته بود....

_دختر ،دختر صدامو می شنوی چشاتو باز کن ....

بنیامین دادی کشید و از نگهبانان خواست ک به دکتر مظفری خبر بدن ....

ترسیده بود و نمیدانست جواب باشوان را بدهد دخترک را از بند زنجیره های آهنی خلاص کرد و بر روی تخت آهنی گذاشت....

_دختر اگه بهوش نیای رئیس همه مونو می فرسته به درک....

ترس از باشوان حتی برای اویی ک این همه سال با او همراه بود وجود داشت....

رئیس ترسناکش به کسی رحم نمی‌کرد حتی به این تن بیهوش دخترک باید قبل از رسیدن باشوان او را آماده میکرد....

بعد از نیم ساعت دکتر به همراه نگهبان وارد سوله شدن....

_سلام بیا باید خوبش کنی تا قبل رسیدن رئیس سالم می‌خوامش...

مرد جوان ک دکتر همه افراد باشوان و دوست نزدیک او و بنیامین بود با دیدن صورت زخم دخترک اخم در چهره انداخت...

_سلام‌و زهرمار بنیامین این چرا اینجوریه مگه نگفت که با خودش کار داره نه با بچه هاش هان....

_نیما بهتره کارتو بکنی تا قبل رسیدن رئیس خودت بهتر میشناسیش اگه بفهمه چیزی بر وفق مرادش نباشه همه رو می‌فرسته اون دنیا....

نیما با اخمای درهم فحشی به باشوان ترسناک داد....

_برو کنار ببینم چشه....

شروع به ماینعه دخترک ظریف کرد....

دست و پاهای کبودش را دید و فحشی رکیک به رفیق دیوانه این روزهایش داد ک به این دختر زیبا رحم نکرده است....

بعد از مایعنه فادیا بهش سرمی قندی وصل کرد و سر صورتش را تمیز کرد...

با دیدن صورت زیبایش بین آن همه زخم لبخندی بر لبانش جا گرفت....

لعنتی خیلی ظریف و زیبا بود حیف که زیر دستان بی رحم باشوان بود حیف...

□?

□?□

□???

□????

□?????

□????????

?????????

□□□□□□

□□□□

□□□

□□

□□

part_12#

صورت فادیا ورم کرده بود اما خوشگلی و بچگیش از بین نرفته بود...نیما محو چهره دلنشین دخترک بود با صدای بنیامین از فکر بیرون اومد...

_کجای پسر حالش خوبه، تا اومدن باشوان روبه راه میشه دیگه...

با تاکید حرف میزد ک بفهمد باید روبه راهش کند وگرنه به جای آن دختر خودشان باید زیر دست و پای باشوان جان بدهند...

_خوب میشه سرمش تموم بشه بهوش میاد...

بنیامین ک میخواست زود تر بهوش بیاد روبه نیما کرد و گفت: داداش زودتر الانه ک سر برسه ...

نیما کلافه از حرف های بنیامین و ترسش از باشوان مشتی آروم به کتف بنیامین زد...

_پسر دندون رو جیگر بزار این سرم لامصب به رگش برسه بهوش میاد فقط ترسیده و اُفت فشار داشته....با حرص بیشتری گفت: ببین با صورتش چیکار کرده مردک....

بنیامین همچون نیما به صورت کوچک دخترک ک معلوم بود ۱۷سال بیشتر ندارد نگاه کرد و افسوس خورد...

آن دو در فکر بودن ک باشوان از ماشین پیاده شد نزدیک به سوله شد آن دو در فکر بودن در را باز کرد ک باشنیدن صدای در هر دو با سرعت برق به سمت صدا برگشتن...

بنیامین دستپاچه شد و به طرف باشوان رفت...

با اخمای همیشگی او را دید ....

_سلام رئیس..

عادت نداشت ک به کسی سلام کند شاید این عادت هم به گذشته برمیگردد...

_نیما اینجا چیکار میکنه...

بنیامین دست بر موهای آشفته خود کشید...

_حال دختره زیاد خوب نبود هر کار کردم بهوش نیومد به نیما خبر دادم ک بیاد....

به سمت نیما رفت ولی قبلش تشر خود را به بنیامین کلافه زد...

_خیلی خود سر شدی حواستو جمع کن پسر...

بنیامین از حواس پرتی خودش خود را سرزنش کرد...

نیما با دیدن باشوان اخم به چهره انداخت ...
باشوان بدون توجه به او با لحن همیشه محکمش گفت...

_زود آماده اش کن باید ببرمش...

سیگاری از جعبه سیگار طلایی اش بیرون کشید با فندک طلایش روشنش کرد...
با ژست مغرورانه خود پکی به سیگارش زد....

_من بهش سرم زدم نرسیده و اُفت فشار شدید داره واسه یک بچه ۱۷ساله زیاده باشوان ...

اهمیتی به حرفهای او نداد...

_وظیفه تو چیه نیما...

از کله شقی باشوان به ستوه آمد اما نمی‌توانست جلوی او را بگیرد....

□?

□?□

?□???

□?□???

?□?????

□?????????

?□??????????

□?????□

□?□???

□?□???

□?

□?

part_13#

از صداهای گنگ اطرافش هوشیارش شده بود اما حس و حال تکان خوردن نداشت.... احساس می‌کرد نمی‌تواند صورتش را تکان دهد...

زیر لب ناله ای سر داد...باشوان اخم آلود نگاهی بهش انداخت....با لحن حکم رانش رو به نیما گفت:

_هوشیارش کن...

_چجوری هوشیارش کنم میشه بگی...

خونسرد لبخندی به صورت او زد...پکی سنگین به سیگار در دستش زد و زیر پاهای قدرتمندش له اش کرد...

_بهوش نیاد،خودتو بیهوش فرض کن....

نیما از این همه بی رحمی رفیق دوران کودکی اش زجر میکشید...

بدون حرف به سمت دخترک رفت و به صورتش ضربه زد او را صدا زد..

_دختر خانم،صدامو می‌شنوی اگه ،میشنوی دستتو تکون بده...

فادیا ک از صدای نفس های مرده بالا سرش ترسیده بود چشمان خود را محکم تر بر هم فشرد....باشوان ک زیرکی مردی زیرک بود این را فهمید....

نیما را کنار زد خود بالا سر دختر رفت....

موهای آشفته دورش را دور دستش پیچاند به حرفهای نیمایی ک سعی در آرام کردنش داشت توجه ای نکرد....

_دختره چموش خودتو میزنی به مریضی فکر کردی اینجا خونه خاله اس اره....

سرم از دستش خارج شد دست بر روی دستان بزرگ باشوان نهاد....

اشک هایش همچون چشمه ای میریختن....اما دلش به حال فادیا نمیسخوت...او زجر کشیده بود،زجرهایی ک پدر او مرتکب شده بود...

_ولم کن توروخدا بزار برم....

□?

□?□

□???

□???□

???□

□???????

???????????

□??????□

□????□

□???

□?

□?

part_14#

نیما سعی داشت دستان قدرتمند او را از موهای بلند و مشکی فادیا جدا کند..

_لعنتی ولش کن کشتیش ،باشوان داداش ولش کن ....

دلش به حال این دخترک چشم زمردی میسخوت اما نمی‌توانست کاری کند...

_گمشو بیرون نیما....نعره زد در صورتش:گمشو...

نیما متحیر از رفتار باشوان دست هایش را رها کرد و با گفتن: برو به درک سوله را ترک کرد....

بنیامین ک از اول ماجرا خود را کنار کشیده بود نظارگره باشوان بی رحم بود....

_توام گمشو بیرون تا بیام به حسابت برسم مرتیکه...

بنیامین چشم بست از چیزی که می‌دانست سرش می آید...

حالا فقط فادیای گریان و باشوان بی رحم بودند...اشکانش صورتش را خیس کرده بودن اما دل باشوان زجر کشیده به حالش نمیسوخت...

_ببین واسه من اشک تمساح نریز من مثل اون دوتا شلمغز خر نمیشم کاری باهات میکنم ک هر روز بگی غلط کردم تقاص تموم زجرامو ازت میگیرم...

هق هق خفه فادیا را شنید ...

_تو کی هستی،مگه من باهات چیکار کردم،من ک تورو نمی‌شناسم....

پوزخند زهر آلود باشوان همچون خنجری زهر آلود بود برقلبش....

از

_هه تو نمیشناسی ولی من خوب تورو اون بابای اشغالتو میشناسم داغتو به دلش میزارم کاری میکنم که خودش با دستای خودش تورو بهم تحویل بده...نگاهی به صورت پر از زخم ورم کرده فادیا انداخت و ادامه داد:اون وقته ک جهنم واقعی رو نشونت میدم....

فادیا از لحن پر از نفرت و انتقام جوی او لرزید لرزی ک در دستان قدرتمند باشوان بود....

لبخند محوی از ترس دخترک زد در دل برای چندمین بار قسم خورد ک آن قاتل را تیکه تیکه خواهد کرد جوری ک حتی یک قسمت از بدنش سالم نماند....

□?

□?□

?□???

□?□??

?□?????

□?????????

?□?????????

□?????□

□?□??

□???

□?

□?

❊

part_15#

_ببین بنیامین پیداش کن ببین تو کدوم سوراخ موشی خودشو قایم کرده،اگه پیداش نکردی خودتم گمو گور شو،فهمیدی....

بنیامین مثل همیشه با گفتن:بله رئیس...

جواب باشوان را داد....

_خوبع برو...

بنیامین بعد از با اجازه ای ک زیر لب زمزمه کرد از اتاقش خارج شد....

ماگ قهواه اش را سر کشید،براش مهم نبود ک طعمش تلخ و گزنده اس او عادت داشت به تلخی...

با صدای در از افکار شومش بیرون آمد...

_بیا تو...

در باز شد قامت جولیا نمایان شد....نگاهش را از پرونده گرفت و به او داد...تای ابروش بالا رفت...

آن شب خوب حالش را گرفت و بهش فهماند دوبار از چیزی استفاده نمیکند ولی انگار او خوشش میاد همه اش دور بر این گرگ درنده باشد...

_بیا تو چراوایسادی...

از جایش تکان نخورد در نی نی چشمانش ترس موج میزد....

❊

فادیا سعی در تلاش بلند شدن میکرد ولی هربار با کوتاه شدن زنجیر ها باعث بی نتیجه شدن زحمت او میشد...

در سوله باز شد و بنیامین به طرفش آمد با دیدن بنیامین سعی داشت با او صحبت کند بفهمد ک علت اینکه او را گروگان گرفته است چیست؟!

بنیامین به کنار او آمد از بالا نگاهی به او کرد...نمی‌دانست چرا هر بار ک او را میدید یاد کسی در کودکیش دیده اس انگاری ک کوچک شده ای فردی در کودکی اوست...

_چرا اینجوری نگاه می‌کنی....

بنیامین به چشمان زمردی او نگاه کرد لبانش را تر کرد...

_گرسنه ات نیست...

فادیا از جواب او نگاهی گستاخانه به او کرد...

_نخیر...میشه بگین چرا منو گروگان گرفتین اصلا شماها کی هستین...

بنیامین لبخندی محو از تخسی دختر زد در دل خداروشکر کرد ک باشوان نیست و این زبان دراز دخترک راببیند

□?

□?□

□???

□???□

□?????

?????????□

??????????

□??????□

□????□

???□

?□

□?

part_16#

جریان همان گونه ک او میخواست پیش می‌رفت ولی،یک جای کار می‌لنگید و آن هم بی تفاوتی آن مردک قاتل نسبت به دخترک....

مگر میشود تا الان به دنبال دخترش نباشد..اخمایش صورتش را احاطه کرده بودن....

بنیامین نفس زنان داخل آمد و گفت:رئیس این مردتیکه میگه به من ربطی نداره حتی عکسارو نشونش دادم...

وسط حرف بنیامین پرید و گفت:یعنی چی مگه میشه....

بنیامین که کلافه بود از جرو بحث هایی ک با مردک نسناس کرده بود روبه باشوان کرد و گفت: رئیس حتی گفتم به شیخ های عرب میدیمش بازم گفت برام مهم نیست...ولی ی پسر جون ک اونجا بود ادعا کرد داداششه خیلی عصبانی شد و خواست بهم حمله کنه بچه ها از خجالتش در اومدن....

باشوان که فهمیده بود اون کیه سری تکون داد و بنیامین رو مرخص کرد....

فکش از فشار زیاد دندان هایش نزدیک به خرد شدن بود ....

دستان مشت شده اشو را محکم به میز گردو زیر دستش زد ....

چشمانش را بست ...نفس عمیقی کشید ک پشت چشمان بسته اش دو چشم زمردی دید....

با سرعت چشمانش را باز کرد....

بدون فکر بلند شد و از عمارت بیرون زد زیپ سویشرت اش را بالا کشید و کلاه اش را روی سرش انداخت....

باید فکر میکرد در مورد اینکه با ان‌مردک چ کند ....

****

#فادیا

مثل همیشه نگهبان برام غذا آورد و بهم داد...

دیگه از اون روز به بعد آن مردک چشم سیاه رو ندیدم هر وقت ک‌بهش فکر می کنم احساس میکنم همه موهای بدنم سیخ میشن خیلی ترسناکه مخصوصا چشمای وحشیش...

□?

□?□

□???

□???□

□?????

□ ?????□

?????????

□ ?????□

□ ???□

□ ???

□?

□?

part_17#

فادیا خسته از سوله تاریک و ترسناک نگاهی برای هزارمین بار به اطرافش انداخت خود را بالا تر کشید ک زنجیر ها فشار بیشتری وارد کردن...

صورتش از درد جمع شد...مثل همیشه نگهبان برایش غذا آورد و بخوردش داد....

با هر لقمه ای کـاز دست مرد غول پیکر میخورد نگاهی به چشمان سردش می انداخت شاید تغییری در چهره مرد نگهبان ببیند....

غذایش را خورد و خود را عقب کشید....

_نمیخوای بگین چرا من اینجام....

مثل همیشه او را نادیده گرفت و از سوله با قدم های محکم خارج شد...

افراد باشوان تربیت شده شاهرخ بودن شاهرخی ک بوکسور بودن را از پنج سالگی یاد داشت....

فادیا مثل هر ثانیه های قبل به این فکر کرد چرا کسی به دنبال او نمی آیند مگر میشود کسی به دنبالش نیاید....

ترسیده بود و نگران...

نگاهی به سقف بزرگ انداخت و در دل با خدای خود راز و نیاز کرد...

_خدایا میشه کمکم کنی من این مردو نمی‌شناسم...خدایا معذرت می‌خوام ک بچه های مدرسه رو اذیت میکردم معذرت می‌خوام ک فرهان و میزدم معذرت می‌خوام ک رژ لب مامانو برداشتم بهش نگفتم....

با یادآوری آن دوران خوشش هق هق اش بلند شد و از درد دستان و پاهایش نالید...

دخترک خبر نداشت ک باشوان در راه آمدن به سوله است و خواب های بدی برای آن عزیز کرده دارد...

چشمان اشک آلودش را بست و خود را به دست خواب سپرد....

***

نگاهی سرد و محکم به فرد روبه رویش انداخت....

_همه چی رو برای جشن آماده کن مطمئنم ک اون سگ صفت ام میاد باید کارشو خلاص کنم....

اخم هایش مثل همیشه سخت درهم بودن....اصلا او را با اخم هایش میشناسند....

_بله رئیس همه چی رو آماده میکنم فقط باید کارت دعوت رو از طریق بچه های شرکت به اسم یکی دیگه بفرستم ....

سرش را تکان داد و حرف او را تأیید...

_اره درسته همین کارو بکن اون شغال می‌دونه من دنبالشم و بفهمه مهمونی مال منه نمیاد....

□□

□□□

□□□□

□□□□□

□□□□□□

□□□□□□□□

□□□□□□□□□□

□□□□□□□

□□□□□

□□□□

□□

□□

part_18#

بنیامین طبق دستور باشوان به طرف انبار رفت بعد از رسیدن به همه نگهبانان موضوع را گفت و تاکید کرد ک امشب شب مهمی برای رئیس از آن شبا ک همه عاشقش هستن....

به طرف سوله رفت دخترک چشم بسته بود و در خوابی عمیق فرو رفته بود انگاری ک خواب میدید..

لبخند رو لبش صورتش را جلا بخشیده بود..

با صدای آرومی فادیا را صدا زد...

_دختر..به طرفش رفت و دست بر روی شانه اش گذاشت ک فادیا با ترس از خواب پرید...

بنیامین دستانش را به نشانه آروم باش بالا آورد ....

فادیا نفس نفس میزد و آشفته ب مرد هیکلی ک بیشتر از آن مرد ترسناک مهربانی کرده بود نگاه میکرد....

_اروم باش دختر چته چرا اینجوری می‌کنی....

بریده بریده گفت:تو...چررااا..بهم..دست زدی...

بنیامین پایین پایش زانو زد تا زنجیر ها را آزاد کند از دور پاهای نحیفش...

با آزاد شدن زنجیر ها نفس راحتی کشید ولی هنوزم مشکوک بود یعنی آزاد شده است....

***

°فادیا°

بهش نگاهی انداختم و گفتم: یعنی الان آزادم...

صدای پوزخندش مثل تیغی به روی صورتم بود....

میدونستم کسی دنبالم نمیاد حتی فرهان...از همون بچگی زیاد براشون مهم نبودم پس نباید انتظار داشته باشم درسته نقش خانواده رو خوب بازی می‌کردن ...

اما همیشه تو روزای سخت میگفتن خودت باید خودتو نجات بدی....

چشم بستم از بی توانیم...

_ازاد نمیشی ولی از اینجا و زنجیرا آزاد میشی میریم عمارت رئیس....

با گفتن اسم رییس ترسی تو دلم چمباتمه زد...

زیر لب زمزمه کردم : وای نه اون غول منو می‌کشه...

زنجیر آخر رو از دور دستم باز کرد و گفت:اون غولی ک تو میگی بهترین و عزیزترین رفیقمه....

معنی این حرفش این بود ک بفهم اون رفیقمه مواظب حرف زدنت باش....

عجب بابا خدا بده شانس چ طرفداری ام میکنن از تون وحشی...

دستمو گرفت و خواست بلندم کنه ک خودمو کشیدم عقب تر..

_پاشو باید بریم...

_یعنی چی باید بریم کجا بریم اصلا تو کی هستی اون رئیست کیه...

کلافه اش کرده بودم ...

_ببین دختر جون با زبون خوش راه بیوفت وگرنه مجبور میشم زنگ بزنم بیاد خودش ببرتت...با لحن مرموزی ادامه داد: میدونی ک‌چقد وحشیه....

با اینکه اسمشو نگفت ولی من میدونستم اون غول و میگه...

با اکراه خودمو کشیدم جلو تر...

□?

□?□

?□???

□?□???

?□?????

□?????????

?????????????

□□□□□□

□□□□

□□□

□□

□□

part_19#

بلند شدم ک‌سرم گیج رفت... بنیامین بازومو گرفت و از افتادنم جلوگیری کرد...

_چند لحظه وایسا...بعد حرکت کن..

به حرفش گوش دادم وایسادم چشامو بستم...

وقتی ک احساس کردم بهتر شدم راه افتادم ...صدای پاشو نشنیدم...

برگشتم دیدم هنوز اونجا وایساده داره بهم نگاه می‌کنه...

_چرا وایسادی مگه نگفتی باید بریم پیش رئیست...

نگاهی کوتاه بهم انداخت و سرشو تکون داد اومد سمتم و گفت:راه بیوفت...

از سوله زدیم بیرون با خوردن نور خورشید بهم ناخودآگاه چشامو بستم و فشار دادم....

وقتی ک عادی شد دوباره راه افتادم با دیدن فضای بیرون سوله نفسمی لحظه رفت و برگشت...

پر بود از نگهبانای هیکلی و تنومند ک هر کدوم ی اسلحه داشتن....

بنیامین ک تعجب امو دید تک خنده ای کرد...

_تعجب کردی نه...

_اره...اینجا چخبره شماها کی هستین...

حرفی نزد و به جاش دستشو طرف ماشین لوکسی دراز کرد و گفت: سوارشو تا الانم خیلی دیر کردیم رئیس عصبانی میشه...

اخمی از زور گویی خودش و رئیسش کردم...

_اره بریم تا رئیست نفرستادمون اون دنیا...

توجه ای به حرف ام نکرد و در عقبو باز کرد اشاره کرد برم بالا....

سوار شدم نگاهی به ماشین انداختم و تو دلم سوت بلند بالایی از دمو دستگاه ماشین زدم...

عجب چیزی بود ....

بنیامین داخل ماشین نشست آیینه رو روم تنظیم کرد ک اخمام رفت توهم...

_این یعنی چی الان...

چیزی نگفت و ماشین روشن کرد راه افتاد از اون منطقه زدیم بیرون...

_چرا خانواده ات دنبالت نمیگردن...

با سوالش گیج شدم یعنی چی نمیگردن... درسته ک میدونستم پی امو نمیگیرن ولی نه اینکه ک اصلا براشون مهم نباشه....

_اونا دنبال من هستن شما منو جایی مخفی کردین ک نتونن پیدام کنن...

□□

□□□

□□□□

□□□□□

□□□□□□

□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□

□□□□□□□

□□□□□

□□□□

□□

□□

part_20#

خنده اش رو اعصابم بود مثل اون رئیس گند اخلاقش...

_اگه ما تورو تو غارم زندون کنیم اونا باید دنبالت بگردن...

دستمو مشت کردم زدم به زانوم تا حرص ام خالی بشه...

دیگه تا رسیدن به عمارت اون مرد حرفی نزدیم حتی نمی‌دونم چرا دارم میرم اونجا لعنتی....

داشتم میموردم از کنجکاوی ک چرا دارن بدون اینکه مواظب باشن فرار نکنم باهام برخورد میکنن...

_میدونم داری با خودت فکر می‌کنی چرا خیلی آزادانه باهات رفتار میکنیم...با لبخندی برگشت طرف ام و گفت: تو بدنت تراشه کار گذاشتیم هر جا بری ردیابی میشی پس فکر بیخودی نکن...رییس من بیگدار به آب نمیزنه....

چشام دیگه از تعجب داشت در میومد اینا دقیقا چیکار کرده بودن...

با ایستادن ماشین جیغی کشیدم...

_احمقای لجن دقیقا با من چیکار کردین مگه من برده شمام هان...خدا لعنتتون کنه...

چیزی نگفت و پیاده شد از عصبانیت گریه ام گرفته بود نمی‌دونستم چیکار کنم وای خدایا مگه میشه....

در سمت من باز شد...

_پیاده شو الان وقت گریه کردن نیست بیا بریم باید بریم پیش رئیس...

با گریه گفتم: مرده شور تو رئیستو ببرن آشغالا...

همینجور جیغ جیغ میکردم و اون سعی داشت پیاده ام کنه...ولی من فقط لگد میپروندم سمتش نتونه پیاده ام کنه...

با صدای دادش ترسیدم و سرم خورد به سقف ماشین....

این دفعه جیغ ام از درد بالا رفت....

گریه ام بیشتر شد و فحش آبداری بهش دادم....

دستمو کشید و پیاده ام کرد ....

دستم به سرم بود ک یادم افتاد این همه مدت بدون شال بودم اونم جلو اون همه آدم...

نشستم همونجا رو زمین و گریه کردم تا میخواست بیاد سمتم از خاکهای و سنگهای زیر دستم ریختم تو صورتش دادش بلند شد...

_دختره احمق حسابتو میرسم....

تا خواست بیاد سمتم اون ک خوب نمی‌دید پامو گرفتم جلوشو خورد زمین....

همین حرکت کافی بود تا با سر بیاد پایین. صدای خنده ام بلند شد خنده نه قهقهه می‌زدم ....از اون ورم اشکام می‌ریخت....

با صدای نعره وحشتناکی با سرعت برگشتم سمت صدا ک با دوتا چشم قرمز مواجه شدم...

شبیه گاوهای وحشی اسپانیایی بود ....

□?

□?□

□???

□???□

□?????

?????????□

:...

??????????

□??????□

□????□

????□

?□

□?

part_21#

_اینجا چخبره هان...

بنیامین بلند شد و دستپاچه خواست بطرفش بره پام که هنوز جلوش بودوندید لگدش کرد....

جیغ زدم...

_حدا لعنتت کنه پام اخ پام....

بنیامین ک نمی‌دونست بره طرف رئیسش یا بیاد طرف من هاج واج مونده بود....

**

راوی☺

باشوان از حرکتهای اون دو به ستوه آمده بود بدون توجه به نگهبانان سمت فادیا رفت و او را بلند کرد....

_اخ پام چته....

صدای دخترک مانند مته روی مغزش بود....بدون اینکه اراده ای روی عصبانیتش داشته باشد با پشت دست بردهان او کوبید....

اجازه ای به فادیا ندادو دست او را کشید و به سمت عمارت برد....

صدای هق هق فادیا را می شنید اما برایش مهم نبود ... باشوان مثل همیشه حق را به خود داد و در دل او را سر زنش کرد...تقصیر خودش بود خودش روی اعصابم میره....

خواست او را به اتاق خود ببرد ولی زلیخا ک فادیا را کنار باشوان دیدسریع به سمت آن دو آمد...

_پسرم چی شده چرا داره از دهن این دختر خانم خون میاد...

باشوان دست مشت کرد و دست فادیا را از حصار دستش آزاد کرد....

_ببین دختر حواستو جمع کن من حوصله زر زرای تو رو ندارم خودم به اندازه کافی بدبختی دارم کاری نکن با ی تیر بفرستمت اون دنیا....در صورت فادیا غرید: حالیته؟!

فادیا ک مبهتون رفتار او بود با شوک سر تکان داد و دست بر لبش کشید ک سوزشش باعث جمع شدن اشک در چشمانش شد...

زلیخا ک هنوز داشت به باشوان و فادیا نگاه میکرد گفت: پسرم میزاری ببرم صورتش و بشورم....

باشوان برگشت سمت زلیخا و گفت:نه دایه به این خانواده خوبی نیومده باید با اینا مثل حیون برخورد کرد....

زلیخا از خشم و نفرت باشوان لب گزدید و در دل بر بخت سیاه دخترک غصه خورد....

باشوان نگاهی کوتاه به فادیای مظلوم شده و بغض کرده کرد و گفت: گمشو راه بیوفت....

بازوش را کشید و او را باخود همراه کرد فادیا در لحظه نگاهی مظلوم به زلیخا انداخت ک او چشم بست و نگاه گرفت....

□?

□?□

□???

□□□□

□□□□□

□□□□□□□□

□□□□□□□□□□

□□□□□□

□□□□

□□□

□□

□

part_22#

داخل اتاقش پرتش کرد که اگر خود را به ستون وسط اتاق نگرفته بود با سر به میز پایه آهنی میخورد...

اخم های هردو در هم بود...

باشوان از انتقام نفرت،فادیا از ترس وحشی بازی های مرد ترسناک روبه رویش...

آهسته قدم برداشت به طرفش ک‌خود را عقب کشید هر چه او جلو می آمد او خود را عقب میکشید،باعث لبخند مرموز روی لب باشوان میشد...

همین را می‌خواست دیدن ترس در چشمان تک تک افراد خانواده فرهاد توتونچی...

_چیه ترسیدی اره،نترس کوچولو من ک هنوز کاری نکردم....

خنده ای به فادیای چشم زمردی کرد....

_نخیرم نترسیدم چرا باید از یک آدم‌کش بترسم..

باشوان نگاه سرد و بی احساسی به دختره روبه رویش انداخت..روی زانو خم شد پیراهنش را در مشت گرفت و اورا به بالا کشید...

ضربان قلب دخترک رو هزار بود احساس می‌کرد ک آن مرد ترسناک میشنود و الان است ک مورد تمسخر آن مرد مغرور و ترسناک قرار میگرد...

بدون اراده دست بر روی دسان سخت او نهاد....

باشوان بدون توجه به ترس و لرزش فادیا در صورتش غرید....

_ببین دارم برای آخرین بار بهت اخطار میدم،هیچ وقت با من کل کل نکن چون اون وقته جوری سلاخیت میکنم ک هیچ اثری ازت نمونه...شمرده شمرده ادامه حرفش را گفت..

_بفهم ک اینجا خونه بابای بی ناموست نیست اینجا تو این عمارت تو منطقه من،هر چی من بگم همون میشه هر چی من بگم...

با تاکید می گفت تا او بفهمد...

ولی فادیا براق شد در صورت باشوان بی عصاب...

_مواظب حرف زدنت باش هر چی ک بین تو بابام بوده ب من ربطی نداره اگه هر تصفیه حسابی باهاش داری برو پیش خودش ولم کن برم....

باشوان متحیر از سرتقی و زبون نفهمی او...دستانش را از دور یقعه لباس فادیا آزاد کرد ک با باسن بر زمین افتاد و صدای اخش برای چندمین بار در امروز به صدا آمد ....

_چته نمیتونی مثل آدم بزاریم زمین....

باشوان از عصبانیت رو به انفجار بود و فادیا چشم بسته در حال وراجی بود....

□?

□?□

?□???

□????□

?□?????

□?????????

□□□□□□

□□□□

□□□

□□

□□

با سوزش لبش چهره ای از اخم در هم شد ولی باشوان چشم باز دندان در لب او فشار میداد....

میخواست ببیند زجر کشیدن دختر فرهاد را فرهاد قاتل را ....

فادیا سعی در آزاد کردن دست او از پشت گردنش داشت ولی زور او کجاو زور باشوان ورزشکار کجا...

باشوان ک درد و ترس را خوب در چهره فادیا دید با ضرب او را پرت کرد....

فادیا چشم بست از پرت شدن بر زمین و درد لبش....

دستش را با احتیاط بر لبش نهاد....باشوان توجه ای به او نکرد و از در زد بیرون لحظه آخر پشت بر او بود زبان بر لبش کشید...

ک احساس کرد لبش شیرین است....تعجبش را نادیده گرفت و از در بیرون زد و در را قفل کرد....

به سمت پله ها رفت و از در عمارت بیرون زد بنیامین را دید ک با شاهرخ ایستاده است....

نگاهی از افق به او انداخت....

بنیامین ک سنگینی نگاه رئیسش را متوجه شد با شاهرخ به سمت باشوان اومدن....

بنیامین سر به زیر شد...باشوان توجه ای به او نکرد و به شاهرخ دستور های کار مهمانی را گفت...

بنیامین ک تعجب کرده بود چرا وظایف او را به شاهرخ داده است خواست اعتراض کند ک شاهرخ ضربه ای تا محسوس به تو زد ک ساکت باشد....

میدانست ک با اولین مخالفت او تیر خلاص به مغزش برخورد می‌کند....

شاهرخ با اینکه ده سال بود با او بود ولی بهتر از بنیامین او را می‌شناخت ..

بعد از گفتن دستور ها آنها راهی شدن...

باشوان طبق عادت دست بر گوشه لب خود کشید و گاز گرفت انگشتش را...

با احساس دوباره شیرینی در دهانش اخم هایش جمع شد....

با خود فکر کرد او ک از چیزهای شیرین و ترش متنفر است چطور این گونه شیرینی بر دهانش مزه کرده....

با بستن چشمانش یاد چند دقیقه گذشته افتاد....

□?

□?□

?□???

□????□

?□?????

□?????????

:...

?□?????????

□??????□

□□□□

□□□□

□□

□□

part_24#

چشم از درد کمرش بست و لب گزید ک درد آن هم اضافه شد....

در دل باشوان را نفرین میکرد...

خود را با زور و زحمت از زمین بلند کرد و روی مبل چرم نشست...

چشمانش را بست و بغضش را خورد...

این مرد بی رحم نمی‌دانست یا خود را به نفهمی میزد...

پوزخندی از بی رحمی او و خانواده بی معرفتش زد...

...

همه تدارکات واسه مهمانی آماده بود...فقط یک چیز باید آماده میشد آن هم فادیا بود باید امشب چهره ای فرهاد دیدنی باشد..

وقتی ک دخترش را به عنوان نامزد کنار باشوان میدد لبخند شیطانی از فکرای ظالمانش زد...

موبایلش را برداشت و تماس گرفت با شاهرخ باید بهش میگفت ک جولیا را بیاورد برای آماده کردن فادیا....

الان او مورد اطمینان ترین فرد بود حتی اگر دردسر درست کند...

به سمت اتاق رفت تا ببیند دخترک در چ حال است...

کلید را در قفل وارد کرد در را باز کرد داخل شد..

نگاهی به اتاق انداخت ولی فادیا را ندید اخم در هم کشید و در دل فاتحه دخترک را خواند...

خواست از اتاق خارج شود که لحظه ای چیزی روی مبل چرمی اش دید....

با قدم های آروم به طرف مبل رفت ک با حجم بزرگی از مو های مشکی روبه رو شد...

چشمانش را ریز کرد او خواب بود....

نگاهش را در صورت دخترک کاوید...روی لبان صورتی اش مکث کرد...

بی اراده دست برلبان خود کشید....یهو آن خوی وحشی گریش بلند شد و موهای دخترک را در خواب دور دستانش پیچید و کشید....

فادیا با ترس و درد چشم باز کرد ک با چشمان وحشی و سرکش باشوان روبه رو شد....

ترس بر دلش رخنه کرد و خواست خود را عقب بکشد که درد سرش بیشتر شد...دست بر دست باشوان گذاشت و نالید...

_ولم کن وحشی چته...

باشوان ک منتظر یک جرقه از طرف او بود تا دیونه شود با پشت دست بر دهان او کوبید....

_دختره اشغال تا دوخط بهت رو میدن دم‌در میاری باهات کاری میکنم ک بگی گوه خوردم....

فادیا با صورت اشکی به او نگاه کرد....

نگاه باشوان وحشی بود آماده دریدن...

فادیا از ترس به سکسکه افتاده بود و این باشوان رو خوشحال میکرد حتی لرز تن دخترک او را ذوق زده میکرد...

موهایش را به آرامی از دور دستانش آزاد کرد...فادیا با احساس آزادی از بین دستانش خواست خود را عقب بکشد...

دوباره آن خوی وحشی گریش بیدار شد و فک فادیا را محکم بین پنجه هایش اسیر کرد....

جیغ دخترک بلند شد....

با دندان های کلیده شده از بینشان غرید...

_خفه شو اشغال خفه شو وگرنه خونتو میریزم...

فادیا در چشمان او همچون طعمه ای بود...

_توروخدا ولم کن برم چرا اینجوری می‌کنی مگه من چیکارت کردم....

بیشتر به فکش فشار وارد کرد اشکانش تمام نشدنی بودن از این درد ناتمام...

_مگه نمی‌گم خفه شو هان....حرف حالیت نیست نه....ولی من حالیت میکنم هنوز منو نشناختی،هنوز باشوانو نشناختی...ببین امشب چجوری خودتو اون خانواده حروم خورتو خورد میکنم کاری با خودتو اون بابای بی همه چیزت میکنم ک دیگه نتونه رو پاهاش وایسه...

فادیا در دل غصه خورد از پدریی ک پدر نبودو آن مرد نمی‌دانست و خوب شاید این گونه بهتر بود....

□?

□□□

□□□□

□□□□□

□□□□□□

□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□

□□□□□□□

□□□□□

□□□□

□□

□□

part_25#

جولیا با شاهرخ راهیه عمارت شد...دخترک فرنگی بسکی ک جیغ و داد کرد مجبور شد او را تهدید کند...

اخم هایش جولیای سرکش را ترسانده بود و خوب آن شب باشوان زهره چشم خوبی از این فرنگیه بلوند موگرفته بود...

...

دست بر جیب شلوارش کرد و با اقتدار ایستاد...

_ببین جولیا میری آماده اش میکنی دلقک نه ها آماده اش میکنی...با تاکید بر روی صورت او خم شد و گفت: فهمیدی...

جولیا ترسیده در خود جمع شد و سر تکان داد...در دل حسادت میکرد به کسی ک فکر میکرد باشوان او را مال خود کرده است...

خبر نداشت از نقشه های باشوان بی رحم شده ای این روز ها....

_دوسش داری؟!

متوجه منظور او نشد و اخم در هم کشید...

سرش را به معنی چی میگی تکان داد...

_اون دختری ک بخاطرش منو اینجا کشوندی....

باشوان تک خنده ای به اراجیف او زد و توجه نکرد...

از دست گیره در را در دستانش گرفت و لحظه آخر به اویی ک حرص میخورد گفت:من هیچ ماده ای رو دوست ندارم همتون به درد ی شب میخورین....

جولیا شنید ولی در دل می‌دانست ک دروغ است...هیچ وقت باشوان او را پس نمیزد همیشه باهم رابطه ای گرم داشتن نه از لحاظ محبت و حرف های محبت آمیز باشوان...

از لحاظ...

جولیا با دیدن فادیا شک شده ایستاد و رو به بنیامین کرد وبا دست فادیا را نشان داد...

_این همون کسیه ک منو بخاطرش این همه راه کشوندین..

فادیا از حرفهای او عصبانی و ناراحت شد متوجه لهجه او شد و هم از قیافه او ک مال ایران نیست ولی دلیل نمیشد با او اینگونه حرف بزند...

_اولا این به درخت میگن دوما مجبور نبودی بیای...

بنیامین باز شوک شد از زبان تیز و نیش دار فادیا...

جولیا با حرص به فادیا نگاه می انداخت...

_به جای اینکه منو اینجوری نگاه کنی بهتره دست بکار بشیو آماده ام کنی...

بنیامین لبخند محوی از رفتار او زد...

با خود فکر کرد ک بعضی از رفتار های او می‌تواند مثل باشوان حکمران باشن...

ولی باشوان مافیا کجاو دخترک ساده کجا...

جولیا باهزار ادا و اصول کار فادیا را تمام کرد...

خود جولیا از صورت قشنگ فادیا حسادت کرد...

واقعا با آن چشمان آرایش شده زیبایی چند برابر نصیبش شده بود...

بنیامین ک از اول آنجا بود تا جولیا کاری انجام ندهد با دیدن فادیا دهانش باز ماند...

part_26#

به شاهرخ اشاره زد ک به سراغ فادیا برود...و به اتاقش بیاوردش....

همه مهمان ها آماده بودند...قبلش باید دخترک را میفهماند ک کار غلطی انجام ندهد...وگرنه همه خانواده اش را قتل عام خواهد کرد....

دوباره داشت آن گرگ درونش بیدار می‌شد...دو گوی دایره شکل را از روی میز برداشت و در دست چرخاند...

تمرکز باید میکرد تا آرام باشد...تا آن قاتل را جلوی همه نکشد...

نفسی عمیق کشید ک صدای در او را از افکارش خارج کرد...

_بیا تو...

اول شاهرخ داخل شد و بعدش دختری با لباس قرمز صورت آرایش شده ک چشمانش دلبری خاصی داشت میکرد...

اخم هایش به طور غیر ارادی توهم رفت....

دندان قروچه ای کرد... به شاهرخ اشاره زد برود بیرون...

شاهرخ تعلل نکرد و با گفتن با اجازه زد بیرون...

فادیا سرش را پایین انداخت و به او نگاه نکرد چون می‌دانست با نگاه کردنش تمام اعتماد به نفسش را از دست میدهد...

برای هزارمین بار در دل با خود گفت او ترسناک است...و واقعا ترسناک بود با آن ابروهای در هم کشیده...

_بیا جلو می‌خوام حرف بزنم خوشم نمیاد وقتی حرف میزنم کسی گوش نکنه...

فادیا در دل فحشی به او داد...

با قدم های آرام به سمتش آمد...دستش را به لباس بند کرد ک زمین نخورد...

با احتیاط جلویش با چند قدم کوتاه ایستاد...

_خوبه ک حرف گوش کنی...چموش نباش وگرنه اون وقته ک دارو ندارتو ازت میگیرم...

فادیا ترسیده سر بلند کرد ک با دو چشم کاسه خون شده و پوزخندی رو لبش مواجه شد...

خوب توانسته بود او را بترساند...

_ببین می‌خوام ی چیزایو بهت بگم به نفعته بین حرف امنپری و فقط گوش بدی ...مکثی کرد نگاه گرفت از آن دو گوی سبز..

_پایین مهمونیه بزرگیه ک همه چیش صوریه بدون من تو همه فقط برای ی چیزیه اونم ک به تو مربوط نمیشه فقط و فقط باهام همراه میشی تا نگفتم حرف نمی زنی تا نگفتم‌نمیشینی...

با اقتدار نگاهی از بالا به او کرد و گفت: اصلا مرده متحرک باش تا من نگفتم حق آب خوردنم نداری...

فادیا چشک‌بست از زورگویش...

ان‌حس سرکشش دوست داشت دو تا کلفت بارش کند ولی جلوی خودش را با فشردن لباس در مشتش مهار کرد....

باشوان با نگاه مرموزش سر تکان داد و گفت: چیه میخوای چی بگی هوم؟! منتظرم...

فادیا لب گزید نگاه گرفت از اوی منتظر دریدن...

_چیزی نمی‌خواستم بگم...

نیشخندی به او زد و گفت: نمی‌تونیم بگی با دست بهش اشاره زد و ادامه: حالیته دیگه...

این نتوانست جلوی زبان تیزش را بگیرد...

_نه حالیم نیست خودم شعور دارم میدونم حرف نزم لازم نبود شما بگین...

ابرویش را بالا انداخت ناگهان شروع کرد دست زدن برای فادیا...

_افرین آفرین خوشم اومد...بالاخره ی چیزت به اون بابای حروم زادت رفته اونم این زبون سرخته چ سرتو میده به باد...حالام به جای اراجیف گفتن راه بیفت...

□?

□?□

□???

□????□

□??????

?????????□

:...

??????????

□??????□

□????□

????□

?□

□?

part_27#

باشوان جلو راه افتاد و فادیا شکلکی برایش در آورد...

باشوان از آیینه کنار در با دیدن چهره او تعجب کرد و برگشت طرفش...

_دلقکم ک هستی دختر کوچولو...

فادیا ک تو همون حالت مونده بود دستاشو با حرص زیادی طرفش مانند چنگ گرفت...

باشوان کلافه از اداهای او دستش را کشید و با قدم های بلندی از اتاق خارج شدند....

°باشوان°

دختره دلقک چ قیافه ای برا خودش درست کرده بود...

با شنیدن صدای جمعیت از بالای پله ها لبخند شیطانی رو لبم سبز شد از گوشه چشم بهش نگاه انداختم ک سعی داشت خودشو از دستم جدا کنه...

فشار محکمی بهش‌وارد کردم صدای اخش روحمو تازه کرد....

با اشاره بنیامین فهمیدم حالا نوبته حضور ماست...

دستشو کشیدم و راه افتادم....

_یادت نرفته ک حرفامو لال میشی پایین دست به دلقک بازیم نمی‌زنی....

چیزی نگفت یعنی چیزی نمیتونست بگه....

به پله های آخر رسیدیم....

°فادیا°

با دیدن اون همه جمعیت شیک پوش و پر از زرق و برق ناخودآگاه به باشوان چسبیدم متوجه بی حرکت شدنش شدم ولی خیلی سریع به همون حالت اولش در اومد...

_اینجا چخبره...

به دستم فشاری وارد کرد ک صورتم از جمع شد...لعنتی خر زور دستم داشت می‌شکست زیر فشار پنجه هاش...

_اروم چته خوب ی سوال پرسیدم...

لبخند محوی زد و زیر لب غرید: گفقط این مهمونی تموم بشه زبونتو از حلقموت میکشم بیرون دختره زبون نفهم...

ترسیدم از حرفشو خواستم خودمو عقب بکشم ک به پله آخر رسیدیمو همه نگاه ها برگشت طرفمون...

□?

□?□

?□???

□????

?□?????

□????????

□□□□□□□□□□

□□□□□□□

□□□□□

□□□□

□□

□□

part_28#

آب دهنمو قورت دادم و مثل آدم وایسادم همه با دیدنمون دست زدن...
باشوان نگاهی از بالا به همه انداخت...

مردک مغرور خود پسند...

_به جای نگاه کردن به من جلوتو نگاه کن...

به حرفش گوش دادم و نگامو آروم ازش گرفتم....

با دیدن چند چشم آشنا....

از بهوت خارج شدم....وای بابام فراهان مامان فرشته...چقد خوشگل شده مامان ...

بدون اینکه به ماجرای فکر کنم خواستم به طرفشون ک دیدم دستم جای دیگه اسیره...

با چشمان اشکیم بهش نگاه کردم...پوزخندی زد و گفت:بهتره خودتو جمع کنی وگرنه تضمین نمیکنم خانواده ات از این در بیرون برن....

لرزی به تنم افتاد از سردی کلامش از محکم بودن حرفاش...

سرمو پایین انداختم و کنارش جا گرفتم...

چند مرد و زن داشتن به سمتمون می اومدند...

_هر کی هر چی گفت هیچی نمیگی و فقط ی لبخند میزنی ببینم بیشتر از کوپنت حرف زدی اون وقته ک جلوی همین جمعیت کاری باهات میکنم ک حتی تو خوابم نمیتونی ببینی...

سرمو تکون دادم...

_باشه لازم نیست آنقدر همه چیزو هزار بار بگی میفهمم یبار گفتی دیگه...

دستمو با ضرب ول کرد خواست به طرف ام هجوم بیاره که اون مرد و زن رسیدن....

نفس راحتی کشیدم از نرسیدنش بهم...

_سلام آقای سرمست مبارک باشه...

°راوی°☺

فادیا در فکر خانواده اش بود و به حرفان آنها توجه ای نداشت ....

باشوان ضربه ای آروم به کمر او زد و با خنده رو به او گفت:فادیا جان با شما هستن خانم افخم...

فادیا چشم گرد کرد از طرز حرف زدن او در دل فکر کرد و گفت: چی شد الان...

_بله ببخشید تو فکر بودم...سلام؟!

مردی کـمیخورد سی و شش ساله باشه و زنی خوش پوش با لباس شب مدل ابریشمم خوب جلوه میداد...

□□

□□□

□□□□

□□□□□

□□□□□□

□□□□□□□□

:...

□□□□□□□□□□

□□□□□□□

□□□□□

□□□□

□□

□□

part_29#

_سلام عزیزم مبارک باشه خیلی بهم میاین....

فادیا هاج واج به آنها نگاه انداخت ک دستان باشوان دور کمر او پیچیده شده...

_اره ما خیلی بهم میایم...

از حرفانش میشد فهمید دارد به تمسخر میگیرد او را ولی خانم افخم و آقای افخم خنده ای به او تحویل دادن....

_خوب عزیزم بیشتر از این مزاحمتون نمیشیم برین به ادامه مهمونا برسین...

باشوان بدون حرفی طبق معمول لبخند محوی ک بیشتر شبیه پوزخند بود به آنها زد....

با دور شدن آنها دستانش را جدا کرد و دوباره پنجه های نحیف و نازک فادیا را بین دستان بزرگش گرفت...

_اینجا چخبره اون خانمه چی می‌گفت...چشم بست و با حرص گفت :اصلا اینجا چخبره توروخدا بگو ...

چرا نمیزاری برم‌پیش خانواده ام مگه ما چیکار کردیم...

باشوان فقط به لبان او ک باز و بسته میشدند نگاه میکرد منتظر بود تا وراجی های او تمام شود...

غرشی کرد به طرفش رفت بدون توجه به دور اطرافش بدون توجه به چشمان بهت زده خانواده فادیا لبان دخترک را بوسید...

مهمانان ک فکر میکردن عشق آتشین آنها این چنین شعله ور است ک در جلوی آنها دست به همچنین کاری بزند....

ولی در بین جمعیت فقط آن مرد ک با خباثت و نیرنگ به آنها خیره شده بود میفهمید همه این حرکات این مرد ترسناک و مغرور از روی نفرت و انتقام است....

فادیا منگ و گیج به باشوان نگاه میکرد اما باشوانشم بسته بود و احساس می‌کرد دارد شهد عسل را در دهن میگذارد...

توجه ای به خوی وحشی گریش نمی‌کرد...

بالاخره از او جدا شد با لبخند به مهمانان نگاه کرد اما فقط فادیا بود ک سربه زیر شده بود فادیا بود ک درحال خورد شدن بود...

_دیگه وراجی نکنی وگرنه باید فهمیده باشی من به چیزیو کسی متعهد نیستم....

فادیا بغض کرده نگاش کرد مظلوم بودنش دل سنگ را آب میکرد اما دل این سنگ را نه....

□?

□?□

□???

□???□

□?????

?????????□

??????????

□??????□

□????□

????□

?□

□?

part_30#

_خیلی بی رحمی....

_هنوز مونده بی رحمی منو ببینی دختر جون....

با اشاره شاهرخ فهمید ک وقت اجرا نقشه اس...

لبخندی بر لب نشاند و دست پشت کمر فادیا گذاشت...

با صدای رسایی همه را به گوش دادن فرا خواند....

_امیدوارم از دیدن صحنه چند دقیقه قبل ناراحت و مکدر نشده باشین...

پسر و دختران جوان در جمعیت با هوو کشیدن اعلام رضایت می‌کردن و دست می‌زدن...

_امشب ک همه تون اینجا جمع شدین و میدونید واسه چی خواستم از پدر خانمم آقای فرهاد...

در لحن صحبتش پر بود از نفرت دستان مشت شده اش را کسی غیر از فادیا ندید....

°فادیا°

اینجا چ خبره چرا این مرد داره با زندگیم بازی می‌کنه....

نگاهی از بین جمعیت به فرهان انداختم ک با عصبانیت داشت به باشوان نگاه میکرد....

متوجه سنگینی نگاهم شد...رو برگردوند لبخندی از دلتنگی رو لبم سبز شد....

اما فرهان با اخم های در هم نظاره گر او و باشوان بود...

°فادیا°

نمی‌دونم کی حرفاشون تموم شد کی دست زدن کی باشوان حلقه ای ساده تک نگینی دستم داد..

_بهتره آنقدر تو فکر نباشی مردم با خودشون فکر میکنن دیونه ای و ابروم می‌ره..

زیر لب با حرص به درکی نثارش کردم...ک فکر کنم شنید...

بالاخره مهمونی رو به اتمامش بود ک بنیامین به طرفمون اومد به سمت باشوان رفت و در گوشش چیزی گفت...

واسم مهم نبود چی میگن....هیچی مهم نبود...

_از جات تکون نمی‌خوری فهمیدی من الان میام...

بلند شد و با تاکید گفت:نمیری فهمیدی!؟

عاصی شده گفتم: اره اره فهمیدم....

با تمسخر نگام کرد و گفت:فکر نکنم آنقدر باهوش باشی ک‌بفهمی....

گذاشت رفت...با دهنی باز رو به بنیامین گفتم :این الان به من گفت خنگ اره این به من گفت خنگ...

بنیامین ک آثار خنده رو لبش معلوم بود گفت:من نمی‌دونم اصلا به من چه من رفتم...

رفت....به دور بر نگاهی انداختم ببینم از نگهبانا کسی هست یا حواسشون هست....

خیلی عادی بلند شدم و با قدم های اروم به سمت مامان اینا رفتم تا خواستم سمت میزشون برم شاهرخ جلوم سبز شد....

_برو کنار...

_بفرمایین سرجاتون بشینید....

با حرص زدم به بازوش و خواستم بزنمش کنار ک زورم‌نرسید....

□?

□?□

□???

□???□

□????

□?????????

:...

□?????????

□??????□

□????□

□???

□?

□?

part_31#

_بهت میگم برو کنار...

وایساده بود و تکون نمی‌خورد خواستم از کنارش رد بشم ک از پشت شونه ام کشیده شد....

هینی از ترس کشیدم برگشتم ک باشوان با صورت قرمز شده از خشم دیدم...

_مگه نگفتم همون جا بتمرگ احمق...

بغض کرده با صدای لرزونی جوابشو بدم ک صدای فرهان از پشت سرم شنیدم...

_هووی حق نداری سرش داد بزنی...

باشوان نیشخندی بهش زد و گفت: شما...

فرهان با قدمای بلند اومد و کنار وایساد خواست دستمو بگیره ک باشوان پیش دستی کرد و بازومو گرفت کشید طرف خودش...

_دستت بهش بخوره قلمش میکنم...

فرهان عصبی شده بود این از گوشای قرمز شده اش معلوم بود...

_ولم کن می‌خوام برم پیش خانواده ام...

طرف ام برگشت و گفت:تو خفه شو ک برات دارم...

_ولش کن باشوان تو با بابام مشکل داری کاری به فادیا نداشته باش اون هیچ کارس تو این ماجرا...

باشوان با صدای بلندی داد کشید : خفه شو بی ناموس خفه شو....

دستم زیر فشار دستاش در حال لهه شدن بود...

اشکام صورتمو خیس کرده بودن...

فرهان خونسرد نگاش میکرد معلوم بود میخواست باشوان و بیشتر از این عصبانی کنه...

_چیه چرا عصبانی میشی ها میخوای فادیارم مثل خانواده ات....

حرف هنوز تو دهنش بود ک اسلحه اشو در آورد نزدیک پاش تیر اندازی کرد...

_بهت میگم خفه شو اشغال خفه شو....

بنیامین با صدای تیراندازی به سمتون اومد...

شاهرخ سعی داشت فرهان از اینجا ببره ولی وایساده بود با نیشخند نگاه میکرد....

باشوان از عصبانیت زیاد دستمو با ضرب ول کرد ک باعث شد چند قدم عقب برم....

نگاه اشک الودمو به فرهان دوختم چرا منو نجات نمی‌داد از دست این دیو....

بنیامین ک سعی داشت باشوان آروم کنه و اسلحه رو از دستش بکشه نتونست و باشوان هلی به بنیامین داد و با ی غرش به سمت فرهام رفت...

جیغی زدم و خواستم به طرفشون برم ک بنیامین بازومو گرفت...

_ولم کن توروخدا بزار برم الان میکشتش...

_اروم دختر تو بری بدتر می‌کنه....

□?

□?□

?□???

□?□???

?□?????

□?????????

?□??????????

□?????□

□????□

?□???

□?

□?

part_32#

_نه توروخدا بزارم برم اون بهش رحم نمیکنه...

با صدای داد فرهان نگاهمون کشیده شد سمت اونا...

باشوان رو سینه اش نشسته بود مشت میزد به صورتش و فحش میداد...

_بنیامین بگیرش کشتش...

شاهرخ خواست به طرفش بره....ک صدای تهدید آمیز باشوان بلند شد...

_جرعت دارین ی نفرتون بیاد نزدیک تا با ی گلوله خلاصش‌کنم...

شاهرخ وایساد بنیامین ام منو گرفته بود....

چرا خبری از مامان بابا نبود....

_باشوان توروخدا ولش کن کشتیش....

گوش نمی‌داد به حرفمو فقط مشت میزد بهش....

شروع کردم التماس کردنش...

_هر چی بگی قبوله توروخدا فقط ولش کن....با التماس دستای بنیامین و گرفتم و گفتم: بنیامین توروخدا بهش بگو ولش کنه اصلا هرچی بگه قبوله....

°راوی°

باشوان فقط چهره ای فرهاد را در صورت فرهان میدید بی مهابا مشت میکوبید بر صورتش....

فادیا در حال التماس به باشوانی بود ک صحنه های به قتل رسیدن خانواده اش در سرش به دوران بود....

فادیا در دستان بنیامین از حال رفت ولی باشوان هنوز در حال زدن فرهان اش و لاش شده بود...

شاهرخ بالاخره به سمتش رفت و تن گر گرفته او را عقب کشید....

_رئیس بسه کشتینش....

_گمشو عقب ولم کن شاهرخ ولم کن لعنتی....

رو کرد به فرهان و گفت: حروم زاده کارم باهات تموم نشده کاری باهات میکنم هرروز از دیدن خودت به گوه خوردن بیوفتی با بد کسی درافتادی یالغوز....

با صدای داد بنیامین حواس شاهرخ و بنیامین به بنیامین جلب شد ک فادیای از حال رفته بر روی بود....

باشوان به سرعت به طرفشان رفت ...

_چش شد...

بنیامین درحالی که به صورتش ضربه آروم میزد تا هوشیارش کند جواب او را داد....

_از حال رفت...

باشوان بیشتر از این دختر خیره سر عصبانی بود تا آن مردک....

اشاره ای به شاهرخ کرد....ک او را به بالا ببرد....

□?

part_33#

شاهرخ تن نحیف او را بلند کرد و به طبقه بالا رفت....

فرهان هنوز بر روی زمین افتاده بود و از درد به خود می پیچید..

چشمانش را بست تا آرام شود اما آن گرگ درونش بیدار شده بود حالا حالا ها قصد آرام شدن نداشت....

رو کرد به بنیامین و گفت:برین این تخم حرومو از اینجا جمع کنید همه جا رو به نجس کشید...

_حق نداشتی دست بلند کنی رو پسرم....

با صدای شنیدن آن مرد انگاری ک به باشوان برق با ولتاژ زیادی وارد کرده اند....

رو کرد طرفش:جمع کن این تخم تو از اینجا ببر وگرنه همین جا اتیشش میزنم...

فرهاد نیشخندی به او زد....انگاری این خانواده قصد داشتند او را دیوانه کنند...

_همچین کاری نمیکنی آقای سرمست....

باشوان غرشی کرد و اسلحه اش را بر روی فرهان گرفت....

رنگ فرهاد با این حرکت او پرید....

دستپاچه خواست چیزی بگویید که با صدای داد شاهرخ حواسش پرت شد...

_رئیس حال خانم خوب نیست....

باشوان اخمانش بیشتر از قبل درهم شد خوب بود کسی جز آنها نمانده بودند از مهمان ها وگرنه تمام ابرویش می‌رفت ...

با اسلحه رو کرد به فرهاد و گفت: گمشین از خونه من بیرون...گمشین عوضیا...

فرهاد که از تهدیدای عملی باشوان میترسید سریع فرهان رو برداشت و به سمت در به راه افتاد...

_بنیامین برو نیما رو بیار...

بنیامین سریع اطاعت کرد و به راه افتاد....

به سمت طبقه بالا و اتاق دخترک رفت شاهرخ ام به دنبال او...

_تب داره و داره میلرزه...ممکنه تشنج کنه....

باشوان از اتفاقات افتاده خشم زیادی در وجودش بود ک هنوز خالی نشده بود ولی با دیدن دخترک دراین حال تمام فکرش به سمت سوی او رفت....

انگار در ذهنش فرهادی وجود نداشت ک پدر او باشد...

به کنار تخت او رفت و دست برپیشانیه او نهاد...تب اش بالا بود ....

خواست به شاهرخ بگویید ک زلیخا را صدا کند ک نگاهش به لباس فادیا افتاد...

لعنتی این گونه ک خوابیده بود تمام دارو ندارش معلوم بود....

زیر چشمی به شاهرخ نگاهی انداخت ک متوجه نکته او نشد....

از بنیامین و شاهرخ مطمئن بود اما این دختر زیادی لوند بود...

با صدای در توجهشان به سمت در رفت _بیا تو...

نیما به همراه بنیامین داخل شد....

□?

□?□

?□???

□????□

?□?????

□????????

:...

□□□□□□□□□□

□□□□□□□

□□□□□

□□□□

□□

□□

part_34#

نیما با دیدن فادیا ک بیهوش افتاده بود...خشم سرتاسر وجودش را گرفت...

روکرد به باشوان با عصبانیت گفت: مرتیکه چیکارش کردی هان چرا آنقدر زرده...

باشوان با اخم های درهمش نگاه اش میکرد و در ذهنش داشت دنبال نسبت او با فادیا میگشت...

_تورو سننه هوم؟!

نیما ناباور به او نگاه کرد و گفت:پس مریضی منو میکشونی اینجا وقتی به من ربطی نداره چرا میگی بیام هان...

باشوان خونسرد به طرفش رفت و در یک حرکت یقه لباسش را در مشت گرفت...

_ببین جوجه دکتر نیومدی اینجا واسه من بری بالا منبر کارت اینه ک خوبش کنی وگرنه بدتر از این سرت میارم حالیته....

نیما ک هیچ وقت ندیده بود باشوان با او این گونه رفتار کند ناباور نگاهی به او انداخت و دست بر روی دستان او گذاشت..

هیکل باشوان درشت تر از او بود و مسلما از پسش برمی آمد نیما هم هیکل خوبی داشت اما به او نمی رسید...

هر چی ک باشد او بوکسور بودو همیشه در رینگ و مبارزه میکرد....

یقه نیما را ول کرد و اشاره کرد به فادیا...

_میرم بیرون و برمی‌گردم تا اون موقع باید خوب شده باشه...فهمیدی؟!...نگاه از باشوان گرفت و به فادیا نگاه کرد...

باشوان رد نگاه اش را گرفت ک متوجه لباس باز و دید نگاه نیما شد....

با ضرب او را به عقب هل داد ک شاهرخ با شتاب او را از پشت گرفت...

_اشغال چشاتو درمیارم...

نیما بهت زده از عصبانیت او خودش را کنترل کرد ک نیوفتد...

_چته رم کردی هان به تو چه ،به توچه چیکارشی و اینجوری یقه پاره می‌کنی....

باشوان دیگر مهار شدنی نبود....

لگدی به پای شاهرخ زد و دستانش شل شدند...همچون گرگی بر روی نیما پرید ....

بنیامین ک قصد باشوان را فهمید سریع نیما را پشت سر خود فرستاد و جلویش سنگر گرفت...

_رئیس شما ببخشینش....

_گمشو کنار بنیامین وگرنه خودتم امشب باهاش چال میکنم...

نیما نیشخندی به تو زد و گفت:چیه هان میخوای چال کنی بکن ولی یادته رفته داری برای کی غیرتی میشی این دختر همون آدمه خانواده اتو قتل عام کرد مامانت بابات خواهرت چرا احمق شدی آخه تو...

با چشمان گرد به او نگاه میکرد از حرص زیاد دست مشت کرده بود ...

شاهرخ ک دید هر آن ممکن است باشوان همه را به کشتن دهد رو به نیما گفت: ببند دهنتو احمق چرا چرت میگی لعنتی مگه حالشو نمی‌بینی ....

باشوان بدون توجه به آنها از اتاق بیرون زد...

نیما بنیامین را هل داد و بلند شد....

شاهرخ با دو قدم‌بلند خود را به نیما رساند و در یک حرکت یهویی دست مشت شده اش را بر صورت نیما فرود آورد....

صدای اخ‌و داد بنیامین بلند شد....

_تو چ مرگته شاهرخ هان...

_خفه شو احمق نمی تونی دهنتو ببندی مگه نمی بینی او خودش داره زجر میکشه هان تو دیگه با این ک***شعرات بدترش کن لعنت بهت نیما...

شاهرخ از اتاق بیرون زد و به دنبال باشوان رفت....

□?

□□□

□□□□

□□□□□

□□□□□□

□□□□□□□□□□

□□□□□□□

□□□□□

□□□□

□□

□□

part_35#

بنیامین رو به نیما کرد و به او تشر زد:زود باش کارتو بکن تا نیومده همین جا همه مونو نفرستاده جهنم...

نیما دندان قورچه ای کرد و خود را به سمت فادیا کشید...

_اره خوبه ک همه میترسین ازش هیچی نباشه اون رئیس مافیاس...

همه این حرفارا برای تمسخر میزد... اما بنیامین می‌دانست ک او فقط زبانش کار میکند و تبل تو خالی ست ک با دیدن فادیا به صدا در آمده...

_به تو ربطی نداره نیما حد خودتو بدون میدونی ک صبرش تموم بشه ب خودی و غیر خودی رحم نمیکنه....

نیما وسایلش را از کیفش خارج کرد...

_اره میدونم چ شمریه... توام شدی همدستش....

بنیامین ک دیگر کلافه شده بود از حرفانش از اتاق بیرون زد....

نیما ک همین را میخواست،میخواست اتاق خالی شود تا او فادیا را یک دل سیر تماشا کند...

خودش هم نمی‌دانست چرا این گونه این دختر بردلش نشسته،نمی دانست...

دو ساعت بود ک از عمارت خارج شده بود،باید تا الان کارش تمام شده باشد...

به سمت عمارت راند...با دیدن ماشین نیما دیگر نتوانست خود را کنترل کند امشب باید خون کسی را می ریخت تا آرام شود،تاارامش پیدا کند..

شاهرخ با دیدن او ک اسلحه اش را خارج کرده است سریع به طرفش رفت...

_رئیس الان می‌ره حال فادیا خانم خوب نبود رفتیم تا دارو بگیریم دیر شد..

می دانست دارن دروغ می گوین..نیما همیشه مجهز می آمد...

_دهنتو ببند شاهرخ...یا خودت میندازیش بیرون یا امشب تو اون بنیامین رو وسط همین عمارت زنده به گور میکنم...فهمیدی؟!

نعره اش آنقدر بلند بود ک نیمای داخل عمارت، فادیای تازه بهوش امده شنیدند....

شاهرخ سریع اطاعت کرد و به سمت عمارت پا تند کرد وقتی بنیامین را دید ک درحال چرت زدن است،سریع به سمت اتاق رفت..

فقط امیدوار بود باشوان بالا نیاید،وگرنه دیگر او مهار نشدنی بود...

□?

□?□

□???

□???□

□?????

□????????

□?????????

□??????□

□????□

□???

□?

□?

part_36#

بدون در زدن در را باز کرد ک نیما را در حال نوازش موهای فادیا دید....

با تشر روبه آنها کرد...

_گمشو نیما باشوان داره میاد بالا لعنتی فقط بیا برو گمشو...

فادیا نگران به آنها نگاه میکرد...او که تازه بیدار شده بود نیما را بالای سرش دیده بود درحال نوازش موهایش...

حالا شاهرخی ک داشت نیما را با برگشتن باشوان تهدید می‌کرد برایش قابل حضم نبود...

تا نیما بخواهد به خود بجنبد باشوان در حالی ک از عصبانیت نفس نفس میزد خود را به آنها رساند....

فادیا با دیدن اسلحه در دست باشوان جیغی کشید،در خود جمع شد....

بنیامین با موهای ژولیده پشت سر او وارد شد...

شاهرخ به سمتش رفت...

_رئیس الان می‌ره داشت می‌رفت اصلا ...

اما باشوان فقط نیما را می دید کبا پوزخندی دارد او را به تمسخر می گیرد...

بی درنگ اسلحه را به سمتش نشان گرفت...در کسری از ثانیه شلیک کرد...

جیغ فادیا با صدای داد نیما در هم آمیخته شد...

بنیامین سریع به سمتش رفت...

_رئیس..

شاهرخ به طرف باشوان رفت و سعی داشت آرامش کند...اما او هنوز عصبانی بود....

شاهرخ را کنارزد بدون توجه به نیما ک از پایش خون می آمد به سمت فادیا رفت...

موهایش را در دست گرفت...

صدای جیغش بیشتر شد...

_ولم‌کن وحشی چته هان...

تو دهنی ک از باشوان خورد باعث پاره شدن لبش شد....

چشمانش پر از اشک‌شد... ولی گریه نکرد دیگر فهمیده بود در برابر باشوان گریه کردن معنا ندارد...

کشان کشان او را به سمت اتاقش برد...

در را بر روی شاهرخ بست...

فادیا را بر روی زمین پرت کرد...صدای آخش جلا بخشید روحش را...

_چیه هان حالا جیغ بزن،ببینم کدوم تخم سگی جرعت داره بیاد تو....

کمربندش را از دور کمرش خارج کرد...فادیا با دیدن حرکات او عقب عقب رفت...

_چیکار میخوای بکنی ها...توروخدا کاریم نداشته باش...

اما باشوان با آرامش کمربند چرمش را دور دستش پیچاند..

_من ک گفتم هر کاری بگی میکنم،تورو...

هنوز حرف در دهانش بود ک باشوان دستش را بالا برد و بر تن نحیف او فرود آورد...

صدای جیغ دلخراشش شاهرخ پشت در را ترساند...حتی بنیامین بی تفاوت و نیمای تیر خورده را از جا پراند....

بی مهابا برتن و بدن فادیا می کوبید و به او و پدرش فحش های رکیک میداد....

□?

□?□

???□

□???□

?????□

□????????

?????????

□??????

□□□□

□□□

□□

□□

part_37#

باشوان عصبی لگدی به پلهویش زد ک‌صدای ناله اش بلند شد...

_ببر صداتو،

بر روی زانو نشست و فک خونی فادیا را بر دست گرفت،صورتش از درد جمع شد...

با بی حالی نالید...

_برو گمشو،ازت متنفرم...

پوزخندی به اویی ک ادعای تنفر میکرد زد...او حتی نمی‌دانست تا چ حد از او و خانواده اش متنفر است،و حالا می گوید ک از او متنفر است...

به درکی به او گفت...

فشاری به فکش وارد کرد ک چشمان نیمه هوشیارش از درد گرد شدن...

_ببین به هیچ جام نیست ک تو یا هر خر دیگه ای ازم متنفرین،تنفر تو در برابر نفرت من کمه، من نه تنها از تو بلکه از تمام خانواده ات متنفرم....

فادیا با لبان خشک شده ای گفت:متنفری خوبه باش،ولی مطمئن باش انتقام تموم این بلاهایی ک داری سرم‌میاری اونم بدون اینکه بهم بگی ک‌چیکار کردم و سرت در میارم...

باشوان بهت زده نگاه اش کرد و خنده ای به اویی ک نمی دانست او کیست زد...

فکش را رها کرد به انگشت اشاره به سرش ضربه های زد و شمرده شمرده گفت:

_تو نه اون بابات هیچ گوهی نمی تونید بخورید...

_اره نمی تونیم،اخه کی می‌تونه خودشو با ی حیوان بگیره...

باشوان حرصی شده سیلی محکمی به او زد...

_ببین دختر بهتره پا رو دمم نذاری وگرنه خودم با دستام خودم سرتو از بدنت جدا میکنم...

فادیا بغض آلود او را نگاه کرد...

_لعنتی آخه تو کی هستی هان چی میخوای از جونم...اون فرهان بدبختو اونجوری زدی.اون دکتره ام‌ک بهش شلیک کردی بیا منم بکش راحتم کن از این همه تحقیر ...

باشوان بلند شد و تاکید وار با انگشت به شقیقه اش زد و گفت...

_تو کارایی ک بهت ربطی نداره دخالت نکن جوجه....

فادیا خود را عقب کشید ک لباسش از ضربه های کمربند پاره شده بود،در نمایش باشوان قرار گرفت...

_خوبه یادگاری های قشنگیه،تا روز مرگت چیزی نمونده با اینا خوشگل تر میشی...

فادیا با شنیدن حرفش،شوک شده نگاه اش کرد،ک با تمسخرو سرگرمی نگاه اش میکرد...

_چیه ترسیدی خودت گفتی بکشمت.دستش را شبیه تفنگ به روی او گرفت و ادامه داد:بنگ می‌کشمت منم عاشق کشتن...

قهقهه ای به ترس چشمان او زد...

شاهرخ در پشت در صدای خنده ای باشوان را ک شنید با تعجب گفت: مرتیکه معلوم نیست چ مرگشه...

□?

□?□

□???

□????□

□??????

□ ????????

??????????

□ ??????□

□ ????□

□ ???

□?

□?

#pس38_art

بنیامین نیما را از عمارت خارج کرد و پیش دکتر نگهبانان برد..

فادیا از درد بدنش ناله میکرد و باشوان نگاه،شاهرخ با دیدن اوضاع آرام عمارت به سوی باشگاه عمارت رفت..

...

باشوان با دیدن فادیا که بر روی زمین در خود جمع شده است اخم درهم کشید..

_این چرا تو اتاق منه..

با دیدن لباسهای پاره پوره او به یاداورد وحشی بازی خود را...

_لعنتی..

با احتیاط بلند شد و به سمتش رفت،دستدبر زیر سر و پاهانش گذاشت و بلندش کرد..

با دیدن بالاتنه برهنه اش اخم در هم کشید،

_لعنتی دیشب با این لباس جلوی اون یالغوز خوابیده...

فادیا که با احساس قرار گرفتن در جای گرمی خود را بیشتر به باشوان فشار میداد،دستانش را هم دور گردنش قفل کرد..

آه از نهادش بلند شد،حالا چگونه دستان این دختر را از دور خود جدا کند...

فادیا را بر روی تخت گذاشت،خواست عقب برود ک فادیا خود را به سمتش متمایل کرد..

با صدای در باشوان کلافه تر شد،دستانش را بر روی دستان دخترک گذاشت و خواست او را جدا کند،ک در باز شد و شاهرخ وارد شد...

باشوان از خودسری او عصبانی و شاهرخ با دیدن باشوان در آن حالت تعجب کرده بود...

_احمق چرا وایسادی بیا دستاشو جدا کن...

شاهرخ همان طور با تعجب نگاه اش میکرد تا بفهمد منظور او چیست،ک با دیدن دستان حلقه شده دخترک در دور گردن باشوان تک خنده ای کرد..

_رئیس چجوری جداش کنم خوابه...

باشوان عصبی دیگر نتوانست تحمل کند و با ضرب دستان فادیا را جدا کرد...

فادیا با ترس از خواب بیدار شد ک باشوان را در نزدیکی خود دید...

_تو اینجا چیکار می‌کنی هان تو چرا اصلا کنار منی...

باشوان با حرص نگاه اش کرد..

_خفه شو دختره کَنه مثل زالو چسبیده بودی بهم حالا واسه من سوال جواب میکنه،خوبه والا!

شاهرخ ک از دیدن جر و بحث آنها می‌خندید با تشر باشوان خود را جمع جور کرد...

_نیشتو ببند،به هیچ دردی نمیخورین فقط دور خودم صگ جمع کردم شرف صگ از شما بیشتره...

شاهرخ ک می‌دانست او عصبانی است و در عصبانیت اختیار زبانش با خودش نیست بدون اینکه ناراحت شود خندید...

_اخه رئیس جون من ک بهت نچسبیده بودم،چرا منو مؤاخصه می‌کنی...

باشوان با حرص نگاهی به فادیای گیج انداخت و از روی تخت بلند شد...

_چیه هان نگاه می‌کنی مگه من گفتم. بیا بلندم کن،اصلا کی از آقای هرکول محبت خواست...

باشوان با حرص به او نگاه میکرد..

_به من چ اصلا برو بمیر دختره زالو..

فادیا از اسمی ک باشوان بر او گذاشته بود عصبانی شد بالشت زیر دستش را به سمت او پرتاب کرد ک با جاخالی او به شاهرخ خندان خورد...

_اخه چرا منو میزنی مگه من بهت گفتم..زالو..

فادیا جیغی کشید و بالشت دیگر را به سمت شاهرخ پرتاب کرد..

باشوان بدون توجه به حرص او از اتاق خارج شد...

□?

□?□

?□???

□?□???

?□?????

□?????????

:...

?????????

□?????□

□?□???

□???

□?

□?

#part_39

شاهرخ با دیدن صورت حرصی فادیا تک خنده ای کرد و بالشتی ک کنار پایش را برداشت و به سمتش پرتاب کرد..

فادیا ک در فکر بود با خوردن بالشت در صورتش جیغی از ترس کشید...

_زهر مار بیشعور چته ترسیدم...

شاهرخ خنده ای بلند تری کرد ک فادیا حرصی شد و انگشت وسط دستش را برای او بالا برد...

شاهرخ با دیدن حرکت او اخم درهم کشید و زیرلب لقبی را که باشوان به او داده بود را زمزمه کرد...

فادیا چشم ریز کرد ک بشنود چ می‌گوید ولی چیزی عادیش نشد..

_هر چیی گفتی خودتی هرکول..

شاهرخ دستش را به نشانه برو بابا تکان داد ک فادیا جیغ دیگری کشید...

شاهرخ از اتاق خارج شد...

فادیا با خارج شدن شاهرخ تازه توانست اتاق را دید بزند...بدنش هنوز درد میکرد..

°فادیا°

بیشعورا همش اذیتم میکنن...چشمامو بستم و خواستم بخوابم ک درد بدی تو کمرم پیچید..

_خدالعنتت کنه غول وحشی همه بدنم درد می‌کنه..

اوففف حالا با این لباس پاره پور چیکار کنم اصلا من ک‌لباسی اینجا نداشتم...

لبام آویزون شدن...وای فرهان بدبختو دیشب کشت مرتیکه روانی...

نفسمو با حرص دادم بیرون و بلند شدم دستمو به کمرم گرفتم...

ک صدای تریک تریکش بلند شد...

با اولین قدمی ک‌برداشتم باشوان با چشمای قرمز وارد اتاق شد...

ترسیدم و یک قدم عقب رفتم...

_گمشو بیرون از اتاقم زود...

با چشمای گرد شده نگاش کردم وا دیونه...

با قدمای آروم داشتم از کنارش رد میشدم و زیر لب جوری ک نشنوه گفتم:صگ سر صبحی پاچه اشوگرفته مرتیکه قاتل...

برگشت آنچنان نگاه ام کرد ک سریع از اتاق زدم بیرون...

صدای دادشو شنیدم ک گفت: اگه جرعت داری وایسا دختره زالو صفت...

با حرص وایسادم راه اومده رو برگشتم به طرف اتاقش،هه فکر کرده میترسم ازش...

وجدانم داد زد:خو خنگ می‌ترسی ک داری میلرزی...

در اتاقش و باز کردم‌ک دیدم در حال باز کردن دکمه شلوارشه..

جیغ کوتاهی زدم ک صدای دادش بلند...

_گمشو بیرون...

زود زدم بیرون و تند به طرف همون اتاقی ک دیشب بودم رفتم...

در اتاق باز کردم ک با دیدن لکه خون چهره ام درهم شد...

_لعنتی حتی به دوستشم رحم نکرد...

با صدای بنیامین پشت سرم ترسیده دست گذاشتم رو قلبم...

_نمیتونی ی اهومی بگی...

بدون اینکه جوابمو بده گفت: هر وسایلی لازم داری بنویس برم از خونتون بیارم...

_چی خونمون خوب منم میام بریم..

بنیامین ابرو هاشو بالا انداخت و با خنده گفت: باشه زود بریم...

بعد به حرف خودش خندید...

_چ مرگتونه کجای حرف ام خنده دار بود....

یهو جدی شد..

_فکر کردی اومدی مهمونی اره،نه جونم حالا حالا در خدمت هستیم...دیشبو ک یادته رئیس به هیچکس رحم نمیکنه نه به من نه به تویی ک دختر اون حروم زاده ای...

با حرص و عصبانیت بهش توپیدم...

_بفهم چی میگی،اخه چرا شما آنقدر نفهمین وقتی من نمی‌دونم شما ها کی هستین چرا هی به فرهاد فحش میدین چرا فرهان بدبختو اینجوری زد،دزد دیدین من نمی‌فهمم واقعا بین این همه قاتل و آدم کش چیکار میکنم...

□???

□?

□?

part_40#

با صدای خشن و زمخت باشوان هر دومون ترسیده برگشتیم طرفش...

_چیه دم در آوردی،کی گفته من تورو دزدیدم هان اون بابای شارلاتانت خودش دو دستی تورو به ما داد بدبخت اون وقت دادشو سر،ما میکشی هان؟!

با تعجب نگاش کردم،نگاهی به بنیامین انداختم ک با اخمی سرش پایین بود...

_چیه باورت نمیشه نه،اگه خیلی بهت علاقه داشتن دیشب یکی شون میومد جلو..

سریع پریدم بین حرفش..

_فرهان اومد تو نزاشتی تو..

تک خنده ای کرد و با دست به بنیامین اشاره زد بره..

_اما رئیس..

اخمی به بنیامین کرد که حساب کار دستش اومد...

_نترس نمیکشمش،من دختر اون لاشخورو به این اسونی نمی‌کشم...

بنیامین با گفتن با اجازه اونجا رو ترک کرد...

من هنوز تو شوک حرفاش بود..

با صدای تحلیل رفته آیی گفتم:یعنی بابام منو داد به شما اره...

دستاشو تو جیب شلوارش ک عوض کرده بود گذاشت و سرشو تکون داد...

با حرص بهش توپیدم.

_واسه من سر تکون نده من جواب می‌خوام اره یانه؟!

_اع ک جواب میخوای بدبخت اگه تورو میخواستن یبار یکیو می‌فرستاد پی تو!...

با سردرگمی و بغض نگاه اش کردم و گفتم:چی میگی دیشب فرهان داشت میومد طرف ام اما تو نزاشتی چرا هان،اصلا تو کی هستی با،بابام چیکار داری که آنقدر ازت میترسن..

غرور تو چشماش موج میزد...

_فقط بابات ک نیست از من میترسه،با مکثی ادامه داد..کل خاندان تو از من میترسن...

چونه ام از بغضی ک تو گلوم بود تکون میخورد...

_حالا با این لباس هی جلوی اینو اون جولون نده من بابای بی غیرتت نیستم،یا اول تورو میکشم یا هرکسی که بهت نگاه می‌کنه حالیته...

نذاشت حرفی بزنم و از کنارم گذشت...

خودمو تو اتاق پرت کردم و خودمو رو تخت پرت کردم ک از درد بدنم و درد حرفاش گریه ام بلند شد...

نمی‌دونم چقدر گریه کردم ک باصدای در،فین فینی کردم و با صدای تو دماغیم در اثر گریه گفتم: بیا داخل..

بنیامین بود دم‌در وایساد...

_اوه اوه تو ک باز گریه کردی،بیخیال دختر رییس همیشه اینجوری نیست ک الانم بخاطر یک مشکل تو گذشته اش حالش خوب نیست...

اشکامو با پشت دست پاک کردم و با لبای آویزون نگاه اش کردم..

_اره تا به من میرسه اون گذشته اشو یادش میاد اره،دستی به موهام کشیدم بلند شدم رو تخت نشستم...

_نمیدونم چی بگم چون به من ربطی نداره من فقط به دستورای رئیس گوش میکنم توام زیاد فشار نیار به خودت...

از جیب کتش ی دفترچه و خودکار در آورد داد بهم..

_بیا هر چی ک نیاز داری از خونتون بنویس میرم برات بیارم...

دوباره با یاد خونه اشکام ریختن...

_باشه...

□?

□?□

?□???

□????□

?□?????

□?????????

□□□□□□□□□□

□□□□□□□

□□□□□

□□□□

□□

□□

part_41#

°راوی°

باشوان با حرفهایش روح فادیا را خورد کرد،خود خوری میکرد ک حقش بود اما عذاب وجدانی ک‌تازگی به او سرایت کرده بود می‌گفت ک او بی گناه است...

اما آن خوی وحشی گری کوتاه نمی آمد،بالاخره آن برنده شد و با گفتن حقشه این خود خوری را تمام کرد...

شاهرخ به سمتش آمد..

_رئیس نیما رو چیکار کنیم بهش نیاز داریم واسه این محموله باید همراهمون باشه...

بدون اینکه دلش ب حال آن مار خوش خط و خال بسوزد گفت:بندازینش تو قفس..

شاهرخ حیرت زده به اویی که درحال صبحانه خوردن بود نگاه کرد..

_اما رئیس..

پرید بین حرف او..

_گمشو..

شاهرخ سریع آنجا را ترک کرد و دستور را انجام داد...

نیمای بخت برگشته فکر میکرد ک آزاد میشود اما با دیدن مسیر قفس های سگ ها لرزشی به جانش افتاد...

_شاهرخ چرا داری اونجا میری ،اونجا ک...

با باز کردن در قفس ها نیما دیگر می‌دانست راه فرار ندارد...

شاهرخ با تأسف به او نگریست می‌دانست که نیما زیاد موش در کار باشوان دوانده و این آخرین نوئن مثبت او بود ک آخر خودش ضرر کرد...

صدای داد های نیما را می‌شنید اما نمی توانست کاری کند...

..

با صدای در فادیا از فکر های جور وا جور واسه فرار خارج شد..

_فرمایید..

با باز شدن زلیخا وارد شد...

فادیا لبخندی به زلیخا زد ...

_سلام دخترم خوبی...

فادیا به احترامش بلند شد ..

_بله ممنون مادر جان خوبم ببخشید مزاحم شما شدم...

فادیا فکر میکرد ک او نمی‌داند برای چ در این عمارت است اما بهتر از هر کس دیگر زلیخا از آن ماجرای شوم خبر داشت..

_نه دخترم این حرفا چیه بیا بریم پایین تا چیزی بخوری بنظرم چند روزه ک چیزی نخوردی...

فادیا با این حرف احساس کرد تازه یاد شکمش افتاده..

_اره خیلی اما...

زلیخا ک تردید او را دید فهمید بخاطر باشوان نمی آید و میترسد..

_دخترم آقا رفتن شرکت اینجا نیستن حالا حالا هم نمیاد....

فادیا ذوق زده دست بر هم کوبید و گونه زلیخا را بوسید..

_پس بریم مادر جون ک خیلی گرسنمه...

زلیخا از لفظ مادر جان گفتن فادیا غرق در خوشی شد...

□?

□?□

□???

□???□

□?????

?????????□

??????????

□??????□

□????□

???□

?□

□?

part_42#

جسم بی جان نیما روبه رویش بود... بنیامین که انتظار همچین کاری از باشوان نداشت با تعجب به او نگاه میکرد..

_رئیس چیکارش کردین..

بنیامین نیما را همچون برادر دوست داشت،اما باشوان را همچون پدر،پدری کـدر کودکی او را پناه داد...

_چیه دلت سوخت..

صدای سردش بنیامین را شوک کرده بود،

_فکر میکردم که..

نداشت بیشتر از این در فکر بماند و به این چیز ها فکر کند..

_هر فکری کردی اشتباه بود نیما خیلی وقت بود ک اون آدم سابق نبود...

آنها در حال حرف زدن بودن ک فادیا با سرگرم کردن زلیخا از عمارت زد بیرون..

برای رفع کنجکاویش به همه سوراخ سمبه های عمارت سرک کشید که با صدای باشوان سر جای خود میخکوب شد..

«مگه زلیخا نگفت اینجا نیست»

به صورت نامحسوس خود را کنار دیوار رساند تا بفهمد آنها چ میگویند اما با دیدن جسم خونیه فردی جیغی بلند سر داد...

باشوان با صدای جیغ فادیا برگشت اما بنیامین انگاری فقط نیما میدید..

با دیدن فادیای شوک شده،دادی بر سر بنیامین کشید..

_احمق ب جای اینکه مثل بت وایسی بیا اینو جمع کن سکته کرد..

بنیامین شوک شده بود از دیدن فادیا به طرفش رفت ک خواست بازو وانش را بگیرد..

ولی جیغ فادیا بلند شد..

باشوان کلافه از وضع پیش آماده نگهبانان را صدا زد ک جسم نیما را ببرند...

بنیامین همچنان سعی داشت ک فادیا را آرام کند ولی او با پرخاشگری و جیغ او را عقب میراند..

_لعنتی ی کاری ازت بر نمیاد...

باشوان به طرفشان رفت و بنیامین را کنار زد...خواست بازو فادیا را بگیرد ک چنگ انداخت بر صورت باشوان...

□□

□□□

□□□□

□□□□□

□□□□□□□

□□□□□□□□□□

□□□□□□□

□□□□□

□□□□

□□

□□

part_43#

باشوان با سوزش صورتش عصبانی شد و دستان فادیا را محکم در دست گرفت...

_اروم باش لعنتی آروم...

اما فادیا کماکان جیغ و داد میزد بر سر و صورت باشوان میکوبید...

صبر باشوان ک تمام شد،سیلی محکمی به او زد تا از شوک خارج شود...

دستانش را مانند کودکی باز کرد و به باشوان فهماند ک بغلش کند...

بی درنگ دستانش را دور فادیا پیچید،فادیا را در بین بازوان قدرتمندش اسیر کرد...

دست بر زیر زانوانش برد و بلندش کرد،فادیا هق هقش را در سینه او خفه کرد..

_هیس آروم تموم شد،تموم شد..

بدر بین هق هقش بریده بریده گفت:بی رحم خیلی بی رحمی...

باشوان فادیا را به خودش فشرد..

_تپ این دنیای بی رحم باید بی رحم بود دختر کوچولو...

به سمت در عمارت رفت درو باز کرد،زلیخا ک درحال پیدان فادیا بود با دیدن، او در بغل باشوان چشم گرد کرد و بر گونه خود زد..

_وا خدا مرگم بده چی شده پسرم...

_چیزی نیست فقط براش ی لیوان آب قند بیار بده بخوره...

زلیخا سریع دستور او را انجام داد،فادیا سعی کرد خود را از باشوان جدا کند اما او خود را بیشتر به فادیا فشار میداد...

_بزارم پایین..

صورتش از گریه زیادی قرمز شده بود.

_جات خوبه...

با مشتان کوچکش به سینه ستبر او زد ..

_میگم بزارم پایین...

_ببین دختر کوچولو بیرون مثل گربه های ولگرد به صورتم پنچول کشیدی هیچی نگفتم الانم داری زر اضافه میزنی دوتا نر و ماده میزنم این ور اون ور صورتت حالت جا بیاد گوه اضافه نخوری...

فادیا با تعجب نگاه اش کرد...

«مگه چی گفتم ک اینجوری دیونه شد»

□?

□?□

□???

□???□

□?????

□????????

□?????????

□??????□

□????□

□???

□?

□?

part_44#

باشوان فادیا را روی مبل گذاشت و خود بر روی مبل دیگر نشست...

فادیا احساس می‌کرد همه بدنش لَمس شده..

سوالی که در ذهنش بود را می‌خواست ازش بپرسه ولی جرعت پرسیدن نداشت..

باشوان ک تعلل او را دید گفت: بپرس ؟!

فادیا با تعجب نگاه اش کرد..

«چقدر غیر قابل پیش بینیه»

_چرا اون آقاهه..

باشوان نذاشت بیشتر از این در حال و هوای آن مسله بماند..

_ببین تو کارایی ک اصلا بهت مربوط نیست دخالت نکن ک بد میبینی،خود را به سمت فادیا کشید..

_تو ک نمیخوای مثل نیما بری تو قفس سگا هوم؟!

فادیا ترسیده خود را در مبل جمع کرد همچون گنجشکی بدون پناه می‌لرزید..

باشوان ک فهمید تند رفته است بلند شد و به سمتش رفت دستانش را بر دور او حلقه کرد..

_نترس تا وقتی ک دختر آرومی باشی کاریت ندارم،ولی تنبیه امروزت سر جاشه...

فادیا سر برگرداند به طرفش...

_چ تنبیهی مگه من چیکار کردم...

باشوان محو چشمان زمردی او شد اما سریع به خود آمد و فادیا را رها کرد...

با لحن سردی گفت:دیگه حق نداری پشت عمارت بری وگرنه باید تو اتاق نگهبانا بخوابی...

منتظر عکس العمل او نماند و از عمارت بیرون زد و به شاهرخ اشاره زد ک به سمت شرکت می رود...

زلیخا با دادن چیز های شیرین بهش حالش را روبه راه کرد اما هنوز آن صحنه جلو چشمانش بود...

شب بود در اتاقی ک به او داده بودن مستقر بود،لباس هایش را ک بنیامین آورد خوشحال شود سریع به حمام رفت و دوش آب گرمی گرفت ک بدن دردش را کمتر کرد...

در حال شانه زدن موهای بلند به رنگ شبش بود ک صدای در بلند شد...

□?

□?□

???□

□???□

?????□

□?????

:...

?????????

□□□□□□

□□□□

□□□

□□

□□

part_39#

شاهرخ با دیدن صورت حرصی فادیا تک خنده ای کرد و بالشتی ک کنار پایش را برداشت و به سمتش پرتاب کرد..

فادیا ک در فکر بود با خوردن بالشت در صورتش جیغی از ترس کشید...

_زهر مار بیشعور چته ترسیدم...

شاهرخ خنده ای بلند تری کرد ک فادیا حرصی شد و انگشت وسط دستش را برای او بالا برد...

شاهرخ با دیدن حرکت او اخم درهم کشید و زیرلب لقبی را که باشوان به او داده بود را زمزمه کرد...

فادیا چشم ریز کرد ک بشنود چ می‌گوید ولی چیزی عادیش نشد..

_هر چیی گفتی خودتی هرکول..

شاهرخ دستش را به نشانه برو بابا تکان داد ک فادیا جیغ دیگری کشید...

شاهرخ از اتاق خارج شد...

فادیا با خارج شدن شاهرخ تازه توانست اتاق را دید بزند...بدنش هنوز درد میکرد..

°فادیا°

بیشعورا همش اذیتم میکنن...چشمامو بستم و خواستم بخوابم ک درد بدی تو کمرم پیچید..

_خدالعنتت کنه غول وحشی همه بدنم درد می‌کنه..

اوففف حالا با این لباس پاره پور چیکار کنم اصلا من ک‌لباسی اینجا نداشتم...

لبام آویزون شدن...وای فرهان بدبختو دیشب کشت مرتیکه روانی...

نفسمو با حرص دادم بیرون و بلند شدم دستمو به کمرم گرفتم...

ک صدای تریک تریکش بلند شد...

با اولین قدمی کبرداشتم باشوان با چشمای قرمز وارد اتاق شد...

ترسیدم و یک قدم عقب رفتم...

_گمشو بیرون از اتاقم زود...

با چشمای گرد شده نگاش کردم وا دیونه...

با قدمای آروم داشتم از کنارش رد میشدم و زیر لب جوری ک نشنوه گفتم:صگ سر صبحی پاچه اشوگرفته مرتیکه قاتل...

برگشت آنچنان نگاه ام کرد ک سریع از اتاق زدم بیرون...

صدای دادشو شنیدم ک گفت: اگه جرعت داری وایسا دختره زالو صفت...

با حرص وایسادم راه اومده رو برگشتم به طرف اتاقش،هه فکر کرده میترسم ازش...

وجدانم داد زد:خو خنگ می‌ترسی ک داری میلرزی...

در اتاقش و باز کردم‌ک دیدم در حال باز کردن دکمه شلوارشه..

جیغ کوتاهی زدم ک صدای دادش بلند...

_گمشو بیرون...

زود زدم بیرون و تند به طرف همون اتاقی ک دیشب بودم رفتم...

در اتاق باز کردم ک با دیدن لکه خون چهره ام درهم شد...

_لعنتی حتی به دوستشم رحم نکرد...

با صدای بنیامین پشت سرم ترسیده دست گذاشتم رو قلبم...

_نمیتونی ی اهومی بگی...

بدون اینکه جوابمو بده گفت: هر وسایلی لازم داری بنویس برم از خونتون بیارم...

_چی خونمون خوب منم میام بریم..

بنیامین ابرو هاشو بالا انداخت و با خنده گفت: باشه زود بریم...

بعد به حرف خودش خندید...

_چ مرگتونه کجای حرف ام خنده دار بود....

یهو جدی شد..

_فکر کردی اومدی مهمونی اره،نه جونم حالا حالا در خدمت هستیم...دیشبو ک یادته رئیس به هیچکس رحم نمیکنه نه به من نه به تویی ک دختر اون حروم زاده ای...

با حرص و عصبانیت بهش توپیدم...

_بفهم چی میگی،اخه چرا شما آنقدر نفهمین وقتی من نمی‌دونم شما ها کی هستین چرا هی به فرهاد فحش میدین چرا فرهان بدبختو اینجوری زد،دزد دیدین من نمی‌فهمم واقعا بین این همه قاتل و آدم کش چیکار میکنم...

□?

□?□

?□???

□????

?□?????

□????????

□□□□

□□□

□□

□□

part_40#

با صدای خشن و زمخت باشوان هر دومون ترسیده برگشتیم طرفش...

_چیه دم در آوردی،کی گفته من تورو دزدیدم هان اون بابای شارلاتانت خودش دو دستی تورو به ما داد بدبخت اون وقت دادشو سر،ما میکشی هان؟!

با تعجب نگاش کردم،نگاهی به بنیامین انداختم ک با اخمی سرش پایین بود...

_چیه باورت نمیشه نه،اگه خیلی بهت علاقه داشتن دیشب یکی شون میومد جلو..

سریع پریدم بین حرفش..

_فرهان اومد تو نزاشتی تو..

تک خنده ای کرد و با دست به بنیامین اشاره زد بره..

_اما رئیس..

اخمی به بنیامین کرد که حساب کار دستش اومد...

_نترس نمیکشمش،من دختر اون لاشخورو به این اسونی نمی‌کشم...

بنیامین با گفتن با اجازه اونجا رو ترک کرد...

من هنوز تو شوک حرفاش بود..

با صدای تحلیل رفته آیی گفتم:یعنی بابام منو داد به شما اره...

دستاشو تو جیب شلوارش ک عوض کرده بود گذاشت و سرشو تکون داد...

با حرص بهش توپیدم.

_واسه من سر تکون نده من جواب می‌خوام اره یانه؟!

_اع ک جواب میخوای بدبخت اگه تورو میخواستن یبار یکیو می‌فرستاد پی تو!...

با سردرگمی و بغض نگاه اش کردم و گفتم:چی میگی دیشب فرهان داشت میومد طرف ام اما تو نزاشتی چرا هان،اصلا تو کی هستی با،بابام چیکار داری که آنقدر ازت میترسن..

غرور تو چشماش موج میزد...

_فقط بابات ک نیست از من میترسه،با مکثی ادامه داد..کل خاندان تو از من میترسن...

چونه ام از بغضی ک تو گلوم بود تکون میخورد...

_حالا با این لباس هی جلوی اینو اون جولون نده من بابای بی غیرتت نیستم،یا اول تورو میکشم یا هرکسی که بهت نگاه می‌کنه حالیته...

نذاشت حرفی بزنم و از کنارم گذشت...

خودمو تو اتاق پرت کردم و خودمو رو تخت پرت کردم ک از درد بدنم و درد حرفاش گریه ام بلند شد...

نمی‌دونم چقدر گریه کردم ک باصدای در،فین فینی کردم و با صدای تو دماغیم در اثر گریه گفتم: بیا داخل..

بنیامین بود دم‌در وایساد...

_اوه اوه تو ک باز گریه کردی،بیخیال دختر رییس همیشه اینجوری نیست ک الانم بخاطر یک مشکل تو گذشته اش حالش خوب نیست...

اشکامو با پشت دست پاک کردم و با لبای آویزون نگاه اش کردم..

_اره تا به من میرسه اون گذشته اشو یادش میاد اره،دستی به موهام کشیدم بلند شدم رو تخت نشستم...

_نمیدونم چی بگم چون به من ربطی نداره من فقط به دستورای رئیس گوش میکنم توام زیاد فشار نیار به خودت...

از جیب کتش ی دفترچه و خودکار در آورد داد بهم..

_بیا هر چی ک نیاز داری از خونتون بنویس میرم برات بیارم...

دوباره با یاد خونه اشکام ریختن...

_باشه...

□?

□?□

?□???

□????□

?□?????

□?????????

□□□□□□□□□□

□□□□□□□

□□□□□

□□□□

□□

□□

part_41#

°راوی°

باشوان با حرفهایش روح فادیا را خورد کرد،خود خوری میکرد ک حقش بود اما عذاب وجدانی ک‌تازگی به او سرایت کرده بود می‌گفت ک او بی گناه است...

اما آن خوی وحشی گری کوتاه نمی آمد،بالاخره آن برنده شد و با گفتن حقشه این خود خوری را تمام کرد...

شاهرخ به سمتش آمد..

_رئیس نیما رو چیکار کنیم بهش نیاز داریم واسه این محموله باید همراهمون باشه...

بدون اینکه دلش ب حال آن مار خوش خط و خال بسوزد گفت:بندازینش تو قفس..

شاهرخ حیرت زده به اویی که درحال صبحانه خوردن بود نگاه کرد..

_اما رئیس..

پرید بین حرف او..

_گمشو..

شاهرخ سریع آنجا را ترک کرد و دستور را انجام داد...

نیمای بخت برگشته فکر میکرد ک آزاد میشود اما با دیدن مسیر قفس های سگ ها لرزشی به جانش افتاد...

_شاهرخ چرا داری اونجا میری ،اونجا ک...

با باز کردن در قفس ها نیما دیگر می‌دانست راه فرار ندارد...

شاهرخ با تأسف به او نگریست می‌دانست که نیما زیاد موش در کار باشوان دوانده و این آخرین نوئن مثبت او بود ک آخر خودش ضرر کرد...

صدای داد های نیما را می‌شنید اما نمی توانست کاری کند...

..

با صدای در فادیا از فکر های جور وا جور واسه فرار خارج شد..

_فرمایید..

با باز شدن زلیخا وارد شد...

فادیا لبخندی به زلیخا زد ...

_سلام دخترم خوبی...

فادیا به احترامش بلند شد ..

_بله ممنون مادر جان خوبم ببخشید مزاحم شما شدم...

فادیا فکر میکرد ک او نمی‌داند برای چ در این عمارت است اما بهتر از هر کس دیگر زلیخا از آن ماجرای شوم خبر داشت..

_نه دخترم این حرفا چیه بیا بریم پایین تا چیزی بخوری بنظرم چند روزه ک چیزی نخوردی...

فادیا با این حرف احساس کرد تازه یاد شکمش افتاده..

_اره خیلی اما...

زلیخا ک تردید او را دید فهمید بخاطر باشوان نمی آید و میترسد..

_دخترم آقا رفتن شرکت اینجا نیستن حالا حالا هم نمیاد....

فادیا ذوق زده دست بر هم کوبید و گونه زلیخا را بوسید..

_پس بریم مادر جون ک خیلی گرسنمه...

زلیخا از لفظ مادر جان گفتن فادیا غرق در خوشی شد...

□?

□?□

□???

□???□

□?????

?????????□

??????????

□??????□

□????□

???□

?□

□?

part_42#

جسم بی جان نیما روبه رویش بود... بنیامین که انتظار همچین کاری از باشوان نداشت با تعجب به او نگاه میکرد..

_رئیس چیکارش کردین..

بنیامین نیما را همچون برادر دوست داشت،اما باشوان را همچون پدر،پدری کـدر کودکی او را پناه داد...

_چیه دلت سوخت..

صدای سردش بنیامین را شوک کرده بود،

_فکر میکردم که..

نداشت بیشتر از این در فکر بماند و به این چیز ها فکر کند..

_هر فکری کردی اشتباه بود نیما خیلی وقت بود ک اون آدم سابق نبود...

آنها در حال حرف زدن بودن ک فادیا با سرگرم کردن زلیخا از عمارت زد بیرون..

برای رفع کنجکاویش به همه سوراخ سمبه های عمارت سرک کشید که با صدای باشوان سر جای خود میخکوب شد..

«مگه زلیخا نگفت اینجا نیست»

به صورت نامحسوس خود را کنار دیوار رساند تا بفهمد آنها چ میگویند اما با دیدن جسم خونیه فردی جیغی بلند سر داد...

باشوان با صدای جیغ فادیا برگشت اما بنیامین انگاری فقط نیما میدید..

با دیدن فادیای شوک شده،دادی بر سر بنیامین کشید..

_احمق ب جای اینکه مثل بت وایسی بیا اینو جمع کن سکته کرد..

بنیامین شوک شده بود از دیدن فادیا به طرفش رفت ک خواست بازو وانش را بگیرد..

ولی جیغ فادیا بلند شد..

باشوان کلافه از وضع پیش آماده نگهبانان را صدا زد ک جسم نیما را ببرند...

بنیامین همچنان سعی داشت ک فادیا را آرام کند ولی او با پرخاشگری و جیغ او را عقب میراند..

_لعنتی ی کاری ازت بر نمیاد...

باشوان به طرفشان رفت و بنیامین را کنار زد...خواست بازو فادیا را بگیرد ک چنگ انداخت بر صورت باشوان...

□□

□□□

□□□□

□□□□□

□□□□□□□

□□□□□□□□□□

□□□□□□□

□□□□□

□□□□

□□

□□

part_43#

باشوان با سوزش صورتش عصبانی شد و دستان فادیا را محکم در دست گرفت...

_اروم باش لعنتی آروم...

اما فادیا کماکان جیغ و داد میزد بر سر و صورت باشوان میکوبید...

صبر باشوان ک تمام شد،سیلی محکمی به او زد تا از شوک خارج شود...

دستانش را مانند کودکی باز کرد و به باشوان فهماند ک بغلش کند...

بی درنگ دستانش را دور فادیا پیچید،فادیا را در بین بازوان قدرتمندش اسیر کرد...

دست بر زیر زانوانش برد و بلندش کرد،فادیا هق هقش را در سینه او خفه کرد..

_هیس آروم تموم شد،تموم شد..

بدر بین هق هقش بریده بریده گفت:بی رحم خیلی بی رحمی...

باشوان فادیا را به خودش فشرد..

_تپ این دنیای بی رحم باید بی رحم بود دختر کوچولو...

به سمت در عمارت رفت درو باز کرد،زلیخا ک درحال پیدان فادیا بود با دیدن، او در بغل باشوان چشم گرد کرد و بر گونه خود زد..

_وا خدا مرگم بده چی شده پسرم...

_چیزی نیست فقط براش ی لیوان آب قند بیار بده بخوره...

زلیخا سریع دستور او را انجام داد،فادیا سعی کرد خود را از باشوان جدا کند اما او خود را بیشتر به فادیا فشار میداد...

_بزارم پایین..

صورتش از گریه زیادی قرمز شده بود.

_جات خوبه...

با مشتان کوچکش به سینه ستبر او زد ..

_میگم بزارم پایین...

_ببین دختر کوچولو بیرون مثل گربه های ولگرد به صورتم پنچول کشیدی هیچی نگفتم الانم داری زر اضافه میزنی دوتا نر و ماده میزنم این ور اون ور صورتت حالت جا بیاد گوه اضافه نخوری...

فادیا با تعجب نگاه اش کرد...

«مگه چی گفتم ک اینجوری دیونه شد»

□?

□?□

□???

□???□

□?????

□????????

□?????????

□??????□

□????□

□???

□?

□?

part_44#

باشوان فادیا را روی مبل گذاشت و خود بر روی مبل دیگر نشست...

فادیا احساس می‌کرد همه بدنش لَمس شده..

سوالی که در ذهنش بود را می‌خواست ازش بپرسه ولی جرعت پرسیدن نداشت..

باشوان ک تعلل او را دید گفت: بپرس ؟!

فادیا با تعجب نگاه اش کرد..

«چقدر غیر قابل پیش بینیه»

_چرا اون آقاهه..

باشوان نذاشت بیشتر از این در حال و هوای آن مسله بماند..

_ببین تو کارایی ک اصلا بهت مربوط نیست دخالت نکن ک بد میبینی،خود را به سمت فادیا کشید..

_تو ک نمیخوای مثل نیما بری تو قفس سگا هوم؟!

فادیا ترسیده خود را در مبل جمع کرد همچون گنجشکی بدون پناه می‌لرزید..

باشوان ک فهمید تند رفته است بلند شد و به سمتش رفت دستانش را بر دور او حلقه کرد..

_نترس تا وقتی ک دختر آرومی باشی کاریت ندارم،ولی تنبیه امروزت سر جاشه...

فادیا سر برگرداند به طرفش...

_چ تنبیهی مگه من چیکار کردم...

باشوان محو چشمان زمردی او شد اما سریع به خود آمد و فادیا را رها کرد...

با لحن سردی گفت:دیگه حق نداری پشت عمارت بری وگرنه باید تو اتاق نگهبانا بخوابی...

منتظر عکس العمل او نماند و از عمارت بیرون زد و به شاهرخ اشاره زد ک به سمت شرکت می رود...

زلیخا با دادن چیز های شیرین بهش حالش را روبه راه کرد اما هنوز آن صحنه جلو چشمانش بود...

شب بود در اتاقی ک به او داده بودن مستقر بود،لباس هایش را ک بنیامین آورد خوشحال شود سریع به حمام رفت و دوش آب گرمی گرفت ک بدن دردش را کمتر کرد...

در حال شانه زدن موهای بلند به رنگ شبش بود ک صدای در بلند شد...

□?

□?□

???□

□????

??????□

□?????????

:...

?????????

□□□□□□

□□□□

□□□

□□

□□

part_45#

با گفتن: بفرمایید...

در باز شد و زلیخا وارد شد..

_دخترم بیا پایین از وقتی ک اومدی بالا چیزی نخوردی...

فادیا لبخندی به محبت زلیخا زد...

_چشم مادر جون شما برین من موهامو شونه کنم میام...

زلیخا با لبخند همیشگیش رو به فادیا گفت:عزیزم میشه من موهاتو شونه کنم..

فادیا با ذوق پذیرفت...

_حتما چرا ک نه...

فادیا شانه را به او داد و دستش را گرفت و او را بر تخت نشاند...

_بیا اینجا بشین مادر جون ...

پشت به زلیخا نشست...

زلیخا دست بر موهای بلندش کشید که فادیا چشمانش را بست...

_دخترم چ موهای نرمی داری...

فادیا ک از دستان او آرامش گرفته بود با همان چشمان بسته گفت:ممنون مادر جون همیشه مواظبشونم...

آهی کشید و ادامه داد:ولی این مردک همه اش موهای نازنینمو می‌کشه...

زلیخا ک فهمیده بود آن مردک کیست خنده ای به او تحویل داد..

_عزیزم باشوان از بچگی همین جوری مغرور و سخت بوده چیزایی دیده ک براش خیلی سخت بوده...

فادیا ک دید تا اینجا پیش رفته اند از زلیخا خواست علت نفرت باشوان را به خود و خانواده خود بپرسد...

_مادر جون میشه بگین چرا از من و بابام آنقدر بدش میاد،من ک اصلا اونو نمی‌شناسم...

زلیخا ک درحال شانه زدن آن خرمن موهای مشکی بود جواب او را داد همان جوابی ک باشوان می‌گفت به او بدهد...

_همه چی رو میفهمی الان وقتش نیست...

_باشه ممنون بخاطر شونه زدن میشه واسم ببافی شون آخه تا الان هیچکس واسم این کارو نکرده...

_حتما دخترم..

بعد از بافتن موهایش بلند شد همراه زلیخا به پایین رفتن ک بنیامین را در آشپزخانه در حال ناخونک زدن به غذا دستگیر کردن...

زلیخا با اخم الکی به سمتش رفت و گوشش را بین دو انگشت گرفت..

_مگه من نگفتم تو آشپزخونه نیا هان پسره شیطون...

بنیامین اخ و ناله ای الکی از فشار زلیخا در می آورد...

_زلیخا جون سر جدت ول کن گوشمو کندیش...

_حقته تا تو باشی دیگه نیای به غذای من ناخونک نزنی...

فادیا ک در حال دیدن آنها بود لبخندی به شیطنت بنیامین زد...

_اره مادر جون بزنیش ها محکم بزن دل من خنک بشه...

بنیامین حرصی از حرف فادیا شکلکی خنده دار برای او در آورد ک زلیخا با ملاقه به سمتش رفت و بنیامین با خنده فرار کرد...

□?

□?□

□???

□????□

□?????□

□ ????????

????????????

□ ???????□

□ ????□

□ ???

□?

□?

part_46#

فادیا در آشپزخانه با زلیخا در حال چیدن میز بود...

زلیخا از دوران نوجوانی و جوانی خودت می‌گفت..

از وقتی ک باشوان را بزرگ کرده بود..

_مادر جون یعنی از همون اول همینقدر گند اخلاق و مغرور بوده...

زلیخا لبخندی به او زد و گفت:اره عزیزم از همون بچگی چون از توابع کردستانن و خانزاده آن....

فادیا سری تکان داد...

باشوان همراه شاهرخ از شرکت در حال بازگشت بود...

_شاهرخ محموله رو فرستادی حتما چک می‌کنی ببینی کی بعدش لو میده،باید بفهمم این کیه ک داره بهم نارو میزنه...

_بله رئیس پیداش میکنم...

_خوبه...

_رئیس با دختر فرهاد چیکار میکنید؟!

باشوان اخم در هم کشید و بدون جواب دادن سیگاری روشن کرد....

شاهرخ بدون اینکه دیگر سوال بپرسد به سمت عمارت راند...

وارد عمارت شد..

صدای خنده هایی را از آشپزخانه شنید..با قدمای آروم به آن سمت رفت...

صدای فادیا را شنید ک داشت اخلاق او را با کلمات نا مناسب توصیف میکرد...

پوزخندی به اویی ک نمی‌دانست همه این گند اخلاقیا از صدقه سری پدر اوست زد....

_بهتر نیست به جای کنجکاوی در مورد اخلاق من یکم به اون زبونت استراحت بدی...

فادیا از شنیدن صدای باشوان پشت سرش در کل پرید...

بدون اینکه برگردد سمتش رو به زلیخا گفت:مادر جون بگو ک روحشه...

زلیخا لب گزید و سرش را به نشانه نه بالا انداخت...

_هنوز نمردم ک روح داشته باشم دخترخانم..

_اره شما خیلی جون دوستی معلومه...

باشوان نزدیکش شد و سینه به سینه او ایستاد...

_زبونت خیلی درازه مواظب باش قیچیش نکنم ک دیگه اینجوری قد قد نکنی زالو خانم...

_خیلی...

باشوان با هیجان گفت:خیلی چی هوم بگو...

فادیا حرصی از این اخلاق باشوان چشم بست...

_خیلی پرویی...

باشوان بدون احساس نگاه اش کرد ک فادیا غرق شد در چشمان سرد او ...

_مواظب حرف زدنت باش،من همیشه آنقدر صبور نیستم...

لب برچیده نگاه اش کرد و بدون حرفی از کنارش گذشت..

□?

□?□

□???

□???□

□???□

□?????????

?????????????

□???????□

□????□

□???

□?

□?

part_47#

بعد از صرف شام باشوان به اتاقش رفت و به فادیا گفت که نیم ساعت دیگر در اتاقش باشد...

بعد از نیم ساعت فادیا درحالی ک از ترس شومیز دخترانه خود را در مشت فشرده بود به سمت اتاق باشوان رفت...

نفس عمیقی کشید و با لرزیی ک بر دستانش بود تقه ای به در زد...

صدایی نشنید دوباره در زد..بازم صدایی نیامد...

حس کنجکاویش دوباره داشت بیدار می‌شد..

«نه من نمی‌رم تو اتاق»

قدمی عقب برداشت و خواست به سمت اتاقش خواست برود ک سریع قدم رفته را برگشت،در را باشتاب باز کرد که باشوان را با حوله ای بر دور کمرش دید...

هینی از تعجب و خجالت کشید و پشت به باشوان کرد...

باشوان ک هنوز در شوک آمدن فادیا بود،با برگشت فادیا به خود آمد بدون اینکه توجهی به حوله دور کمرش کند...

عصبی به سمت فادیا رفت و موهای بافته شده اش را از زیر شال گرفت...

_دختره احمق بیشعور تو مگه تربیت نداری ک بدون اجازه جایی وارد نشی هان...

فادیا در شوک آن همه عضله در هم پیچیده بود و بی حواس گفت:هان...

باشوان حرصی موهایش را رها کرد بدون اینکه به آن چشمان زمردیش اهمیت دهد دست بر پشت گردن فادیا انداخت و لبانش را محکم بر لبان او فشرد...

فادیا جیغی در دهان باشوان کشید ک لب پایینش را دندان گرفت...

مشتی بر سینه ای عضله ای لخت او زد...

باشوان فقط عصبی میبوسید و مک میزد فادیا ک خسته شده بود از تقلا کردن...چنگ انداخت بر دستانش و با ناخون هایش نیشگونی از بازوش گرفت....

باشوان با احساس سوزش دستش فادیا را رها کرد...

فادیا از خجالت و خشم قرمز شده بود،باشوان از نیشگون پر درد او...

_چ مرگته هارشدی...

فادیا انگشت بالا آورد واسه تهدید کردن ک باشوان حوله دور کمرش را خواست محکم کند...

_هوی بی حیا میخوای جلوی من...

نتوانست بقیه ای جمله اش را کامل کند و به جایش دستانش را به نشانه خاک بر سرت به طرف باشوان گرفت....

باشوان با چشمان گرد شده به او نگاه کرد و در سر پنداشت او دیوانه است...

_واقعا احمقی دختر جون آخه تو خودت چی دیدی ک این حرفو زدی بتمرگ رو مبل الان میام...

_اره پس اون شوهر عمه ام بود ک داشت منو خفه میکرد...

چشم غره ای به فادیا رفت و بدون توجه به وراجی های او به سمت حمام رفت تا آنجا لباس بر تن کند...

□?

□?□

□???

□???□

???□

□???????

:...

??????????

□??????□

□????□

□??□

□?

part_48#

بر روی مبل نشست و با یادآوری بوسه شأن محکم بر پیشانی خود کوبید...

«دختره خنگ چرا هنوز اینجا نشستی»..

دوباره محکم بر پیشانی خود کوبید..با کوبیدن دوباره اش صدای باشوان او را در جا پراند...

_دختره خود درگیر چرا خودتو میزنی اگه خیلی دلت کتک میخواد بگو بفرستمت پیش نگهبانا تا خوب گوش مالیت بدن...

فادیا بلند شد و کوسن مبل را برداشت خواست به طرف باشوان پرتاب کند ک صدای عبصبیش مانع این کار شد...

_بتمرگ سر جات تا دو خط بهت خندیدم باز هار شدی...ببین من تو رو آدم نکنم باشوان سرمست نیستم کاری باهات میکنم اون بابای لاشخورت روزی هزار بار بگه گوخوردم...

فادیا ک دوباره با آمدن حرف پدرش ناراحت و سرخورده شده بود کوسن را به بغل گرفت و بر روی زمین تکیه بر پایه مبل نشست...

باشوان همچنان با اخم نگاه اش میکرد...

_نمیدونم چرا داری باهام این رفتارا رومیکنی،نه بهم میگی چیکار کردم،نه میدونم بابام چیکار کرده،اصلا تو کی هستی از کجا پیدات شد...

باشوان سرد و بدون احساس نگاه اش کرد و با یادآوری آن شب دندان بهم قفل کرد...

_اون بابای قاتلت اون حروم زاده خانواده امو ازم گرفت،همه خانواده اشو ازش میگیرم...

با قدمای بلند خود را به کنار فادیا رساند در کنار پایش زانو زد...

دست بر زیر چانه اش نهاد...

با بالا آمدن صورتش اشکانش هم روانه شدن...

باشوان لب گزید ولی نمی توانست این کس نفرت خود را انکار کند،حتی نمی توانست حس آن چشمان زیبا را نمی توانست انکار کند...

_دروغ گفتی بابام خانواده اتو کشته اره...

باشوان حرصی نفسش را بیرون داد و کنارش نشست...

_سه ساعت دارم یاسین میخونم تو گوشت...

□?

□?□

□???

□????

□□□□□□

□□□□□□□□

□□□□□□□□□□

□□□□□□□

□□□□□

□□□□

□□

□□

part_49#

مشتی بر بازویش زد ک تازه متوجه پوشش باشوان شد..

یک تیشرت و شلوار قدنود پوشیده بود...

_ها نگاه می‌کنی..

_لباسات...

نذاشت ادامه بدن و با گفتن:هری به در اشاره کرد...

فادیا با تعجب نگاه اش کرد..

_خیلی خیلی...

بازم بین حرفش پرید و بلند شد به سمت میزش رفت سیگاری برداشت و روشن کرد...

ژستش خیلی جذاب بود،

_به جای اینکه به من نگاه کنی برو بیرون داری حوصله امو سر میبری...

دهن کجی برای او کرد و بلند شد...

به سمت در رفت اما قبلش با یادآوری سوالی ایستاد...

_خوب می‌خوای با من چیکار کنی من درس دارم مدرسه دارم نمیتونم ک تا ابد پیش تو بمونم...

بدون اینکه اهمیتی به او بدهد به در اشاره زد..

_لعنتی دارم با تو حرف میزنم...

دود سیگارش را بیرون داد و به سمت او رفت..

_چی قد قد می‌کنی هوم؟!

فادیا در چشمان او نگاه کرد و گفت:می‌خوام برم مدرسه..

باشوان با چشم به در اشاره زد..

فادیا سمج ایستاد و پا کوبید...

_مدرسه...

چشم بست وغرشی کرد...

_برو بیرون داری رو اعصابم رژه میری دختر جون...

فادیا قدمی عقب رفت و ک به در چسبید...

_پس من اینجا چ غلطی بکنم...

باشوان قدم بینشان را پر کرد...

_همین ک هیچ غلطی نکنی خودش کلیه..

فادیا با حرص نگاه اش کرد ...

_نخیرم پس من میرم پیش این بادیگارت تا بهم ی چیزی یاد بده...

نیمچه اخمی کرد ...

_نفهمیدم کدوم بادیگاردم...

فادیا با اشتیاق دست کوبید...

_شاهرخ...

دیگر نتوانست وراجی او را تحمل کند...

_گمشو بیرون تا نداختمت از عمارت بیرون...

□?

□?□

□???

□???□

?????□

□????????

?????????

□??????□

□????□

□???□

□?

□?

part_50#

در را باز کرد و فادیا را بیرون کرد...

فادیا به در بسته شکلکی نمایش داد...

...

سر میز صبحانه بودند،باشوان با ندیدن فادیا به زلیخا نگاهی انداخت ک در حال پر کردن لیوان شیرش بود...

_دایه این دختره چرا نمیاد...

زلیخا نگاهی به او انداخت و با مهربانی گفت:پسرم خوابه دلم نیومد بیدارش کنم...

_یعنی چی که خوابه...

از پشت میز بلند شد و به صدا زدن های زلیخا توجهی نکرد...

بدون در زدن وارد اتاقش شد...

نگاهی کلی به اتاق انداخت و با ندیدن فادیا اخمی کرد و مشتی به در زد ....

به طرف تخت رفت ک پایش به جسمی برخورد کرد...

پتو را کنار زد ک با حجمی از مو روبه رو شد..

_اول مو بوده این بعد دست و پا...

خنده ای به او کرد...

عصبانیتش دود شد رفت هوا...

دست انداخت و بغلش کرد..بر روی تخت نهادش..

_دختر پاشو،باتوام...

تکانی خورد و دوباره خوابید..

_فادیا...

لبخند محوی از اسمش بر لب نهاد،

با بیدار نشدن دختر حوصله اش سر رفت و با ضرب بالشت را از زیر سرش کشید..

فادیا با ترس چشم باز کرد که با باشوان روبه رو شد...

_چته روانی مگه نمی‌بینی خوابم مرتیکه...

باشوان با شیطنتی ک برایش تازگی داشت بالشت را بر صورت فادیا زد...

_صدات کردم بیدار نشدی،بعدشم خوب کردم...

فادیا با حرص فحشی در دل به او داد...

«مردک تازه یادش افتاده بچگی کنه»

پتو را بر سر کشید و زیر پتو رفت،

_برو بابا دیونه...

باشوان ک تازه کارایش را مضحک است باز در آن جلد سختش فرو رفت...

_ببین دختر جون هزار بار گفتم که تا بهت میخندم پرو نشو حالا گمشو بیدارشو اینجا خونه اون فرهاد حروم خور نیست ک مفت بخوری و بخوابی،حالیته؟!

فادیا بر زیر پتو لب گزید..

«این هنوز نفهمیده اون فرهاد بابام نیست خوبه پس میتونم از حرفهای اون زن دیونه اش راحت شم»

□?

□?□

?□???

□????□

?□?????

□?????????

:...

?□?????????

□??????□

□????□

□???

□?

□?

part_51#

توجهی به صدا زدنای نکرد و به خواب رفت...

_هوی پاشو با توام...

وقتی که صدایی و حرکتی از سمت فادیا دریافت نکرد پتو را کنار زد ک دید او خواب است...

_پوفف این خرس و نگاه کن..

پتو را دوباره پرت کرد روی صورتش و از اتاق بیرون زد....

زلیخا هنوز پایین پله ها وایساده بود و ناخون می جوید...

با دیدن باشوان که در حال پایین اومدن از پله ها بود...سریع به طرفش رفت...

_چیکارش کردی پسرم...

باشوان با دیدن حالت او خنده ای در دل کرد...

_هیچی کشتمش...

صدای چی بلند زلیخا او را به خنده وا داشت...

_چیکار کردی پسر...

باشوان را کنار زد و با سرعت به طبقه بالا رفت...

پوزخندی به زلیخای ترسیده زد...

«اینجوری نمیکشمش دایه ذره ذره جونشونو میگیرم قسم میخورم»

با صدای شاهرخ به خود آمد و نگاه به او کرد...

_چیه چی شده..

_رئیس فرخی باز داره گند کاری می‌کنه ولی این دفعه،چجوری بگم آخه...

عصبی غرید...

_دِ جون بکن لامصب...

شاهرخ دستپاچه از خشم باشوان گفت:این دفعه با اسم و مارک خودمون نمی‌دونم چرا همچین جرعتی پیدا کرده ک...

حرف در دهانش بود ک مشت محکم باشوان به صورتش خورد...

انتظاراش را داشت ک از جایش تکان نخورد و عقب نکشید...

_اشغالای مفت خور شما پس چیکارع این اون لاشخور بخواد همچین کاری بکنه،شاهرخ می‌کشمت هم تورو هم اون پیر خرفتو زود واسم پیداش می‌کنی میاری وگرنه خودم تیکه تیکه ات میکنم...

نفس نفس میزد از خشم...

_ بچه ها رو فرستادم دنبالش الاناست ک برسن،گفتم ببرنش سوله...

سری تکان داد و از کنار شاهرخ عبور کرد...

شاهرخ نفسش را بیرون داد و با گفتن :دستش سنگینه از عمارت زد بیرون...

□?

□?□

□???□

□□□□

□□□□□

□□□□□□□□

□□□□□□□□□□

□□□□□□

□□□□

□□□

□□

□

part_52#

فرخی روبه روی باشوان بود و به همه نگهبانان اشاره رد ک مرخصن...

شاهرخ بنیامین فرخی را از صندلی جدا کردند،به سمت زنجیرهای متصل به دیوار بردند...

صدای داد و هوار فرخی تمام سوله رو برداشته بود...

باشوان لب می جوید منتظر آماده شدن شکار بود...

_باشوان سرمست اون مارک مال تو نیست دیگه مال منه من با مواد من و اسم مارک تو داره پخش میشه...

حرف در دهانش ماسید وقتی ک غرش باشوان بلند شد و سریع خود را به فرخی پیر رساند...

_حروم خور این شکم گنده ای ک درست کردی از صدقه سری منه کاری باهات میکنم خودت برس تک به تک چیزایی رو ک پخش کردی رو پس بگیری...

گردن فرخی را با زنجیری وصل کردند و کنار کشیدند....

باشوان با قدم های آرام به طرفش می رفت...

_باشوان تو نمی تونی کاری بکنه تو رئیسی نباید به من دست بزنی نب...

اولین مشت باشوان در دهانش خورد و بقیه مشت هایش بر سر و صورت او می زد...

شاهرخ چ بنیامین با هیجان تعداد مشت را می‌شمردند...

با اشاره باشوان به سمتش رفتند،

_زنجیرو بکشین بالا. می‌خوام گردنشو واسه خانواده اش کادو پیچ کنم..

با هیجان حرف میزد،شاهرخ ک از همان اول از فرخی پیر خوشش نمی آمد با خوشحالی به سمت زنجیر ها رفت و بنیامین ام باخنده ای رو به باشوان حرف را تایید کرد...

_بله رئیس امر امر شماست،فقط میشه پوش کادو رو منو شاهرخ بگیریم...

باشوان با خنده رو به آنها ک با شیطنت کار میکردند گفت:هر کار دوست دارید باهاش بکنید...

فرخی ترسیده فحاشی میکرد....

اما آن سه نفر می‌خندیدن..

_تو نمی تونی این کارو بکنی نمی تونی....

باشوان با هیجان به اویی ک سعی داشت هوا را ببلعد نگاه میکرد...

_بچه ها شما ک نمی‌دونید من عاشق این مرد بودم...

با این حرف شاهرخ ،باشوان و بنیامین خنده ای سر دادند...

_شاهرخ هر کی ندونه ولی منو رئیس خوب میدونیم تو چقدر از این آدم بدت میاد...

باشوان حرف بنیامین رو تایید کرد و با خنده رو به شاهرخ گفت:سرشو بفرس واسه انجمن...

_چشم رییس حتماً...

هر سه به فرخی پیر نگاه میکردند ک در حال دست و پا زدن بود..

باشوان به کسی رحم نمی‌کرد حتی اگر او بهترین افرادش باشد..

□؟

□؟□

□؟؟؟

□؟؟؟□

□؟؟؟؟؟

□؟؟؟؟؟؟؟

؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

□؟؟؟؟؟□

□؟؟؟□

□؟؟؟

□؟

□؟

part_53#

بعد از تمام شدن کار فرخی همه افراد را به خط کرد،

_از این به بعد ببینم کسی داره واسه بچه های فرخی دم تکون میده گردنشو میزنم فهمیدین...

همه افراد جواب درست را دادن...

نگاهی به افراد رزمیده اش کرد...

با یادآوری حرف فادیا افراد را مرخص کرد و به شاهرخ اشاره زد که نزدیک شود..

_بله رییس،اتفاقی افتاده؟!

_میخوام به اون دختره حرکات اولیه رو نشون بدی دقیقا همه حرکات اولیه گروه رو...

شاهرخ نگاهی متعجب به او انداخت دقیقا حرف باشوان را فهمیده بود اما آن حرکات حتی برای ی مرد سنگین بود چ برسد به آن دخترک نحیف...

_اما رئیس این حرکات خیلی سنگینن برای ی دختر،

با نگاه باشوان حرف در دهانش ماند...

_بله رئیس امر امر شماست...

سری برای او تکان داد و به سمت ماشین لوکس آخرین سیستمش رفت...

بادیگارد هایش به سرعت با ماشین دیگر اسکورتش میکردند...

با رسیدن به عمارت پیاده شد طبق عادت سوییچ را به نگهبان داد تا به پارکینگ ببرد...

امشب مهمانی بزرگی در انجمن با سر فرخی به پا میشد...

خنده ای در دل برای آن بزدل های آب زیر کاه کرد...

با خوردن چیزی در شکمش اخم در هم کشید...

صدای فادیا می آمد ک داشت تیم فوتبال محبوبش را تشویق می‌کرد و کوسن های مبل را به این طرف و آن طرف پرتاب میکرد...

_اینجا چخبره...

صدایش در بین صدای گزارشگر پیدا نبود...

خشمی ک تمام شده بود دوباره روشن شد...

خود را به او رساند و بدون مکث دست بر گردن فادیا انداخت...

فادیا ترسیده دست و پا میزد اما او فشار دستانش را بیشتر میکرد....

_دختره اشغال اومدی اینجا ک بخوری و بگردی هان می‌کشمت،میکشم هم تورو هم کل خانواده اتو صگ صفتا...

جسد سوخته خواهرش جلو چشمانش رژه میرفت،تمام بغضش را بر دستانش انداخت و فشار را بیشتر میکرد....

_تُو...رو..خداا..ول..م ک..نن..

باشوان با غرشی گفتظ:خفه شو،ببر صداتو...

□?

□?□

□???

□????□

□?????

□ ????????

:...

?????????

□ ??????□

□ ????□

□ ???

□?

part_54#

بنیامین پرونده به‌دست وارد عمارت شد ک با صدای عصبی و گریه های نالان فادیا روبه رو شد...

سریع به سمتشان رفت...

_رئیس چیکار می‌کنی کشتیش...

باشوان گوشش بدهکار نبود و فقط چهره فرهاد را میدید....

بنیامین با داد شاهرخ را صدا زد و درخواست کمک کرد....

شاهرخ به سرعت خود را به عمارت رساند و با دیدن باشوان سریع به کمک بنیامین رفت و او را از فادیا جدا کردند...

_ولم کنید لعنتیا،شمارم میکشم گمشین از اینجا گمشین...

فادیا بازور سعی میکرد هوا ببلعد و سرفه میکرد...

بنیامین باشوان را از او دور کرد به شاهرخ اشاره زد ک به سراغ فادیا برود...

_بنیامین میگم ولم کن لعنتی...

_اروم باشین این کارا پرست نیست...

_دهنتو ببند اشغال گمشو بیرون...

بنیامین سعی کرد او را از سالن دور کند...

شاهرخ دست انداخت و فادیا را به اتاقش برد،

در آغوش شاهرخ میلرزید و نمی توانست درست نفش بکشد...

_یواش یواش نفس بکش،تموم شد...

فادیا با چشمان قرمز شده از اشک و بغض به او نگاه کرد...

_ازش ..متنفرم ....

_نباش حداقل الان ک باید آرومش کنی..

فادیا نمی دانست ک او چ می گوید و فقط دلش میخواست از این عمارت لعنتی برود جایی کدست هیچکس آن را نشناسد...

باشوان بنیامین را کنار زد و از پله ها بالا رفت به اتاق فادیا رفت ک دید آرام و بیصدا گریه میکند شاهرخ دم در اتاق ایستاده بود...

با دیدن باشوان از کنار در کنار رفت و به سمت پایین آمد...

داخل اتاق شد،فادیا با دیدن باشوان جیغ کشید و در خود جمع شد...

_نیا طرف ام،تورخدا برو ازت بدم میاد برو...

باشوان با دیدن حالت های او پشیمان شد از کارش اما نمی‌خواست کوتاه بیاید....

□?

□?□

□???

□????□

?????□

□????????

?????????????

□??????□

□????□

□???

□?

□?

#part_55

جیغ و دادهای فادیا تا پایین می رفت اما بنیامین و شاهرخ حق بالا آمدن نداشتن...

_لعنتی آروم باش کاریت ندارم،اروم...

اما فادیا انگاری ک دیوانه شده بود،بر سر صورت باشوان و خود می کوبید ...

_برو بیرون قاتل،ازت بدم میاد بدم...

باشوان از لحن نفرت امیز او عصبانی شد،خود را بر روی فادیا انداخت و دست و پاهایش را قفل کرد...

کنار گوشش شروع کرد حرف زدن...

اشک هایش تمام صورتش را پوشانده بود...

_آروم باش،کاریت ندارم,به شرفم قسم کاریت ندارم...

فادیا هق هق کنان نالید:داشتی خفه ام میکردی ازت متنفرم....

باشوان حرصی شده گوش فادیا را بر دهان گرفت و میک زد...

_نکن برو کنار...

صدایش بر اثر گریه گرفته شده بود...

_هیس تو گریه کن من ک کاری به تو ندارم زر زرو...

_برو کنار لعنتی دارم خفه میشم...

باشوان خود را بیشتر به او فشرد..

_خوب منم همینو می‌خوام...

فادیا جیغی کنار گوشش کشید،

_گمشو برو اون ور،من همین فردا از این جا میرم...

با ضرب از رویش بلند شدو یقه اش را میان مشت هایش گرفت...

_ببین دختر جون اومدیو نسازی،یبار دیگه ببینم همچین گوهایی خوردی جوری میزنم تو دهنت ی دونه دندون برات نمونه،تکانی به فادیا داد،حالیته؟!

فادیا با غصه نگاه اش کرد...

_پس اینجا باشم تا تو منو بکشی حتی الآنم ک اینجوری یقه امو گرفتی دارم خفه میشم...

باشوان دستانش را شل کرد اما از موضع اش پایین نیامد...

_یبار شد به جای آنقدر وراجی کردن بگی،چشم...

پشت چشمی برای او نازک کرد دست بر روی دستان او گذاشت...

_ول کن یقه امو...

باشوان تای ابرویش را بالا انداخت...

_اگه ول نکنم...

فادیا چشم غره ای برای او رفت ک باشوان خنده ی وری برای او کرد...

_بازیت گرفته،نه به او پایین ک داشت...

حرف در دهنش ماند وقتی ک لبای باشوان محکم بر لبانش چسبید...

□?

□?□

□???

□????□

□?????□

□??????□

??????????

□?????□

□????□

□???

□?

□?

از تمام زیبایی های جهان، زیبایی تو به سادگی مورد علاقه من است✨✨#آیسا

part_56#

فادیا دست برپشت گردن باشوان انداخت و در یک حرکت یهویی موهای باشوان را در دست گرفت...

_دختره نفهم چیکار می‌کنی ول کن موهامو...

_همه اش چپ میری راست میای هی بوسم می‌کنی ک چی هان فکر کردی من هرزه ام اره...

باشوان با خشم موهایش را از دست فادیا نجات داد...

_ببند دهنتو سلیطه خوبیم بهت نیومده...

مشت بر سینه اش زد...

_اینجوری خوبی کردن بخوره تو سرت مرتیکه غول...

_خفه شو آه...

_بزارم برم مدرسه...

_گفتم ک نه نمیزارم...

_نمیزاری برم پس غلط می‌کنی هی میای منو اینجوری...

دوباره کارش را تکرار کرد و در صورت فادیا غرید...

_اون ک غلط کرده تویی،ببین کاری نکن دهنتو جوری بهم بدوزم نتونی دیگه اینجوری وراجی کنی،اوکی؟!

زیر دست باشوان زد با لجاجت در صورت باشوان گفت:من یا میریم مدرسه یا بهم این ورزشی ک شاهرخ انجام میده رو یاد میدی...

خود را عقب کشید و ایستاد...

_شاهرخ بهت یاده میده...

_نه خودت،اگه میخوای ببخشمت باید بهم یاد بدی..

پوزخندی به او زد...

_فکر کردی با دو تا لب گرفتن عاشق سینه چاکت شدم،نه دختر جون من حالم از جنس تو بهم میخوره مخصوصا از تو ک دختر اون کثافتی،الانم ک این کارو کردم فقط واسه این بود تو خونه امی و میتونم ازت استفاده کنم وگرنه که بدرد ی شب بیشتر نمی‌خوری...

فادیا با بغض نگاه اش کرد ...

_برو بمیر،مردک روانی...

□?

□?□

□???

□????

□?????

□??????

:...

□□□□□□□□□

□ □□□□□

□ □□□

□ □□

□ □

□□

بعد از دادن پالتویش به او به سمت اتاقش به راه افتاد،اما با یادآوری فادیا بین راه توقف کرد...

بر روی پاشنه چرخید و به سمت زلیخا برگشت..

_این دختره کجاس،صداش نمیاد...

زلیخا لب گزید و به آشپزخانه اشاره زد...

سری برای او تکان داد و به اتاقش رفت...

فادیا ک شنیده بود او را دختره خطاب میکند بیشتر عصبانی و حرصی شد...

«پسره هرکول»

با خود درگیر بود و به باشوان در دل ناسزا میگفت...

«اگه من حال تورو نگیرم ک فادیا نیستم حالا ببین»

با صدا زدنای زلیخا دست از خود خوری برداشت...

_بله مادر جون...

زلیخا ماگ قهوه را در سینی کرد و گفت:بیا دخترم این و ببر برا آقا،من نمیتونم هی این پله ها رو برم بالا و بیام پایین،بنیامین ام نیست ببره،زحمتش با خودته...

فادیا اخم آلود به ماگ نگاه میکرد...

«کوفت بخوره اقاتون»

نگاهی به زلیخا انداخت و با فکری که به ذهنش رسید با لبخند بزرگی قبول کرد...

زلیخا از آشپزخانه خارج شد...

فادیا با لبخند خبیثی ظرف شکر را با نمک عوض کرد...

«حالا به من میگی که بدرد یک شب میخورم مردک هالک نشونت میدم چلغوز»

سینی به دست به سمت بالا رفت،روبه روی اتاقش ایستاد و با اعتماد به نفس تقه ای به در زد..

صدای گرفته ای باشوان اجازه ورود داد...

وارد شد و باشوان پشت لبتاپ نشسته بود و با اخم چیزی را تایپ میکرد...

سربلند کرد و با دیدن فادیا سینی به دست تعجب کرد...

_زلیخا پس...

_مادرجون پاهاش درد میکرد نتونست بیاره خودشون آماده کرد من آوردم...

با سر تایید کرد و اشاره زد به میز ک آنجا بگذاردش...

سینی رو گذاشت عقب گرد که از اتاق خارج بشه...

□?

□?

part_58#

_وایسا..کی بهت اجازه داد بری؟!سر جایش ماند و برنگشت به طرفش...

_من خدمتکارت نیستم که به چیزایی میگی گوش کنم من فقط چند روز اینجا میمونم ببینم شما میخواین چیکار کنید اون وقته ک باید فانوس به دست تو اون بابام دنبالم بگردین...

باشوان از سردرد زیاد حالیش نبود حرفهای تهدید آمیز فادیا را...

زیر لب زمزمه کرد:خفه شو...

سربلند کرد ک شال فادیا توجهش را جلب کرد...

_چی شده ک موهای افشونتو قایم کردی...

فادیا با حرص برگشت به طرفش همچون گربه ای وحشی غرید: آخه یکی هار شد پرید بهم نمی‌دونم چرا همچین آدمایی تو جامعه ول میچرخن...

باشوان بدون توجه به حرفهایش بلند شد...

_بزار ببینم چیکار کردم...

فادیا خود را عقب کشید...

_ممنون از شما به ما رسیده...

باشوان بدون حوصله نگاه اش کرد...

_ببین حوصله وراجی هاتو ندارم انقدرم رو مغز من تاتی تاتی نکن یهو دیدی ی تیر تو اون مغز کوچولوت خالی کردم...

فادیا با خشم نگاه اش کرد و گفت:اره دیگه فقط بلدی با همون اسلحه ات آدم بکشی،خوب بیا بکش مگه من میترسم هان؟!

باشوان به چشمان دریده او نگاه کرد...

_مثل ی ببر ماده می مونی ک هر لحظه میخواد آدمو تیکه چ پاره کنه...

_هوی حیون خودتی،خودت چی پس مثل گرگی فقط آماده شکاری ک ...

باشوان با ی جست همچون گرگی به فادیا نزدیک شد و فک کوچکش را میان پنجه هایش گرفت...

_خوب داشتی میگفتی کمن گرگ ام هوم...میدونی گرگا عاشق آهوهای کوچولو آن...

فادیا چنگ زد بر دستانش...

_گرگا خیلی غلط کردن با...با نگاه باشوان حرف در دهانش ماسید..

_با همه شون...

حتی خود خدا هم بخواد تورو بهش نمیدم🍁

میخوام داد بزنم مال منی✨🌿

#آیسا

□?

□?□

□???

□????□

□?????□

□□□□□□□□

□□□□□□□□□

□□□□□□□

□□□□□

□□□

□□

□□

part_59#

_ببین اصلا حوصله کل کل ندارم فقط میخوام بدونم هنوزم میخوای اون آموزشا رو یاد بگیری یا نه؟!

فادیا از غفلت باشوان استفاد کرد و گفت:ازم عذر خواهی کن...

باشوان اول با تعجب و بعد با تمسخر نگاه اش کرد..

_نشنیدم دوباره تکرار کن...

_گفتم از من عذر خواهی کن،فکر کنم خیلی واضح گفتم..

باشوان خنده ای آروم کرد و بعد خنده اش به قهقهه تبدیل شد...

_اوفف دختر تو چقدر دلقکی...

فادیا با عصبانیت نگاه اش کرد

_درست صحبت هی هیچی نمیگم هر چی دلت میخواد میگی اع...

باشوان با خنده ای ک بر لبش بود به اویی ک سلیطه بازی در میآورد نگاه کرد...

_خوبه زالو ک هستی دلقک ام ک هستی سلیطه ام ک هیچی اون ببر ام ک یادته هوم؟!

_خیلی...

باشوان قیافه مشتاقی به خود گرفت و سر جلو آورد ...

_هوم خیلی چی بگو؟!

فادیا سرش را مانند باشوان جلو برد و یواش گفت:خیلی پرویی...

تا باشوان قصد عقب رفتن کرد سرش به پیشانی او کوبید...

صدای اخ و خنده فادیا بلند شد...

_اها خوبت شد...

باشوان با اخم و خشم نگاه اش کرد...

_من باز به تو رو دادم پرو شدی اره احمق...

_برو بابا...

باشوان انگاری دیگر نمی توانست جلوی این دختر آرام باشد...

دستی بر موهای پریشانش کشید ک درد پیشانیش به سردردش اضافه شد...

_لعنتی..

_وای ببین رئیس چ سوسوله ک با ی ضربه اینجوری قرمز شده...

باشوان دیگر نتوانست خشم خود را کنترل کند و میز کنسول کنار پایش را با لگد پرت کرد و نعره ای زد...

فادیا با چشمان گشاده شدع از ترس جیغی کشید...

_گمشو بیرون اشغال گمشووو...

فادیا قدمی عقب گذاشت ک درد پایش تا مغز استخوانش رفت...

جیغش تمام عمارت را برداشت زلیخا با شنیدن داد بیداد به اتاق باشوان آمد...

باشوان هنوز متوجه پای خونین فادیا نشده بود سعی داشت فادیا را از اتاق خارج کند...

_بیا برو بیرون...

چشمانت نوش داروی دردی

هست که من به آن دچارم 🌱

بـــــــاشـــوآن

#آیسا

□□

□□□

□□□□

□□□□□

□□□□□□□□

□□□□□□□□□□

□□□□□□□

□□□□□

□□□□

□□

part_60#

فادیا گریه میکرد و از درد پا به خود می پیچد...باشوان با جیغ زلیخا با تعجب نگاه اش کرد...

_چی شده دایه...

زلیخا به سمتش آمد و فادیای رنگ پریده را از دست او کشید...

_باشوان چیکارش کردی چرا پاهاش خونیه...

باشوان انگاری متوجه حرفهای او نمی شد...

_چی میگی دایه...

_چی میگم پاهاشو ببین،ببین چجوری داره گریه می‌کنه و تو داری میکشونیش اونم با این وضعیت...

فادیا دیگر نتوانست وزن خود را تحمل کند،در حال سقوط بود ک باشوان در بین زمین و هوا در بغل گرفتش..

_فادیا چت شد...

_پسر ببرش رومبل بشونش تا برم به بنیامین خبر بدم کسیو بیاره...

باشوان تنها سر تکان داد و چشمانش را بست تا درد میگرنش کمتر شود اما با صدای هق هق های ریز فادیا با ضرب چشم باز کرد...

_جانم،صبر کن الان می‌برمت روی مبل،چرا همیشه تو اعصبانیت دور بر منی تو آخه....

فادیا صدایش را می‌شنید با همان جانم گفتنش دلخوریش رفع شد،اما وجدانش سرکوبش میکرد ک این همان مرد قاتل است و تو طعمه او...

_دایه تو برو یکی از خدمتکارا صدا بزن بیاد اینارو جمع کنه...

زلیخا به پای فادیا اشاره زد ک خونریزی داشت..

_پس این دختر چی...

_خودم حله ش میکنم به بنیامین ام بگو فقط به امیر پاشا بگه سریع خودشو برسونه...

فادیا ک حال درستی نداشت با این حرف باشوان قصد مخالفت داشت ک باشوان پایش را فشرد و اجازه مخالفت به او نداد...

زلیخا از در خارج شد..

_ببین با خودت چیکار کردی...

با چشمای اشکی و قرمزش گفت:من،من این کارو کردم خیلی بی انصافی...

چشم بست و گفت:اوکی بیخیال الان حلش میکنم...

فادیا را بغل گرفت و به سمت سرویس بهداشتی رفت...

فادیا دستانش را بر دور گردن او قفل کرد و سر در گردنش برد..

_نکن قلقلکم میاد...

فادیا با حرص نفس عمیقی در گردن برنز و خوش بودی او کشید ک باشوان ران پای فادیا را ک در داشت را فشرد...

_اع نکن بی حیا..

_زبونت راه افتاد..

بر روی سکوی در حمام مجهزه او نشسته بود نگاهی به حمام انداخت که از تمیزی چشمانش برق زد و در دل از خود قول گرفت ک حتما یکبار اینجا حمام کند...

_پاهاتو بیار بالا..

گردنش با ضرب بالا آمد...

_چیی؟!

_گفتم پاهاتو بالا بیار ببینم چقدر شیشه داخلشه،نگفتم ک لنگاتو بده هوا..

به حرف خود خندید ولی فادیا از خشم و حرص لب گزید...

پایش را بالا آورد ک اخمام باشوان درهم شد...

_ببین چیکار کردی با پات...

مشت بر شانه اش زد...

_من کردم یا تو چرا همه اش عصبی هستی هان اصلا مگه من اون موقع بودم ک فرهاد اون...

با فهمیدن سوتی اش محکم بر دهانش کوبید...

_چی گفتی دوباره بگو...

_چیزی نگفتم که...

باشوان عصبی دست بر موهای خوش حالتش کشید و گفت:بنال فادیا زود باش...

_گفتم فرهاد چیزی نگفتم...

_چرا بهش میگی فرهاد...

_خوب همینجوری...

_ک همینجوری باشه،من ک میفهمم ولی وای به حالت اگه بفهمم چیزی بوده و نگفتی اون وقته ک از دستات اویزونت میکنم تیکه تیکه ات میکنم فادیا من باهات شوخی ندارم...

□؟

□؟□

؟؟؟□

□؟؟؟□

؟؟؟؟؟□

□؟؟؟؟؟؟؟

:...

؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

□؟؟؟؟؟□

□؟؟؟؟□

□؟؟؟؟

□؟

□؟

part_61#

_چیزی واسه پنهون کردن ندارم..

برای عوض کردن بحث قیافه اش را مچاله کرد...

_اخ پام در بیار این شیشه هارو دیگه...

باشوان ک آن روی رئیس بودنش دوباره زنده شده بود گفت:نوکرت ک نیستم صبر کن الان امیر میاد درش میاره...

_پس چرا آوردیم اینجا هان؟!

_داشتی اتاقمو به گوه میکشیدی،هر چند اینجارم داری کثیف می‌کنی ولی وقتی پات روبه راه شد باید مثل روز اولش بکنی فهمیدی؟!

_حتما امر دیگه تعارف نکنا...

باشوان بی حوصله سر تکان داد...

_زیاد حرف میزنی مواظب باش همین زبونت سرتو نده به باد دختر فرهاد...

نگاه اش را از او گرفت و در دل فحاشی نثار او غرورش کرد...

_همین جا می‌شینی تا بیام...

°فادیا°

رفت بیرون...

_بری برنگردی مرتیکه الاغ زد پامو داغون کرد...

نگاهی به کل حموم خوشگلش انداختم..لعنتی هنوز بوی عطرش زیر دماغمه ..

اگه بفهمه ک فرهاد بابام نیست بی برو برگشت می‌کشه منو این واقعا تعادل اعصاب نداره..

پامو آوردم بالا ک ببینم چ بلایی سرشون اومده..

همینجوری خون می اومد از پام تموم سرامیکای زیر پام از خون قرمز شده بودن...

حالم دیگه داشت بهم میخورد ک صدای در اومد و اول بنیامین و بعد یک مرد قدبلند وارد شد...

_اوه اوه دختر مگه نگفتم دور بر رئیس زیاد نپلک ک میزنه ناقصت می‌کنه ببین حالا چ بلایی سر خودت آوردی...

بهش توپیدم و گفتم:میشه به جای حرف زدن ی فکری بکنی پاهام بی حس شدن بسکی خون ازشون اومد..

_اره اره امیر بپر اینو راستو ریست کن...

_اگه اجازه بدین...

وای صداشو خداياااا...

اومد و کنار پام زانو زد...

پاتو بیار بالا،باشرم پامو آوردم بالا ک مچ پامو تو دستش گرفت..

اوفف دستاش چ داغ بودن،این کیه دیگه...

_بنیامین برو کیفمو بیار رو میز باشوانه...

_باشه الان...

بنیامین که رفت سرشو بالا آورد...

_سربه سر داداش ما نزار زیاد اعصاب نداره...

داداش؟!

انگشت اشاره امو به نشونه تعجب آوردم بالا و گفتم:شما داداش اونی...

خنده جذابی رو صورتش نمایان شد...

_اگه منظورت از اون باشوان اره داداششم...

اصلا شبیه اش نبود این موهاش و ته ریشی ک داشت بود بور بود چشماشم آبی اصلا قیافه اون غول کجا و این کجا ...

باشوان قیافه اش مردونه و جذاب بود مخصوصا با اون موهای همیشه پریشونش...

بنیامین اومد و امیر پاهامو پانسمان کرد کمکم کردن از اونجا اومدم بیرون ک دیدم باشوان رو تخت بدون پیراهن خوابیده بود...

سریع نگاه امو گرفتم ک امیر و بنیامین خندید...

_گمشین بیرون...

هر سه تامون ترسیده پا تند کردیم و زدیم بیرون...

_اوفف بخیرگذشت وگرنه الان حال روزمون شبیه فادیا بود...

امیر تایید کرد و هر دوتاشون خندیدن...

_از کنار اتاق من گورتونو گم کنید...

وقتی دلم برات تنگ میشه❤

کاری نمیتونم بکنم☺

انقدر اروم و بی سر و صدا اشک میریزم

که خودم دلم واسه خودم میسوزه :)💔

#آیسا

□?

□?□

□???

□???□

□?????

□????????

□?????????

□??????□

□????□

□???

□?

□?

part_62#

شب با درد پاهام بزور خوابیدم،..

صبح با سروصدا از پایین بیدار شدم کش و قوسی دادم تا خواستم از تخت بیام پایین صدای درم بلند شد...

_بله..

_فادیا میتونم بیام داخل...

بنیامین بود اول صبحی یعنی چیکار داره...

_اره بیا داخل...

درو باز کرد و اول سرشو اورد داخل...

_اع هنوز خوابی دختر پاشو پاشو ک امشب اینجا رئیس مهمونی بزرگی ترتیب داده و ازم خواسته تورو ببرم خرید...

با شنیدن حرفش جیغی کشیدم و سریع پاشدم که درد پاهام بدنمو سست کرد...

_خدا لعنتت کنه مرتیکه هرکول...

بنیامین تک خنده ای بهم کرد و اومد کمکم کرد..

_دختر آنقدر نترس نباش جلوش اعصاب درست حسابی نداره یهو دیدی همه مونو کشت آبم از آب تکون نمیخوره ها..

دستشو گرفتم و لنگون لنگون راه افتادم به سمت سرویس...

_اره اگه جوابشو ندم ک می‌کشه منو دیگه اینجوری حداقل می‌فهمه که من ازش حساب نمی‌برم...

وایسادم و ادامه دادم:یعنی حساب میبرم ها ولی نه زیاد...

زمزمه آروم بنیامین شنیدم: دیونه...

منم یواش زمزمه کردم:خودتی...

انگاری شنید ک دستمو ول کرد عقب کشید..

به چند قدمی ک مونده بود به در برسم اشاره کرد....

_من دیونه ام نمیتونم شمارو کمک کنم...

عقب عقب رفت و بای بای کرد برام...

_باشه برو خودم میرم...

یواش یواش رفتم به سمت سرویس که صدای در اومد نشون از رفتن بنیامین میداد...

بعد از کارای مربوطه به سرویس اومدم بیرون رفتم جلو آیینه با دیدن خودم هنگ کردم...

موهام همه بهم پیچیده بود و قیافه مضحکی گرفته بودم...

بدبخت بنیامین خوبه سکته نکرد...

سریع شروع کردم شونه کردن موهام دستی به صورتم کشیدم دلم آرایش کردن میخواست اما اینجا هیچی نداشتم..

الان ک میرم خرید هر چی دلم بخواد میخرم،دندش نرم غلط کرد منو گروگان گرفته باید خرجمم بده..

به سمت کمد رفتم و مانتو جلو بازی با شلوار جین سفیدی در آوردم...

لباسامو پوشیدم و شاله مشکی به سر کردم یکم از موهام ریختم بیرون...

چشمام امروز انگاری روشن تر بودن سبزیشون نمای بیشتری داشت...

با صدای بنیامین از پشت در سریع کفشهای اسپورتمو پوشیدم آخه با این پاهام کفش پاشنه دار واقعا خنده دار بود...

_اومدم اومدم...

_زود باش فادیا هزار تا کار دارم رئیسم الان اعصاب نداره انگاری باید در بریم زود بیایم...

در و باز کردم و گفتم:خوب حالا توام با این رئیس بد اخلاقت

_باشه زود باش بریم ک گیر نیوفتادیم وگرنه پخ پخمون می‌کنه...

خنده ای به حرکت بامزه اش کردم راه افتادم پشت سرش...

از پله ها با بدبختی اومدم پایین با دیدن اون همه خدمتکار در حال آماده کردن سالن تعجب کردم...

_مگه چخبره این همه خدمتکار...

_امشب شب بزرگیه واسه رئیس و ما...

_اها بریم پس فکر کنم دیرت شده بود...

_اره اره بریم...

□?

□?□

???□

□???□

?????□

□????????

?????????

□??????□

□????□

□???

□?

□?

تموم چیزایی ک تو ذهنم بود رو خریدم بالاخره با غرغرای بنیامین...

رسیدیم به عمارت جلوی در ورودی عمارت باشوان ایستاده بود و هر چند ثانیه کلافه دست میکشید تو موهاش...

بنیامین با غرغر داشت خریدامو برمیداشت..

_هوی بنی رئیست جلوی در ورودی معلومه ک توپشم پره ها...

بنیامین با دیدن باشوان دستپاچه شد و گفت: دختر بدو بریم از در پشتی ک اگه اینجا گیر بیوفتیم روزگار رمون سیاه تر از این میشه...

پاورچین پاورچین به سمت در پشتی عمارت رفتیم و بنیامین جلو بود من پشت سر یهو وایساد..

_اع برو دیگه تا رئیس خوش اخلاقت نیومده...

ولی هنوز سرجاش وایساده بود...

صدایی اومد نه یعنی گیر افتادیم...

_شما ساعت چند قرار بود عمارت باشین...

بنیامین دستپاچه خریدارو زمین گذاشت..

_رئیس این طولش داد هی از این ور به اون ور میرفت منم طبق دستور شما همراهیش کردم...

با قیافه شاکی و حرصی نگاه اش کردم...

_اع اع آدم فروش...

_خفه شید هر دوتاتون،بنیامین فعلا گمشو از جلو چشمام تا بعد مهمونی به خدمتت برسم...

بنیامین سریع خریدارو تو بغلم گذاشت جیم زد...

حالا من موندم باشوان عصبی...

لعنتی چشماش چ جذبه ای داشت اصلا نمی‌تونستم بهشون نگاه کنم ...

_ها چیه نگاه می‌کنی خوب خودت گفتی برم خرید دیگه منم هر چی نیاز داشتم گرفتم...

بدون احساس و سرد نگاه ام کرد..

_برو داخل اتاقت آماده شو میام سراغت...

سریع بدون توجه به لنگیدن پام خریدارو برداشتم زدم به چاک...

همه خریدامو وسط اتاق ریختم و لباسامو کندم...

اول باید میرفتم حموم،زود ی دوش نیم ساعته گرفتم و اومدم بیرون موهای بلند مشکیمو خشک کردم...

حالا نوبت آرایش کردن بودن...

اول کرم پودر زدم تا خوب صورت یک دست بشه و بعد خط چشم خوشگلی کشیدم روش سایه مشکی نقره ای زدم و ریمل و رژ گونه آجری زدم و با ی رژ آجری آرایش مو تکمیل کردم...

هیچ وقت از آرایش غلیظ و زننده خوشم نمیومد...

حالا قیافه ام جذاب تر شده بود مخصوصا با این مدل خط چشم رنگ چشمام بیشتر تو دید بود...

نوبت کفش و لباس بودم،لباس شب مشکی بلندی ک واسه امشب خریده بودم و پوشیدم،نگاهی به پاهام انداختم ببینم وضعیتشون چجوریع ک خداروشکر زخمشون با این همه پیاده روی من باز نشده بود...

کفشهای به رنگ لباس تختمو پوشیدم و ی چرخی زدم ک با دیدن خودم ذوق مرگ شدم...

با صدای در از تعریف کردن خودم دست کشیدم...

_بله...

در باز شد باشوان با تیپی متفاوت واردشد،همیشه با لباسهای اسپرت دیده بودنش ولی الان با این کت و شلوار مردونه مشکی کروات قرمز بی نظیر شده بود...

_میدونم جذابم لازم نیست دیگه اینجوری با نگات بخوریم...

_کی به تو نگاه میکرد اعتماد به نفس...

پوزخندی زد با ژست خاصی دستاشو تو جیب شلوارش گذاشت ک‌بازوهاش بیشتر نمایان شدن...

اوففف مامان این چرا آنقدر هرکوله...

_پاشو بریم..

بلند شدم ک اخماش رفت توهم،وا باز چی شده...

_چرا آنقدر آرایش کردی...

_چی تو به این رژ لب و خط چشم میگی آرایش...

زیر لب زمزمه کرد:پس چرا آنقدر ...

ادامه نداد و پشت بهم کرد...

_خوب چرا انقدر چی بگو دیگه...

_راه بیوفت

□□

□□□

□□□□

□□□□□

□□□□□□□

□□□□□□□□□□

□□□□□□□

□□□□□

□□□□

□□

□□

part_64#

لبام آویزون شدن و پشت سرش راه افتادم...

قبل از اینکه بخوایم بریم پایین برگشت طرف ام...

_هر اتفاقی ک افتاد حق نداری حرف،فادیا دارم بهت الان میگم پایین رفتیم لال میشی...

با سر انگشتاش زد به لبامو تاکید وار گفت:لال فهمیدی ...

اخم کردم و خودمو کشیدم کنار،سرمو به نشونه اره تکون دادم...

_گفتم پایین لال باش نه الان فهمیدی؟!

با حرص گفتم: بله فهمیدم رئیس چشم...

پوزخندی زد و بازوشو طرف ام آورد و گفت:دختر فرهاد منتظر اون روز باش ک کل خانواده اتو داخل ی قبر خاک کنم و تورو به عنوان گل تیکه شده بزارم اونجا...

کمرم از ترس عرق کرد و با ناباوری بهش نگاه کردم..

فرهاد با این مرد چیکار کرده ک آنقدر...

با دستای لرزون دستمو به بازوش حلقه کردم...

باقدمهای محکم به راه افتاد منم باهاش هم قدم شدم...

با رسیدن به آخرین پله مثل مهمونی قبل همه برامون دست زدن...

ولی انگاری این مهمونی با اون مهمونی انگاری خیلی فرق داشت همه کسایی ک بودن با لباس های شبیه به هم فقط من و باشوان با بقیه برق داشتیم...

با صدای خشنش بغل گوشم زمزمه کرد: مثل احمقا نگاه نکن...

زود سرمو انداختم پایین و به حرفش گوش دادم..

میترسیدم جلوی این همه آدم کتکم بزنه هنوز گردنم و پاهام خوب نشدن والا از این دیونه بعید نیست...

با صدای مردی ک داشت به طرفمون میومد و جام مشروب تو دستش بود نگاه امو آوردم بالا ک باشوان دستمو محکم فشرد...

_سلام به رئیس بزرگ و خانم زیبا...

تعظیم کوتاهی کرد ک موهاش جلو صورتش ریخت لبخندی رو لبم سبز شد ک با نگاه سرد و بورنده باشوان رفت...

_مهراد دلقک بازی در نیار همه اومدن ...

اون مرد ک حالا فهمیده بودم اسمش مهراده با تشر باشوان خودشو جمع کرد و گفت:اره رئیس بالا هستن اینام ک واسه جری...

نذاشت ادامه بده و گفت:بسه فهمیدم لازم نیست جلوه هرکسی دهنتو باز کنی فهمیدی ؟!

مهراد ک فهمیده بود باشوان خیلی بی اعصاب تر از این حرفاست خودشو کنار کشید و به بالای سالن اشاره کرد....

سری تکون داد و به راه افتاد...

_حق نداشتی جلوی اون اینجوری باهام حرف بزنی...

پوزخندی زد و گفت:من حتی حق اینو دارم ک الان تورو بکشم یا حتی تورو بفروشم تو مال منی من،پس دهن گشادتو ببند و مغز داغونتو به کار بکش...

□?

□?□

□???

□????□

?????□

□????????

:...

??????????

□??????□

□????□

□???

□?

□?

part_65#

بغض به گلوم چنگ زد نگاه امو از چشمای سرد و بی احساسش گرفتم...

عوضی ازش متنفرم...

دستمو تو دستای بزرگ و گرمش گرفت و راه افتاد به سمت بالای سالن ک افرادی رو مبل نشسته بودن از بینشون فرهادو تونستم تشخیص بدم...

پس اومده بود...

_رفتیم نشستیم نگاه ات به اون اشغال بیوفته چشماتو در میارم حالیته...

_اره فهمیدم اگه بدون تهدیدم بگی میفهمم..

_خفه شو...

مردیکه روانی...

از پله های سالن بالا رفتیم،با صدای پاهامون نگاه های افراد به طرف امون اومد...

همه بلند شدن...بعضیا حتی سنشون خیلی بیشتر از باشوان بود ولی انگاری زیاد ازش حساب میبردن ک خنده از لب همه رفت و صاف ایستادن...

مردی با کت و شلوار زرشکی ک روی مبل وسط نشسته بود کنار رفت...

_بفرمایین رئیس..

باشوان بدون حرفی راع افتاد منم مثل چی دنبالش آخه بگو آقای غول چرا منو هی مثل کش تنبونه این ور اون ور میکشی..دستم کش اومد والا...

_میشه من...

نذاشت حرف بزنم و برگشتم سمتم بدون توجه به نگاهای رو مون تو صورتم غرید:نه لال شو..

با دلخوری نگاه امو ازش گرفتم و جلوتر ازش رو مبل نشستم همه نگاها به باشوان بود ک دستشو مشت کرده بود...

با قدمای بلند اومد نشست و اشاره زد ک بشینن...

°باشوان°

لعنتی دختره خود سر میدونم باهات چیکار کنم وقتی ک با دستای خودت پدرتو بکشی میفهمی در افتادن با باشوان سرمست یعنی چی..

نگاهی به همه افراد انجمن انداختم...

سرمدی بهم اشاره زد که وقتشه سرمو نامحسوس تکون دادم...

با صدای رسا و محکم شروع کردم خوش آمد گویی...

_خوشحالم‌از اینکه همه شما اینجا جمع شدین،امیدوارم از هدیه آیی ک براتون فرستادم خوشحال شده باشین...

لبخند دوطرفین رو دیدم فرخی مهره ای سوخته بود ک داشت با دم شیر بازی میکرد...

سرمدی اجازه گرفت واسه حرف زدن،فادیا حسابی تعجب کرده بود باید یاد می‌گرفت از این به بعد تو این جمع ها باشه باید...

_رئیس بابت هدیه اتون سپاس گذاریم اما انگاری بعضی از افراد انجمن خیلی ناراحت شدن..

لبخندی زد و عقب کشید،میدونستم منظورش چیه و این یعنی جنگ علنی من و فرهاد....

صدای اعتراض افراد ناراضی بلند شد....

محکم و جدی گفتم :ساکت...

_شما هیچکدومتون جرعت این کارو نداشتین و ندارین پس زر اضافی نزنین من نه پدرمم ک بهتون بها بدم نه عموم که به روتون بخندم من باشوانم با هیچکدوم از شما ها تو ی خط نیستم ...

نگاه تیز فرهاد به فادیا بود و این داشت حالمو خراب میکرد...

□?

□?□

?□???

□????

?□?????

□?????????

?????????□

□??????

□؟؟؟□

□؟؟؟

□؟

□؟

part_66#

خدمتکارا شروع کردن پخش کردن بخش اصلی ماجرا...

فرهاد با چشمای ریز شده به فادیا نگاه میکرد...

به همه افراد داده شد...

خدمتکار به سمتمون اومد سینی رو جلوی فادیا گرفت...

فادیا که از اول سرش پایین بود با این کار خدمتکار. با تعجب سرشو آورد بالا...

چیزی نگفتم میخواستم ببینم چ واکنشی نشون میده..

_چرا نگاه می‌کنی بردار دیگه...

برگشت طرف امو گفت:این چیه..

از تعجب ی تای آبروم بالا فرستادم گفتم:یعنی نمیدونی این چیه...

سرشو به طرفین تکون داد...

به خدمتکار اشاره زدم بره...

_میشه من برم یکم هوا بخورم...

بدون حرف فقط نگاه اش کردم...

_باشه خوب نمیرم چرا اینجوری نگاه می‌کنی...

قیافه اش تخص شد...ی لحظه یادم رفت ک این دختر اون کفتار پیریه ک چند قدم باهام فاصله داره...

با صدای بنیامین و شاهرخ ک با عجله داشتن به سمتم میومدن چشم از جنگل چشماش گرفتم ...

_چی شده چرا اینجوری میکنین..

شاهرخ بنیامین نگاه حرصی و بدی به فادیا انداختن ک اخمام توهم رفت...فادیا با تعجب نگاه اشون کرد...

_چ مرگتونه...

شاهرخ چشم غره ای بهش رفت ..

_رئیس میشه بیاین..

بلند شدم ک نگاه همه روم زوم شد...

بدون توجه بهشون راه افتادم...

شاهرخ همراه ام اومد ولی بنیامین کنار فادیا موند...

_رئیس همین الان امیر پاشا خبر آورد ک فادیا و فرهاد اصلا باهم چجوری بگم...

با صدای جیغ فادیا حرفش نصفه موند...

°راوی°

فادیا بین بنیامین و فرهاد گیر افتاده بود...

_دستتو بکش فرهاد..

فرهاد با خشم نگاهی به بنیامین انداخت و گفت:بکش کنار بادیگارد باشوان تو میخوای جلوی من وایستی...

بنیامین سینه جلو آورد و گفت:جلوت واینمیستم کنارت میزنم فرهاد خان...

فرهاد دندان بهم سایید..

_هی هی چخبره اینجا...

فادیا از ترس خود را پشت بنیامین مخفی کرده بود با دیدن باشوان خود را به سمت او کشید ک دستانش را برای او باز کرد....

فادیا خود را در آغوش باشوان انداخت...

ک نگاه بد شاهرخ و بنیامین او را ترساند...

_فرهاد این دومین باره داری تو خونه من صداتو می‌بری بالا شانسات خیلی وقته تموم شده مواظب خودت باش ....

فرهاد با دستانی مشت شده به طرف باشوان قدم‌برداشت..

_اون دختری ک تو بغل توه دختر منه با چ سنم و نسبتی تو بغل گرفتیش هان...

شاهرخ خواست دهان باز کند و دروغ او را بر ملا کند که با نگاه بنیامین زبان به دهان گرفت...

باشوان فادیا را از خود جدا کرد و گفت:همه انجمن اینجان و میتونن ببینن کاین دختر با تو میاد یا تو عمارت من میمونه..

_باشوان این دخترو ترسوندی و حالا داری چی به فرهادمیگی..

حرف بهمنی دست راست فرهاد مغز باشوان را سوزاند...

_اخه اشغال اگه من این دخترو ترسونده بودم خودش با پاهای خودش میومد طرف من دهن گشادتو ببند بهمنی ک به سزای فرخی گرفتار نشی...

سرمدی دخالت کرد و گفت: رئیس درست میگه بهمنی تو دخالت نکن....

بهمنی با عصبانیت جام مشروبشو ی ضرب بالا داد...

فرهاد ک از اول ماجرا ک داشت با چشمانش برای فادیا خط و نشان میکشید با نعره باشوان ترسیده عقب کشید...

_فرهاد این دختر نامزد منه حق نداری در موردش حرف بزنی از اول ماجرا چیزی بهت نگفتم ولی داری کم کم به روز مرگت نزدیک میشی...

https://t.me/c/1430954412/2098

پارت اول 🤞🤞

□?

□?□

□???

□???□

□?????

□???????

??????????

□??????□

□????□

???□

?□

□?

part_67#

باشوان با همان اقتدار در صدایش رو به فادیا کرد و گفت:حالا انتخاب با توه میخوای پیش من بمونی یا نه...

باشوان فقط منتظر بود ک او بگویید نه تا تیر خلاص را هم به او هم به فرهاد بزند و اعلام جنگ شروع شود..

فادیا با صورت خیس از اشک از فرهاد فاصله گرفت و خود را پشت باشوان پنهان کرد...

لبخندی محو بر لبان شاهرخ و بنیامین سبز شد اما باشوان در دل فاتحه دخترک را خواند..

به او یک فرصت فرار داده بود و خودش استفاده نکرده بود...

فرهاد با عصبانیت رو به فادیا کرد...

_دختره نمک به حروم‌اینقدر زحمتتو کشیدم کالان پشتمو خالی کنی اره،با دست به باشوان و عمارت اشاره کرد و گفت:بدبخت اینجا می‌میری همین ک پشتتش قایم شدی خودت تورو می‌کشه ...

باشوان دیگر مهار نشدنی بود با ی جست بلند خود را به فرهاد رساند و با مشتی او را بر زمین انداخت...

بر روی سینه اش همچون گرگی درنده نشست و به طعمه اش ضربه میزد هیچکس جرعت جلو آمدن نداشت...

فادیا اشک‌میریخت و در دل از بدبخت سیاه خود می نالید...

شاهرخ سر جلو کشید و گفت:فکر کردی نمی‌فهمیم ک تو دختر این کفتار نیستی هان،حالا مارو بازی میدی،به فرهاد ک بر زیر دستان باشوان در حال جان دادن بود اشاره کرد و گفت:بعدی نوبت توه ک اینجوری جون بدی زیر دستاش...

در آن لحظه به حدی از تصمیم خود پشیمان شد ولی حتی اگر با فرهاد می رفت سزای اومرگ بود...

هق هق اش را با دستانش خفه کرد...

بالاخره با اشاره سرمدی باشوان را از فرهاد با بدبختی جدا کردند...

صورتش در بین خون های روانه قابل تشخیص نبود..

بهمنی دست راست فرهاد از ترس خود را در مبل فرو برده بود...

_رئیساین دستگاه منم از این به بعد ببینم کسی خلاف قانون من خلاف قانون باشوان کاری انجام داده مثل صگ میکشمش فهمیدین...

همه اعضا با صدای بلند و لرزانی جواب دادن...

□?

□?□

□???

□???□

□?????

□????????

?????????

□???????□

□????□

□???

□?

□?

part_68#

بهمنی فرهاد را از عمارت خارج کرد...

شاهرخ مشتاق بود تا هر چه زودتر این موضوع را به باشوان بگوید اما بنیامین مخالفت کرد...

فادیا استرس و ترس در دل داشت و اشک هایش تمامی نداشت...

باشوان به مهمانان اشاره زد به ادامه مهمانی برسند و دوباره صدای آهنگ لایتی در عمارت پخش شد...

سرمدی و باشوان در گوشه ای مشغول صحبت در مورد محموله ای جدید بودن و انگاری گمرک بازیش گرفته بود و باشوان دیگر اعصاب رسیدگی به لین ماجرا را نداشت...

فادیا خود را بین جمعیت پنهان کرد و در فکر رفت...

راه فرار نداشت آن هم با این همه نگهبان و بادیگارد های مسلح...

امیر پاشا با جولیا وارد عمارت شد...

لبخندی بر لب داشت و با آن دختر مو بلوند چشم آبی گفت و گو میکرد...

باشوان با دیدن فادیا ک‌تنها در گوشه ای ایستاده و از چهره اش فهمید ک بغض کرده به سمتش رفت...

نیمه ی راه جولیا بازوی باشوان را گرفت و از قدم برداشتن او جلوگیری کرد...

فادیا با دیدن این صحنه بغضش بزرگ تر شد ک با نگاه خیره فردی رو گرفت از آنها...

جولیا با اسرار سعی داشت باشوان را به ی دور رقص تانگو وسط ببرد اما مرغ باشوان یک پا داشت و زیر بار حرف جولیا نرفت...

امیر پاشا ک دید جولیا دارد اعصاب نداشته برادرش را خراب تر میکند جولیا را با جام شرابی مشغول کرد...

باشوان با تشکر به امیر پاشا نگاهی انداخت و به سوی فادیا برگشت ک با دیدن صحنه رو به رویش خون به مغزش نرسید و با ضرب بلند شد...

بردیا پسر بهمنی سعی داشت فادیا را به حیاط عمارت ببرد و ولی او قبول نمی‌کرد...

_اقا ولم کن توروخدا نمی‌خوام بیام...

بردیا نوازش وار دست کشید بر صورتش و خود را به او نزدیکتر کرد...

_چرا عزیزم هوم بیا بریم بهت قول میدم ک بهت خوش میگذره بیا...

فادیا با بوی دهان او فهمید ک در خوردن مشروب زیاده روی کرده است و به گریه افتاد...

_برو گمشو آشغال...

باشوان دیگر نتوانست نظارگر باشد و به شاهرخ و بنیامین اشاره زد ک به آن سمت بروند...

شاهرخ با حرص به آن سمت رفت...

_این دختره چقدر دردسر درست می‌کنه اُه...

بنیامین توجهی نکرد و خود را به آنها رساند و با ی هل آروم بردیا را از او جدا کرد دست فادیا را گرفت و به سمت باشوان برد...

باشوان نگاه وحشتناکی به فادیا انداخت و سر تکان داد و خدا به داد او برسد امشب،امشبی ک پر از ماجرا و جریانات ناتمام بود...

_بشین و دعا کن امشب تموم نشه دختر وگرنه استخوناتو خورد میکنم،امشب پا روی خط قرمز ام گذاشتی پا میزارم رو خودت....

جوری ترسناک صحبت می‌کرد ک فادیا با چشمان گرد شده از ترس خود را جمع کرد آب دهنش را قورت داد...

با چونه ای لرزون خواست صحبت کند ک باشوان دست بالا آورد و غرید:خفه شو واسه امشب چوب خطط پره فادیا خانم...

بالاخره مهمانی تمام شد باشوان همه را مرخص کرد فقط خود امیر پاشا شاهرخ بنیامین را با فادیای ترسیده نگه داشت...

بر روی مبل مخصوص خود نشست و سیگاری روشن کرد...

پک سنگینی زد و دود را در ریه فرستاد....

_خوب بنال شاهرخ چی میخواستی بگی...

شاهرخ بلند شد و چیزایی گفت ک فادیا را غرق در ترس کرد باشوان را متحیر و ناباور...

□□

□□□

□□□□

□□□□□

□□□□□□

□□□□□□□□

□□□□□□□□□□

□□□□□□□

□□□□□

□□□□

□□

□□

part_69#

با ناباوری نگاه فادیا کرد و فقط در ذهنش کلمه بازی خوردی آن هم از یک بچه در مغزش کوبید میشد...

فادیا با چشمان اشکی بلند شد و روبه باشوان کرد و گفت:بخدا میخواستم بگم بهت ولی...

با نعره باشوان ترسید گریه اش شدت یافت امیر پاشا و بنیامین برای آرام کردن باشوان بلند شدند...

ولی او در دنیایی دیگر بود و احساس می‌کرد بد داغون شده است...

به بیرون اشاره زد...هر سه هیچ تکانی نخوردند...

_گمشین همه تون بیرون بی مصرفا...

_داداش حالا ک چیزی نشده فوقش ولش میکنیم‌بره ها بدردمون نمیخوره...

باشوان بدون حرف بلند شد و به سر ضربه ای به امیر پاشا زد ک‌داد او بلند شد...

خونی ک از دماغش آمده بود را با شانه اش پاک کرد...

_تن لشتو جمع کنو برین گمشین...

امیر پاشا با حرص و عصبانیت دستی بر دماغ داغانش کشید و با درد داد زد:روانی بریم ک بزنی این بدبختم مثل من داغون کنی...

باشوان سیگاری با دستان لرزانش روشن کرد و روبه آنها با اخطار گفت:یک،پوکی زد و گفت:دو...

با پوک عمیقی ک‌زد هر سه نفر سریع از عمارت خارج شدن...

فادیا با التماس به باشوان نگاه کرد اما او سخت در فکر بود...

همان گونه ک سیگار در بین دو انگشتش جا خوش کرده بود با قدم های آرام و منظم به سمت فادیا قدم برداشت،دخترک از ترس به لرز افتاد...

_بخدا میخواستم بگم ولی...

باشوان به او رسید و بدون توجه به حرفهای او تهه مانده سیگار را بر بازوی لخت او فشرد...

صدای جیغش ملودی قشنگی بر گوش باشوان انداخت...

_اره جیغ جیغ بزن ک می‌خوام زجر کشت کنم می‌خوام لحظه به لحظه زندگیتو زجر بکشی..

فادیا با درد و گریه نگاه اش کرد...

_تو..تورو..توروخدا باشوان نکن...آه..

ناله هایی ک از بین لبانش بیرون آمد را دوست داشت...

_توروخدا چی رحم کنم،من تو کارم رحم ندارم...عاشق زجر کشیدنم مخصوصا آدمای دروغگو خائن..

فادیا دهن باز کرد ک اولین چک بر گونه اش خورد و بازم جیغ و ناله اش از سوزش سیگاری ک هنوز داشت فشارش میداد بلند شد...

□?

□?□

???□

□???□

?????□

□????????

:...

??????????

□??????□

□????□

???□

□?

□?

part_70#

سیلی های محکمی بر سر و صورتش میزد و داد میزد:اشغال منو بازی میدی اره فکر کردی منم اون فرهاد تخم صگم اره حروم زاده...

فادیا در خود جمع شده بود...مشتی بر صورت فادیا فرود آورد...

احساس کرد نصف صورتش جدا شد...

بنیامین و امیر پاشا پشت در صدای جیغ های فادیا و داد های باشوان را می‌شنیدند ولی جرعت داخل رفتن نداشتن...

از موهایش گرفت و صورت غرق در خونش را بالا آورد....

_حالا زر بزن و بگو تخم کی هستی د بنال حروم زاده....

لگدی بر پای فادیا زد...ک ناله ای درد ناک سر داد..

_م..ن..نمی..دون..م...

باشوان بشتر عصبی شد و محکم او را عقب پرت کرد ک بر روی مبل افتاد...

از یقه اش گرفت و بلندش کرد...

_پاشو اشغال ک هنوز مونده بدونی من کیم...

به سمت پله ها رفت و فادیا را از یقه میکشید و فحش های رکیک میداد...

نفس نفس میزد و احساس می‌کرد تمام سیستم ایمنی بدنش دارد آلارم هشدار میدهد...

_هنوز مونده منو بشناسی دختره لجن...

به رسیدن اتاقش در را باز کرد و او را با خشم پرت کرد وسط اتاق ک سرش به پایه آهنی میز خورد...

جیغش حنجره اش را سوزاند و خنده باشوان را بلند کرد...

_ارع جیغ بزن جیغ بزن دختره هرزه...

قلبش روحش با حرفهای باشوان خورد شد در دل با خود قسم خورد ک از این مرد متنفر است...

با قدم های بلند به سمت کمد دیواری رفت و کمر بند چرمش را بیرون آورد...

دور دستش پیچاند با چشمان خمارش فادیا را زیر نظر داشت میدید ک چگونه در خود جمع شده است و سعی دارد خود را به گوشه ببرد

اما درد پاهایش بازوی سوخته اش درد مشت های صورتش را نمی توانست مهار کند...

_حرفی نمی‌زنی نه...

فادیا با نگاه ترسید سعی کرد حرف بزند اما انگاری ک زبانش بند آمده بود...

دهان باز کرد ک باشوان دست بالا برد و اولین ضربه شروع ضربه های بعدی شد...

فادیا دیگر جیغ نمیزد و این بدتر حرصش را در می آورد با قدرت بیشتری ضربه میزد و زیر لب به فرهاد او فحاشی میکرد...

بالاخره خسته شدو عقب کشید،

_گمشو تن لشتو از این جا جمع کن حرومی...

با تکان نخوردن فادیا اعصابش بیشتر داغون شد با ته مانده انرژیش لگدی به پهلوی او زد ک بازم حرکتی از فادیا ندید...

کمربند را گوشه ای پرت کرد...

_پاشو جمع کن برو از عمارت من سایه اتم اگه یک دفعه دیگه ببینم اون وقته خودم خاندان تو میدم به باد...

□?

□?□

□???

□????□

□?????□

□?????????

?????????

□??????□

□□□□

□□□

□□

□□

part_71#

بازم تکانی نخورد به طرفش رفت و برش گرداند...

بادیدن صورت فادیا آه از نهادش بلند شد تمام صورتش رد کبودی و کمربند خون مرده شده بود....

تکانی به او داد...

_هی دختر،هوی خودتو نزن به موش مردگی...

سرش را پایین کشید تا صدای نفسانش را بشنود ولی چیزی به گونه اش برخورد نکرد...

_لعنتی...

دست بر نبض گردنش گذاشت که کند میزد...

سریع بلندش کرد و گرمی خون را در کنار سرش دستش را پر کرد....

باشوان او را با عجله بر روی تخت گذاشت و سریع به امیر زنگ زد ک ب بالا بیاید..

°باشوان°

نمی دونم این چندمین باره ک دارع بهوش میاد و بازم بیهوش میشه...

فقط ناله میکرد و التماسم میکرد کاریش نداشته باشم دلم نمیسوخت ولی اون ته تهای دلم عذاب وجدان داشتم ک تازگی به احساساتم اضافه شده بود...

اونم از وقتی ک این...

امیر سومین سرم بهش وصل میکرد،عقب کشید دماغش باد کرده بود صورتش ورم...

_بهش بیاد میبرمش خونه خودم یک ثانیه ام دیگه اینجا نمیزارمش چرا با بدبخت مثل حیون رفتار می‌کنی...

بین حرفش پریدم و با صدای آرومی غریدم...

_مگه اون شاهرخ احمق نگفت کـاین از بچگی با اون حروم زاده ها بزرگ شده هان پس دست پرورده همون کو**نیاست ببین امیر حق

نداری تو کارای من دخالت کنی وقتی ک چشماشو بازکرد ببینم اینجاست یا خونه تو امیر وای به حالت،وای به حالت...

امیر پاشا با تأسف سر تکون داد...

_داداش..

با اعصبانیت سر تکون دادم بهش توپیدم:داداش کیه هان با توام میگم داداش کیه...

امیر با حرص لب گزید...

_بله ببخشید رئیس ولی من نمیزارم...

نذاشتم دوباره این بحث رو کش بده و اسلحه امو در آوردم روی قلب دختره نشونه گرفتم...

_میری بیرون یا بفرستمش به درک...

امیر با دستپاچگی،دستاشو به نشونه تسلیم بودن بالا آورد و عقب گرد کرد...

_باشه رئیس باشه رفتم...

از اتاق بیرون رفت...اسلحه رو هنوز نگه داشته بودم ولی دستام می‌لرزید...

کلافه دستی تو موهام کشیدم ک صدای ناله اش دوباره بلند شد..

_ف...رر..ه...اد..نه ن...کن...

(فرهاد نه نکن)

سریع به طرفش رفتم و سرمو پایین آوردم ک بشنوم چی میگه...

_ق.ا..تل..

نفساش به گوشم میخورد و نمی تونستم دقیق بفهمم چی میگه...

□?

□?□

???□

□???□

?????□

□?????

?????????

□??????□

□????□

□???

□?

□?

part_72#

چشماشو باز کرد تا خواستم خودمو عقب بکشم با دیدن نزدیکیم به خوش جیغ کشید خودشو جمع کرد عقب...

_تورو..خداا باها..م کار..ی.نداشته...باش

با دیدن حالش،،یک لحظه پشیمون شدم از وحشی گریم ولی با یادآوری صدای جیغ و داد خواهرم تو آتیش دوباره حقو به خودم دادم...

_باید خوب بشی تا بقیه انتقاممو بگیرم فعلا باهات کاری ندارم،اشاره ای به همه بدنش ک باند پیچی بود کردم و گفتم:الان زیادی نفله شدی جاسوس کوچولو...

با چشمای اشکی و ترسیده نگام کرد..لب باز کرد ک حرف بزنه امیر اومد داخل...

سرد بهش نگاه کردم...

_رئیس صدای گریه اشو شنیدم اومدم...

بازم بدون حرف نگاه کردم صدای فین فین این دختره رو اعصاب نداشته ام داشت پای کوبی میکرد...

_انقدر زر زر نکن...

نگاه اش بهم دوخت ک چشمای سبزش رو قرمزی گریه احاطه کرده بود...

_آ..قا..خو..اهش...

لکنتش باعث شد کنترل مو از دست بدم و مشتی محکم به پایه میز بزنم...

_درست حرف بزن زبونتو از حلقت نکشیدم بیرون...

امیر پاشا دخالت کرد و اومد جلو...

_رئیس بنظرم ترسیده نمیتونه حرف بزنه میشه بیام جلو...

_نه نمیشه هر گوهی میخوای بخوری از همونجا انجام بده...

امیر با ناراحتی نگاه ام کرد... اون وقتایی ک من تو بچگی گریه میکردم و داد میزدم یکی کمکم کنه کجا بودن ک برام ناراحت بشن حالا واسه این هرزه هرجایی ک معلوم نیست بچه کیه دل میسوزنه...

دختره با ناراحتی و درد نگاه ام کرد ک بلند شدم و از اتاق زدم بیرون...

پایین پله ها دایه نشسته بود و گریه میکرد...توجهی نکردم و از کنارش رد شدم...

_پسرم نکن این دختر گناه داره اگه میخواست کاری بکنه...

دستمو بالا آوردم ...

_بسه دایه بهتره تو کارای من دخالت نکنید...

دهن باز کرد حرف بزنه مهلت ندادم زدم بیرون...

به بنیامین ک آماده باش وایساده بود اشاره زدم ک فرهادو برام بیاره...

امشب باید این دختره رو بفرستم خونه اش...

°فادیا°

با بیرون رفتنش بغضم با صدای بدی شکست امیر جلو اومد و خواست دستامو از جلو صورتم کنار بزنه ولی ترسیده خودمو جمع کردم...

میترسیدم از همه شون از اون رئیس وحشیش...

خواستم حرف بزنم ک هر کار میکردم آوایی از گلوم خارج نمیشد...

امیر ک دید صدایی از گلوم خارج نمیشه با کلافگی دستی به صورتش کشید و گفت:آروم باش نمی‌خواد حرف بزنی احتمالا از ترس شوکه شدیو تارای صوتیت مشکل پیدا کردن...

با ناباوری نگاه اش کردم...یعنی لال شدم..

□?

□?□

???□

□???□

?????□

□????????

??????????

□??????□

□????□

□???

□?

□?

part_73#

امیر پاشا با ناراحتی و تأسف نگاه ام کرد..

_فادیا میدونم زیاد درد کشیدی ولی توام از اون همه چین چیز مهمیو پنهون کردی...

دستی با کلافگی به صورتش کشید و منم همینجور با ناباوری به روبه‌روم نگاه میکرد...

_من هر کاری از دستم بر بیاد برای خوب شدنت میکنم به شرطی ک بهمون کمک کنی...

اومد و کنارم زانو زد صورتمو طرفش برگردوند،با چشمای پر شده نگاه اش کردم...

_بهت قول میدم ک نزارم دیگه بهت آسیب بزنه،اون تورو نمیفرسته هیچ جا چون تورو به عنوان نامزدش معرفی کرده...

ولی من میدونستم ک این چیزا برای اون وحشی مغرور مهم نیست...

سرمو به طرفین تکون دادم و هق هقم بلند شد...دستاشو دورم حلقه کرد و بغلم کرد...

_هیش آروم کوچولو آروم...

°باشوان°

با حرف بنیامین تازه فهمیدم دیروز چی گفتم...

با عصبانیت تو حیاط قدم میزدم...

کنار لبمو دست کشیدم و با کلافگی دستی تو موهام کشیدم...

حرارت تنم بالا رفته بود باید جوری خودمو آروم میکردم...

با یک فکر آنی به سمت بار تو اتاقم رفتم...

با پا گذاشتن به طبقه بالا نگاه ام به اتاق اون دختره افتاد...

_حروم زاده...

با دستایی مشت شده به اتاقم رفتم و بطری مشروب جین با درصد بالا و برداشتم ی نفس نصف بیشتریشو دادن بالا...

از تلخیش‌گلوم سوخت ولی کم نیاوردم دوباره خوردم...

بطری خالی رو وسط اتاق پرت کردم...تموم بدنم داشت آتیش می‌گرفت...

احساس میکردم جنون بهم دست داده...

ناخواسته لگد محکمی به بار زدم ک تمام شیشه هاش خورد شدن...

از اتاق بیرون زدم،تلو تلو می‌خوردم و نمی تونستم درست راه برم...

به سمت پایین خواستم برم ولی با دیدن اتاق اون چشم سبز وحشی وایسادم...

_اوفف چ لعبتی تو عمارتم دارم....

با قدمای بلند و نامتعادل به سمت اتاقش رفتم...

درو با صدای آرومی باز کردم و رفتم داخل...

رو تخت خوابیده بود چشماش بسته بود...

با قدمای آروم به سمتش رفتم...

_به به ببین چ هلویی اینجا خوابیده...با سرخوشی سوتی زدم و قهقهه ای سر دادم ک فادیا با ترس بیدار شد با دیدن من رنگ از چهره اش پرید...

_جون ببین دختر فرهاد ترسیده...

با سرخوشی دست زدم و گفتم:نه اشتباه کردم تو ک دختر فرهاد نیستی،قیافه امو آویزون کردم و گفتم:معلوم نیست از زیر کدوم بُته بیرون اومدی...

با این حرف ام گریه اش گرفت و چشماش از خشم برق زد ولی من سرخوش تر و بی هوشیار تر از این حرفا بودم ک بهش اهمیت بدم...

□?

□?□

□???

□????□

□?????□

□ ?????????

?????????

□ ??????□

□ ????□

□ ???

□?

□?

part_74#

دهن باز کرد لباشو تکون داد ولی هیچ صدایی از حنجره اش خارج نشد...

_اوو پس لال شدی دیگه،اهوم خوبه خوبه..

تلو تلو خوردم و خودمو انداختم روش...

با ناله خودشو جمع کرد و سعی داشت کنارم بزنه ولی من با خوردن اون مشروب درصد بالا سرم سنگین بود حواسم به دور اطراف نبود...

هق هقش رو دوست داشتم..

_ارع گریه کن چشم سبز وحشی گریه کن من عاشق گریه کردن آدمای ضعیفم...

با ناباوری و ترس نگاه ام میکرد..دستشو بینمون گذاشته بود و سعی داشت با همون بدن زخم و زیلیش بلندم کنه ولی زور و سنگینی من کجا و اون نحیف نفله کجا...

خودمو جلوتر کشیدم،ک چشاشو بست،لبشو گاز گرفت با این کار تموم حسام داشتن تو بدنم چرخ میزدن...

خودمو بازم جلوتر کشیدم...

سرشو تکون میداد...

_کاریت ندارم....

ولی اون با ترس خودشو تکون میداد و با صدا های نامفهوم ک از دهنش خارج میشد منو بدتر تحریک میکرد ک یک غلطی بکنم...

دست و پا میزد یهو نفهمیدم چی شد و زیر گردنش به دندون گرفتم مکیدم..صداهای نامفهومی کاز دهنش خارج میشد رو نمی‌فهمیدم...

نمی‌دونم چی شد ک چشام گرم شد و خوابم برد...

°فادیا°

همینجوری دست و پا میزدم و میخواستم کنارش بزنم ولی اون همچنان داشت گردنم و میمکید..

حرف میزدم ولی هیچی جز صداهای نامفهوم نمی شنید..

نمی‌دونم چی شد یهو از حرکت ایستاد و بدنش سنگین تر شد...

با هق هق و گریه خودمو کشیدم کنار کدیدم از دهنش داره خون میاد...

جیغی بی صدایی کشیدم و از اتاق لنگ لنگون زدم بیرون پایین رفتم...

رفتم پایین و با دیدن شاهرخ و بنیامین سریع به سمتشون رفتم و با اشاره گفتم برن بالا اما وایساده بودن و نگاه ام میکردن...

_بنیامین رئیس بد زده...

بنیامین اخمی به شاهرخ کرد رفتم آستین بنیامین و. گرفتم کشیدم به طرف بالا...

_خوب حرف بزن دختر...

«وای خدایا من چجوری به این حالی کنم»..

با صدای پایی برگشتم ک امیرو دیدم سریع رفتم طرفش و با اشاره خودمو شبیه باشوان کردم و دستامو بزرگ قد و قواره کردم ک بالاخره فهمیدن...

سریع رفتن بالا و من همونجا نشستم...

□؟

□؟□

□؟؟؟

□؟؟؟□

□؟؟؟؟؟

□؟؟؟؟؟؟؟

:...

؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

□؟؟؟؟؟□

□؟؟؟□

□؟؟؟

□؟

□؟

part_75#

نمی‌دونم چقدر گذشت ک شاهرخ بنیامین با چهره های خندون اومدن پایین...

بنیامین ک متوجه شد هنوز دارم گریه میکنم گفت: هی دختر چرا گریه می‌کنی...

شاهرخ با لحن مثلاً ناراحتی گفت:اوه نکنه رئیس کار خرابی کرده..

خودش و بنیامین به خنده افتادن ولی من با چشم غره ای بهشون دلخوریمو نشون دادم...

بنیامین زد به بازوی شاهرخ و گفت:بسه پسر مگه نمی‌بینی ترسیده،اومد به طرف ام و بازمو گرفت..

_مطمئن باش ک به اون چیزی ک فکر میکنی هیچ وقت اتفاق نمی افتاد رئیس اون کارو نمی‌کرد...

با تعجب نگاه اش کردم سرمو به معنی چرا تکون دادم..

_تو چرا حرف نمیزنی هوم،چرا همه اش با ایما و اشاره حرف میزنی...

نمی‌دونستم چی بگم حداقل اونم جلوی شاهرخ ک همه اش قصد داشت مسخره ام کنه...

شونه ای بالا انداختم و خواستم برم بالا ک با یادآوری اینکه باشوان تو اتاقه وایسادم...

_امیر بوردش داخل اتاق خودش برو تو اتاقت کوچولو...

با تشکر نگاه اش کردم و لنگون لنگون رفتم از پله ها بالا...

به طبقه بالا رسیدم ک صدای داد باشوان اومد...

_امیر خدا لعنتت کنه برو کنار...

صدای خنده امیر اومد...

_نه داداش بمون همین جا،همین آب سرد حالتو جا میاره....

بازم صدای داد باشوان اومد ک‌داشت به امیر پاشا فحش میداد...

خنده ای تلخی کردم و وارد اتاق شدم ..

به تخت پناه بردم و سرمو زیر پتو بردم ک بوی عطر باشوان به خودش گرفته بود بدون اراده نفس عمیقی کشیدم ک ریه هام از بوی عطرش پر شد...

با فکر کردن به وحشی بازی‌اش خوابم برد...

صبح با نور مستقیم خورشید بیدار شدم...

خواستم دستمو تکون بدم ک درد بدی تو بدنم پیچید...

با گنگی نگاهی به دور اطراف انداختم ک تازه فهمیدم چی به سرم اومده تو این شبانه روز...

با هزار مکافات بلند شدم خودمو به دستشویی رسوندم...داخل آیینه به قیافه دربو داغونم نگاه کردم..

_هه ببین وحشی چیکار با صورتم کرده...

همه صورتم کبود بود گوشه پیشونیم ورم کرده بود...

فحشی بهش دادم و کارامو انجام دادم و زدم بیرون...

به سمت کمد لباسام رفتم و ی لباس گشاد برداشتم و پوشیدم...

همه بدنم کوفته بود نمیشد برم حموم حالم از این همه ناتوانی و ضعیف بودنم بهم میخورد...

از اتاق زدم بیرون آروم قدم برمیداشتم به سمت پله ها رفتم...

_هی دختر وایسا...

با صداش درجا وایسادم برنگشتم...

صدای قدمای محکمش میومد...

_بیا اتاق کارم کارت دارم...

بدون حرف فقط نگاه اش کردم یعنی زبونی نداشتم ک حرفی بزنم...

با خشم دلخوری نگاه میکردم ک کلافه دستی به صورتش کشید...

_اینجوری نگاه ام نکن...

«هه حتما انتظار داری نگاه عاشقونه بهت بکنم هالک خان»

نمی‌دونم از نگاه ام فهمید چی میگم ک بازم کلافه شد با انگشت شصتش گوشه لبشو دست کشید،تا الان متوجه شده بودم ک موقعی ک کلافه میشه دست تو موهاش می‌کشه و کنار لبش...

_یا خودت میای یا بزور می‌برمت من حوصله ناز کشیدن تورو ندارم فکر فهمیده باشی...

اشغال منظورش به کارای دیشبش بود...

بد مست هرکول...

راه افتاد منم با پاهای نابودم یواش یواش قدم بر می داشتم..

درو باز کرد اول رفت داخل بی شخصیت ..

رفت پشت میز کارش نشست...

□?

□?□

□???

□????

□?????

□????????

□□□□□□□□□□

□□□□□□□

□□□□□

□□□□

□□

□□

part_76#

رفت پشت میز کارش نشست...

نگاهی بهم انداخت...

_کور ک نشدی الحمدالله بیا جلو دروبند...

نگاه چپکی بهش انداختم..

از جام تکون نخوردم...

با حرص نگاه ام کرد،ازش میترسیدم با اون کار دیشبش موهای بدنم سیخ میشن از ترس...

یهو پاشد ک از ترس زود درو بستم...

تک خنده ای کرد و از روی میز دو تا گوی نقره ای گردو برداشت و نشست..

«لعنتی اونا رو میخواست برداره»

_ببین حوصله حاشیه چینی ندارم میخوای اینجا بمونی؟!

با تعجب نگاه اش کردم ک هوف کلافه ای کشید و محکم اون دوتا گوی رو تو دستاش فشرد...

_کجای حرف ام واضح نبود ک مثل احمقا نگاه ام می‌کنی،ببین من بخاطر اون حرف اون شبم مجبورم تورو به عنوان نامزدم تو همه مهمونیا ببرم ولی فقط مهمونیا اینجوریم ک‌معلومه میخوای اینجا بمونی و جایی نداری بری...

بدون احساس نگاه اش کردم« اره کسیو ندارم»...

وقتی طرز نگاه کردنمو دید پوزخندی زد و گفت:چیه خوشت نیومد هوم؟!

دستی تو موهاش کشید ک متوجه تتو های رو دستش شدم...

انگاری شاخه های درخت بود با چند برگ بزرگ ک تا روی مچشو گرفته بود...

نمی‌دونم چقدر محو اون تتو رو دستای عضله ایش بودم...

ک با صدای دادش تو جام پریدم..

_هوی کجارو نگاه می‌کنی....

چشم گرفتم از دستش و بهش نگاه کردم...

_ببین اصلا خوشم نمیاد یک حرف و دوبار تکرار کنم از این به بعد میشی خدمتکار شخصیم و هر لحظه هر ثانیه نصف شب هر چی

خواستم همون لحظه واسم میاری یک دقیقه دیر کنی مرگو خودت صدا زدی فهمیدی؟!..

با ناباوری نگاه کردم و لب زدم:خدمتکار....

لبخند مرموزی نشوند به لبای کلفت مردونه اش..

_اره خدمتکار ...

بغضم گرفت از این همه بی رحمیش...

_الانم‌ک لال شدی ی دفترچه و با خودکار همیشه همراه ات باشه،خنده ای کرد...ولی بهت ی لطفی میکنم اینکه میزارم امیر پاشا ببرتت ی جایی که زبونت دوباره مثل روز اول بشه...

بلند شد و من کت شو برداشت...

_میدونی از دخترای مظلوم خوشم نمیاد،اها راستی بابت دیشب بگم ک هر چی گفتم هر کاری ک انجام دادم همه اش بخاطر اون جین درصد بالا بود...

اخمی کردم و خودمو سمت در کشیدم...

_کی گفت بری؟!

□?

□?□

???□

□???□

?????□

□????????

??????????

□??????□

□????□

□???

□?

□?

part_77#

لبامو محکم رو هم فشردم...خیلی بد بود نمی تونستم جواب دندون شکنی به این غول بدم...

ولی با این وضع هیچی نتونستم بگم جز اینکه حرص بخورم...خوبه ک حداقل فهمید بخاطر خودش به این روز افتادم ...

از اتاق زد بیرون منم آروم آروم پشت سرش راه میرفتم ...

قد بلندی داشت و چهار شونه بود شونه هاش خیلی پهن بودن اصلا واسه خودش هیولایی بود...

قدمای محکمی ک برمیداشت احساس می‌کردی داره دنیا رو میلرزونه..

از پله ها پایین رفت،بالاخره منم خودمو رسوندم به پایین ک صحنه رو به روم باعث شد تو جام میخ بمونم...

همون دختره جولیا بود ک مثل کانگورو خودشو به باشوان چسپونده بود و داشت با نیش باز چیزی تعریف میکرد...

باشوانم نگاه به لبای رژ زده دختره بود و انگاری تو ی فکر دیگه بود...

نمی‌دونم جولیا چی گفت ک یهو دیونه شد و پرید فکشو تو دستاش گرفت...

رنگ جولیا پرید با لبای لرزون چیزی گفت ک فشار دستای باشوان بیشتر شد نزدیک تر رفتم ک صدای آروم و خشن باشوان و شنیدم...

_ببین برای بار آخر میگم تو نمیتونی اینو بفهم بفهم بفهم...

چیکار نمیتونه انجام بده اینا چرا اینجورین...

صدای جولیا اومد ک با اون لهجه مسخره اش داشت به فارسی می‌گفت:چرا نمیتونم،میتونم فقط تو بهم اعتماد کن...

باشوان دستشو پس کشید و خنده ای کرد و سرشو نزدیک صورتش برد...

_اوکی انجامش بده...

جولیا چشماش از خوشی برق زد...

«اینا در مورد چی حرف میزنن»..نزدیک تر رفتم ک پام به مبل خورد و صدای ناله ام بلند شد...

جولیا ک‌صورتش طرف من بود با دیدن من خودشو بیشتر به باشوان نزدیک کرد و نذاشت صورتشو طرف من برگردونه...

با کاری ک جولیا کرد احساس کردم نفسم بند اومد..لباشو رو لبای باشوان گذاشت و دستاشو محکم دور گردنش حلقه کرد...

□؟

□؟□

؟؟؟□

□؟؟؟□

؟؟؟؟؟□

□؟؟؟؟؟؟؟

؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

□؟؟؟؟؟□

□؟؟؟؟□

□؟؟؟؟

□؟

□؟

part_78#

با بهت و ناباوری به صحنه روبه روم نگاه میکردم...باشوان به خودش اومد انگاری ک جولیا رو از خودش جدا کرد...

_چیکار می‌کنی احمق...

برگشت به طرف ام و گفت:تو اینجا چیکار می‌کنی...

با بغض و دلخوری نگاه اش کردم نمی‌دونم چرا ناراحت بودم ازش...

جولیا خودشو دوباره به باشوان نزدیک کرد ک بی هوا به عقب هولش داد...

جولیا ک انتظار این حرکتو از باشوان نداشت عقب پرت شد...

_باشوان...

با این کلمه انگاری باشوان دیونه شد و با دوگام بلند خودشو بهش رسوند و از موهاش گرفت نتونستم ببینم باهاش چیکار می‌کنه چشامو بستم...

_انگاری اون شب بهت درس خوبی ندادم ک باز رم کردی هوم ولی الان ک بری تو قفس میفهمی من با هیچکس شوخی ندارم جولیا ؟!

صدای ترسیده جولیا بلند شد...

_چرا هان،چرا داری این کارو می‌کنی باشوان...

تو دهنی ک بهش زد من به جای اون دردم گرفت ولی اون به حرفاش ادامه داد...

با دست بهم اشاره زد و گفت:نکنه بخاطر این دختره پاپتی هان،بخاطر این منو نمیخوای؟!

با حرف باشوان هم من هم جولیا از تعجب چشامو گرد شد...

_اره دقیقا بخاطر همین دختره است ک نمیخوامت حالم ازت بهم میخوره جولیا،این دختره ک میبینی من می‌خوامش و توام الان گورتو گم می‌کنی میری به همون کشور کو**نیت حالیته یا جوری دیگه حالیت کنم...

چقدر بی ادب بود این بشر قند تو دلم آب شد از حرفاش...

ولی میدونستم همه این حرفها بخاطر خودشه...

جولیا هق هق کنان بلند شد و روبه هر دوتامون با تهدید گفت:من هنوز کارم با شما دوتا تموم نشده...

_سگ کی باشی ها گمشو بیرون دختره دو زاری...

□?

□?□

□???

□□□□

□□□□□

□□□□□□□□

:...

□□□□□□□□□□

□□□□□□

□□□□

□□□

□

□

part_79#

جولیا با بغض نگاهی بهش انداخت و رفت،منم موندنم جایز ندونستم یواش قدمی برداشتم ک صدای خشن و زمخت باشوان اومد...

_هر حرفی ک زدم فقط فقط بخاطر این بود ک بره هیچ خیال بافی نمیکنی فهمیدی؟!

برگشتم طرفش و پوزخندی بهش زدم،درسته ازش انتظار ندارم ولی نه اینکه بیاد اینجوری بهم بگه...

توجهی بهم نکرد از عمارت زد بیرون..

...

با امیر اومده بودم پیش یک دکتر انگاری دوستش بود از وقتی ک اومده بودیم مطب خودش رفته بود داخل و من بیرون با ی بادیگارد اندازه غول تنها گذاشته بود...

تا تکون می‌خوردم نگاه ام میکرد...

نفسمو با حرص بیرون دادم،خداروشکر پاهامم خوب شده بودن فقط صورتم چند تا لک کبود داشت ک با کرم پودر محوشون کرده بودم...

بالاخره بعد از نیم‌ساعت با ی دختر بیرون اومد،دختره دستشو دور بازو امیر پاشا حلقه کرده بود و میخندیدن...

اومد سمتم و امیر بهم اشاره زد و معرفیم کرد،حالم از باشوان بهم میخورد ک باعث این حالم بود ک نمی‌تونستم حرف بزنم...

_سوگل جان اینم از دختر کوچولوی عمارت ما فادیا خانم..

دختره لبخندی زد و محکم بغلم کرد،همونجور وایساده بودم امیر ک دید حرکتی نمیکنم منو ازش جدا کرد و با چهره‌ای خندون بهم گفت:هی دختر آنقدر گوشت تلخ نباش برو تو اتاق الان سوگل میاد...

سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاقی ک گفته بود،یک اتاق با طرح سفید بود ک مبل های راحتی اسپرت دیده می شود...

سوگل اومد و با لبخند بزرگی بهم اشاره زد بشینم ...

_خوب فادیا خانم خوبی...

بدون و حسی نگاه اش کردم...

خنده ای کرد و گفت:پس شمام مثل اون رئیست خوش اخلاقی...

نیمچه اخمی کردم ک گفت :او فکر کنم رو باشوان حساسی ...

شاخکام فعال شدن این کی بود ک آنقدر با امیر پاشا و باشوان راحت بود..

□□□□

□□□

□□

□□

part_80#

تک سرفه ای کرد و دستاشو توهم گره کرد...

_خوب فادیا خانم انگاری باشوان زیادی وحشی گری کرده ک تو دست گلو به این حال روز انداخته..

با دست اشاره زد ک برم رو صندلی بیمار بشینم...

بلند شدم و آروم قدم برداشتم و نشستم رو صندلی...

خودشو سمتم کشید و گفت:خوب حالا میشه دهنتو باز کنی تا ببینم تارهای صوتیت آسیب دیده یا شوک بهت وارد شده...

با مکث دهنمو باز کردم...

_خوب راحت باش..

دهنمو بستم ک لبخندی بهم زد...

_خوب همون جور حدس میزدم ترسیدی و بهت شوک وارد شده گل دختر چیزی نیست فقط به یک شوک نیاز داری تا بتونی حرف بزنی...

گنگ نگاه اش کردم ک با چهره ای تو فکر رفته گفت :فکر کنم فهمیدم چجوری خوب بشی...

به در اشاره زدم یعنی برم ک گفت:اره گلم میتونی بری فقط به امیر بگو بیاد تا نسخه رو بهش بدم بنظرم گلوت چرکی شده بود...

سری تکون دادم و بلند شدم...

رفتم بیرون ک امیر پاشا و باشوان رو دیدم..

با تعجب تو جام وایسادم ک باشوان چیزی به امیر گفت و اومد سمتم... خواست بازومو بگیره خودمو عقب کشیدم...

با خشم برگشت سمتم و گفت: چ مرگته؟!...

حالم ازش بهم میخورد،بازومو گرفت راه افتاد...

_تا اینجا فهمیدم ک زبون آدمیزاد حالیت نمیشه،باید زور بالاسرت باشه تا بفهمی،وایساد درو باز کرد و هلم داد داخل..

خودشم ماشینو دور زد و نشست...

با راه افتادنش چندتا ماشین دیگه ام به طور نامحسوس پست سرمون میومدن ک اسکورتش میکردن...

راه عمارت رو نمی‌رفت،زبونیم نداشتم ک بگم کجا می‌ره بغضم گرفت از این همه ظلم...

اشکام ریختن سریع پاکشون کردم سرمو طرف پنجره بردم...

_چته باز ؟!

اخمام توهم کشیدم و دستمو مشت کردم لعنتی کاش آنقدر توان داشتم ک ی مشت خوشگل بکارم تو اون فک جذابش ولی حیف صد حیف...

دستی تو موهاش کشید و ظبط ماشین رو روشن کرد ک آهنگ راک آمریکایی با صدای بلندی پخش شد...

با حرص نگاه اش کردم،ک بی اهمیت نگاه ام کرد و سرعتشو برد بالا،جوگیر...

آنقدر رفت و رفت ک تو بیابونی وایساد...

_پیاده شو...

خودش پیاده شد...

پیاده شدم،تا چشم کار میکرد ریگ و بیابون بود...

ولی بادی ک می‌وزید هوای خوبیو درست کرده بود...

همه بادیگاردا پیدا شدند اسلحه به دست...

میخواستن چیکار بکنن...

یکی از بادیگاردای قوی هیکلش اومد سمتم و بازمو گرفت،با تعجب ترس نگاه اشون کردم...باشوان با پوزخندی داشت به بهم نگاه میکرد...

خودمو از دست مرده خواستم بکشم بیرون ک‌بازومو محکم تر گرفت،ناله ای از دهنم بیرون اومد ک حنجره ام سوخت...

با تقلا خواستم خودمو بکشم بیرون ولی نمی‌تونستم،اشکام دیدمو تار کرده بودن...

طنابی از دستش در آورد ک گریه هام بیشتر شد،خدایا دارن چیکار میکنن با التماس به باشوان نگاه کردم ک داشت با لذت به تقلاهام نگاه میکرد...

دستامو محکم بست و عقب رفت...

خودمو تکون دادم ک دستام سوخت شالم‌از سرم افتاده بود موهام پخش شده بودن دور اطراف ام..

باشوان اشاره ای زد به افرادش ک همه تو ی ردیف سمت من آماده باش وایسادن...

□?

□?□

□???

□????□

?????□

□????????

?????????????

□??????□

□????□

□???□

□?

□?

part_81#

چشام از تعجب و ترس گشاد شده بود به نفس نفس افتادم،با بلند شدن دستاشون سمتم دیگه داشتم میمیردم از ترس...

چشامو بستم...

با صدای تیر هایی ک شلیک میشد بدون اراده جیغ می‌کشیدم...

با صدای جیغ ام صدای شلیکا بلند تر شد...

احساس میکردم از حنجره ام‌میخواد خون بیاد با این جیغایی ک میزدم...

با شنیدن صدای شلیکی کنار گوشم جیغ بلند تری کشیدم و بدون اختیار یهو گفتم: باشوان...

همون لحظه صدای تیر قطع شد...

گریه ام شدت یافت،با ناباوری چشم باز کردم زمزمه کردم:باشوان...من حرف میزنم،من حرف میزنم

با صدای قدم‌های محکمی سرمو بالا گرفتم...

از پشت اشکام تار میدیدمش پلک زدم ک اشکم ریخت...

از بالا بهم نگاه میکرد با غرور...

_خودتم صداتو گرفته بودم خودمم برگردوندم دیگه بی حساب شدیم،نشست رو پنجه پاش و دستاشو سمتم گرفت ک طنابا رو باز کنه...

_از این به بعد دیگه نه من کاری به تو ندارم نه تو منو می‌شناسی...

با گنگی‌نگاه اش کردم...

_یعنی چی؟!.

صدام خش داشت و حرف میزدم گلوم درد می‌گرفت سرفه ای کردم ک طنابارو از دستام جدا کرد و گفت:آزادی بهت نیازی ندارم...

بلند شد...یعنی برم،اخه کجا برم من ک‌جایی رو ندارم...

_کجا برم...

با این سوالم برگشت و نگاه چپکی بهم انداخت...

_از همون قبرستونی ک‌اومدی...

منم با حرص نگاه اش کردم و گفتم: من نیومدم شما ها منو دزدیدین وگرنه ک من مثل آدم نشسته بودم تو خونه فرهاد...

خنده ای عصبی کرد و گفت:اره مثل آدم زندگی میکردی فقط مونده بود ک به زیر دستاش ی دور بدی!!!

با اتمام حرفش از عصبانیت داشتم منفجر میشدم دستام ک‌به زمین‌بودم رو ی مشت خاک برداشتم و با عصبانیت پر کردم طرفش... خاک ها به شلوارش خوردن ،شلوار مشکیش خاکی شد و اون از عصبانیت سینه اش بالا و پایین میشد...

_چیکار کردی دختره دیونه به جای تشکر کردنته هان،باید میزاشتم همون جور لال بمونی تا آدم بشی به تو امثال تو خوبی نیومده...

لگدی به خاک های زیر پاش زد بدون توجه بهم رفت سمت ماشینش و سوارشد و رفت...

اع اع پسره بیشعور پس من چی الان کجا برم اصلا با کی برم...

همون کسی ک دستامو بسته بود اومد سمتم و گفت: خانم پاشین بریم..

نگاهی بد بهش انداختم‌وبلندشدم شالمو سرم انداختم خاکهای لباسمو با هزار زحمت تکوندم...

مرده اومد سمتم خواست بازومو بگیره ک با اعصبانیت خودمو کشیدم کنار...

جلو تر ازش به راه افتادم و تو ماشین یکی شون نشستم...

اون مرده ام اومد همه ماشینا حرکت کردن،دو نفر جلو نشسته بودن و یکی کنار من ک با نگاه هیزی زوم‌بود روم...

چشم غره ای بهش رفتم ک پوزخندی بهم زد...

زد به شونه اونی ک جلو کنار راننده نشسته بود...

_هی شاهین این دختره چ چشمایی داره حیفه ببریمش پیش فر...

با شنیدن اسمش با ضرب برگشتم سمتشون...

تا خواست ادامه بده همون ک شاهین بود غرید:خفه شو...

ترسیده روبه هشون گفتم :وایسین....

نگاهی به مسیر انداختم ک بقیه ماشینا پشتمون نبودن...

□?

□?□

□???

□???□

???□

□?????

□?????

???□

□?????

□???□

□???

□?

□

□?

part_82#

کجا داریم مریم،چرا بقیه پشت سرمون نیستن هان؟!

اونی ک کنارم نشسته بود خندید و گوشیشو درآورد...

با عصبانیت و خشم گفتم : نگه دارین میخوام پیاده شم،اهمیتی به حرفام نمیدان...

دوباره به بیرون نگاه کردم ک اصلا راه عمارت نبود...

تپش قلبم رو هزار بود...

_الو رئیس..

نمی‌دونم پشت خطی کی بود،فقط میدونم ک باشوان نبود...

_بله رئیس الان پیشمونه داریم میایم...

استرس تموم وجودمو گرفته بود ...

گوشیو قطع کرد و با دست به اون دوتا جلویی اشاره ای زد ک نفهمیدم...سه تا انگشتش رو بلند کرد و گذاشت رو شقیقه اش...

همون مرده ک فهمیده بودم اسمش شاهینه زیر لب چیزی به راننده گفت ک سرعتشو بالا برد...

خودمو تو صندلی جمع کردم...

_با شمام میگم‌نگه دارین،اصلا باشوان خبر داره منو دارین میبرین...

یهو اونی که کنارم بود شروع کرد خندیدن...

_اره کوچولو باشوان خان خودش گفت...تا خواست ادامه حرفشو بگه گوشی شاهین زنگ خورد...

برگشت پشتو به اینی ک‌کنارم بود گفت: دهنشو ببند خودشه...

اومد سمتمو خواست دستشو رو دهنم بزاره ک‌جیغی کشیدم و خودمو عقب تر کشیدم...

_ببند دهنتو...دست بزرگ و زمختشو گذاشت رو دهنم...

دست و پا میزدم از ترس...

شاهین تماس وصل کرد...

_سلام رئیس...

نگاهی بهم انداخت ک داشتم تقلا میکردم خودمو از دست این هرکول نجات بدم...

_نه باشوان خان دختره فرار کرد داریم دنبالش میگردیم...

پس باشوان بود اشک‌تو چشام جمع شد از خوشحالی ...

تقلاهامو بیشتر کردم ک مرده موهامو کشید،دستشو ک‌جلو دهنم بود رو گاز گرفتم ک با داد دستشو جدا کرد...

_باشوان توروخدا...

خواستم ادامه حرفمو بگم ک با تو دهنی ک خوردم سرم به شیشه خورد و چشام‌سیاهی رفت...

شاهین سریع گوشیشو قطع کرد و با خشم برگشت سمتم...

_میکشمت دختره هرزه...

هق هق ام بلند شد،اونی ک‌کنارم بود موهامو کشید و دور دستش پیچوند...

_ولم کن آشغال...

موهامو محکم تر کشید و گفت:خفه شو ک گور خودتو کندی فقط دعا کن چیزی نفهمیده باشه وگرنه خودم می‌کشمت...

اشکام صورتمو احاطه کرده بودن...موهامو ول کرد،بالاخره رسیدن به مقصد شون،با دیدن جایی که بودیم نزدیک بود سکته کنم..

خونه متروکه فرهاد بود،...

پیاده شدن شاهین اومد و در سمت منو باز کرد...خودمو به سمت مخالفش کشیدم ک اون یکی از اون طرف موهامو کشید پیاده ام کرد...

_پیاده شو اشغال...

درد موهام تا مغزمو سوزند..

□?

□?□

□???

□???□

□?????

□????????

?????????

□??????□

□????□

□???

□?

□?

part_83#

°باشوان°

با سرعت زیاد رانندگی میکردم میخواستم هر چه سریع تر به عمارت کوفتی برسم...

لعنت بهت فرهاد،خودمیکشمت این دفعه این دفعه دیگه واینمیستم یکی ک به من ربط داره رو بکشی...

با سرعت ترمز کردم و پیاده شدم...همه افرادی ک با فادیا گذاشته بودم به صف وایستاده بودن،..

خودمو به علی رئیس محافظا رسوندم بدون مکث مشتی بهش زدم...

_لاشخورای بی خاصیت پس شما اونجا چیکار میکردین...

لگدی به رضا زدم و عربده ای کشیدم...

از زور عصبانیت نفس نفس میزدم...

شاهرخ بنیامین علی و رضا رو بلند کردن....

امیر پاشا اومد سمتم ...

_رئیس فهمیدیم کار فرهاده...

از احمق بودنشون خنده ام گرفته بود...

_خودم میدونم زود بچه هارو خبر کن باید بریم دنبالش...

امیر پاشا رفت...

با سرعت به اتاقم رفتم و کلتمو برداشتم بازش کردم با پر بودنش گذاشتمش پشتم و سوئیچ فراریمو برداشتم...

صدای در اومد...

_بیا داخل...

امیر پاشا و شاهرخ اومدن..

_داداش همه چی آماده کردم فقط باید منتظر حرکتی از سمتشون باشیم...

پریدم بین حرفشوگفتم:نه این دفعه دیگه باید کارشو یکسره کنیم به بچه ها بگو جلو باشن...

شاهرخ تایید کرد و گفت: بله رییس ما با استفاده از ردیابی ک داخل لباسهای فادیا نصب کردیم تونستیم ردیابیشون کنیم...

سرمو تکون دادم و جلوتر ازشون زدم بیرون....

خواستم از عمارت بزنم بیرون ک دایه رو دیدم داشت گریه میکرد...

_دایه نگران نباش پیداش کردیم برش میگردونم...

دایه با چشمای اشکیش نگاه ام کرد و گفت:پسرم بیارش اون بی گناهه اون دختر آزارش به هیچکس نرسیده...

نزاشتم ادامه بده و گفتم:باشه دایه من باید برم...

زمزمه دایه رو شنیدم:خدا به همرات... زدم بیرون

بنیامین و علی جلو تر رفته بودن...سریع به بچه ها اشاره زدم جلو باشن..امشب چشمه خون درست میکنم از فرهادو اون شاهین نامرد...میدونم چیکارشون کنم...

با سرعت سوار ماشین شدم،با تیکافی از عمارت زدم بیرون... تنظیمات جی پی اس ماشین راه انداختم ک مسیر روش نشون داده شد...

□?

□?□

□???

□???□

□??????

□??????

:...

??????????

□??????□

□????□

□???

□?

□?

part_84#

با زنگ خوردن موبایلم سرعتمو کمی کم کردم و بدون نگاه کردن به شماره به دستگاه وصلش کردم...

_بله...

_رئیس...

صدای همون اشغال بود..

_شاهین گور خودتو کندی ک ب من نارو میزنی اره می‌کشمت اشغال لاشخور...

_رئیس من هیچ وقت اینکارونمیکنم فقط میخواستم ک براتون فرصتی جور کنم ک...

صداش قطع وصل میشد..

_چی میگی شاهین درست حرف بزن...

صداش اومد...

_رئیس حال خانم خوب نیست زودتر خودتونو برسونید خواهش میکنم...

با تموم شدن حرفش احساس کردم نفسم بالا نمیاد...

بزور فقط بهش باشه گفتم و اومدم...

پامو بیشتر رو پدال فشردم و با سرعت سرسام‌آوری حرکت کردم به سمت خونه متروکه فرهاد...

بالاخره رسیدیم و با سرعت پیاده شدم...

همه محافظا و افراد شاهرخ و بنیامین دور تا دور خونه رو محاصره کرده بودن...

کلتمو بیرون آوردم و به بنیامین اشاره زدم اول افرادشو بفرسته از پشت...

با رفتن اونا به شاهرخ اشاره زدم بمونه...

°راوی°

همه افراد باشوان منتظر اشاره ای از رئیسشان بودند...

بنیامین به افرادش اشاره زد به طرف خانه ای نیمه خراب،رضا با دو تا از محافظای تنومند با احتیاط حرکت کردند...

محافظای فرهاد با دیدن رضا بقیه محافظا شلیک کردند و این شروع خون و خونریزی شد...

شاهین در کنار فادیای نیمه هوشیار ایستاده بود...

در دل دعا دعا می‌کرد ک باشوان هر چه سریع تر برسد...

فرهاد با حرص به فرهان نگاه میکرد...

_پسر جمع کن خودتو...

فرهان در دل افسوس خورد چرا قبلاً این دختر چشم سبز وحشی را مال خود نکرده حتی با زور اما می دانست نمی تواند او را مال خود کند نه الان ک اسم باشوان رئیس حلقه بر اوست...

_بابا چرا بهم همون اول نگفتی...

فرهاد سیگارش را با حرص پرتاب کرد و به فادیای غرق در خون نیمه هوشیار اشاره کرد ...

_این دختر به درد تو نمیخوره فرهان بفهم ک این...

با شنیدن صدای شلیک های پی در پی حرف در دهانش ماسید....

فرهان کلتش را بیرون کرد و به شاهین خوشحال نگاه کرد....

فرهاد با سرعت به طرف فادیا رفت ک شاهین در جلویش ایستاد...

□□

□□□

□□□□

□□□□□

□□□□□□

□□□□□□

□□□□□□□□□□

□□□□□□□

□□□□□

□□□□

□□

□□

part_85#

°فادیا°

پیاده ام کردند با خوردن لگدی به شکمم جیغی از درد کشیدم...

_بلند شو دخترم،ببین بابا اومده..

صدای نفرت انگیز فرهاد بود،هیچ‌وقت حس پدری نسبت بهش نداشتم حتی وقتی ک نمی‌دونستم از گوشت خون این شغال صفت نیستم...

با نفرت نگاه اش کردم ک به محافظا اشاره زد...

اومدن سمتم خودمو جمع کردم و کشیدم عقب آشفته بودم و ازشون میترسیدم از طرز نگاهاشون...

_بجنب ین پسرا می‌خوام فقط جسمش بمونه واسه رئیس...

همین حرف لازم بود تا بریزن سرم زیر دست پاهاشون در گردش بودم...

_تورخدا ولم کنید...تور..خداااا..

اشکام صورتمو احاطه کرده بودن،تموم سر و صورتم درد میکرد،نمیتونستم‌نفس بکشم...

_بسه اینجا چخبره برین عقب...

صدای فرهان بود کنار کشیدن بالاخره سرم روی زمین خاکی بود و نمی‌تونستم نفس بکشم...

به سمتم اومد موهام پر از خاک شده بودن...

خواست بهم دست بزنه ک صدای فرهاد مانعش شد...

چشم‌بستم...اما صداهاشونو می‌شنیدم..

_فرهان بکش کنار به تو ربطی نداره این ماجرا...

صدای عصبانی فرهان بلندشد،نفسم در نمیومد و ریه هام می‌سوخت احساس میکردم پهلوهام شکسته حتی نمی‌تونستم تکون بخورم خودمو از این وضع خفت بار نجات بدم...

_بابا این دختر بچه اته چرا داری این کارو میکنی،میدونی اگه باشوان بفهمه این کارو باهاش کردین چ بلایی به سر همه مون میاره...

_نه پسر تا وقتی که این دختر تو دستامونه ضمانت جونمونم میشه پس حرف نزن و بلندش کنید ببرینش داخل...

کاش "نیوتن"

برای"#عشق"هم

قانون❣

"سوم"

تعریف میکرد!

ڪه وقتے

من طُ را

"دوست_دارم"❣

تو حق

"عکس العملی"

جز دوست داشتن من

نداشته نباشی...

#آیسا

□

□□

□□□

□□□□

□□□□□

□□□□□

□□□□□□□□□□

□□□□□□

□□□□

□□□

□□

□□

part_86#

چشامو باز کردم و اشک دیده امو تار کرد،دلم واسه خودم می‌سوخت ک بین آدمایی گیر افتادم ک حتی نمی‌دونم سر چی دارن بهم حمله میکنن..

صدا هاشون واسم نا مفهوم بود چشام‌میسوخت از گرد و خاکی ک دور بر بود...

با اومدن فرهان به طرف ام خواستم خودموتکون بدم ک درد بدی زیر شکمم زد ک صدای جیغ بلندم‌تو اطراف پیچید،دیگه هیچی نفهمیدم...

°راوی°

بنیامین سریع خود را به محافظ جلوی در رساند و با پرتاب کردن تکه سنگی به گوشه ای حواسش را پرت کرد و از پشت با اسلحه به نقطه حساس گردنش زد...

تن سنگینش بر روی بنیامین افتاد ک با جاخالی ایش پرت شد بر زمین وصدای نه چندان مهیبی ایجاد کرد...

پوزخندی به هیکل بادی اش زد و از کنارش اسلحه به دست گذشت...

باشوان در دل فقط دعا می‌کرد ک فرهاد کاری به فادیا نداشته باشد،در دل قسم خورد ک به خاک پدرش ک جسد سوخته فرهاد را برای زنجیره کادوپ یچ ببرد...

نتوانست دیگر منتظر اشاره شاهرخ باشد و خود از روی دیوار با یک حرکت پرید و خود را آن طرف دیوار نه چندان بزرگ رساند...

کلافه به اطراف نگاهی انداخت و با احتیاط بر روی برگ های خشک شده درخت کاج برداشت..

با شنیدن صداهای شلیک از پشت خانه به قدم های خود سرعت بخشید...

اسلحه اش را آماده تیراندازی کرده بود...

با دیدن هیکل شاهین از پشت اخم هایش گره کوری ایجاد کردند...خواست به طرفش برود ک صدای فرهاد بر سر جایش میخکوبش کرد...

_شاهین بهتره بری کنار..

شاهین اسلحه اش را بیرون آورد جلوی چشمان بهت زده فرهاد و فرهان ترسیده بر روی پیشانی فرهاد نشانه گرفت...

باشوان پوزخندی از بدبختی فرهاد زد بدون فوت وقت از روی دیوار فرو ریخته پرید و خود را به آنها رساند فرهاد و فرهان با دیدن باشوان لرز بر تنشان افتاد...

فرهاد عصبانی نگاه ناباوری به آن دو نفر انداخت و اسلحه اش را بر روی جسم بی جان فادیای بیهوش گرفت،در آن لحظه مغزش فرمان این کار را میداد...

□?

□?□

□???

□????

□?????

□??????

□???

□?

□?

part_87#

باشوان با قدم های آروم به طرف فرهاد رفت..

_ببین فرهاد بهت مهلت دادم بزنی به چاک اما موندی پس بیشتر از این نزار کبه خونت تشنه باشم...

فرهاد اسلحه را در دست فشرد...

_من فقط دستور گرفته بودم...

باشوان متوقف شد..

_از چی حرف میزنی،بده به من اون اسلحه رو...

اما فرهاد پرت شده بود به گذشته،گذشته ای ک دانه ای نفرت و انتقام در دل باشوان کاشته بود...

_من دستور گرفته بودم ک بکشمشون..

بهم گفته بودن هیچ ردی از خانواده سرمست نزارم نباید هیچ کدوم از خانواده زنده بمونن،با ی نقشه ای دقیق و بی نقضی ک بهمنی و من کشیدیم همه چی آماده بود تا عمارت رئیس بفرستیم هوا...

باشوان از خشم لب گزید و دستش را بر روی ماشه گذاشت...

_بهمنی گفته بود خواهرت بابات مادرت خودت داخل عمارتین،بنزینی ک به خدمتکارا داده بودیم بریزن،ریخته شده بود...

چشم بست گوش هایش به ذوق ذوق افتاده بودند چشم گرفت از این کفتار بی صفت...

نگاه اش به فادیای خونین افتاد...

جنون وجودش در حال جنگ و جدل بود گوش به حرفهای فرهاد دادن قلبی بزرگ میخواست ک باشوان نداشت،نداشت ک در سن نوجوانی دیدن خاکستر های خانواده اش آن را با خود برده بود...

_بهمنی گفته بود همه هستن،فقط آماده یک جرقه کوچیک بود تا کل عمارت رئیس حلقه نابود بشه...

بغض بزرگی ک در گلویش بود داشت آزارش میداد،دستش را مشت کرد و اسلحه را بدون فوت وقت بالا آورد،،

_خفه شو مریتکه،خفه شو...

نعره اش فرهان ترسیده را پراند و شاهین به سمت فرهان رفت با یک حرکت اسلحه را از دستش کشید...

باشوان ماشه را کشید و فرهاد در این دنیا نبود ک حواسش باشد در اطرافش چخبر است...

□?

□?□

?□???

□?□???

?□?????

□??????

?□?????????

□?□?????

□?□???

□?□??

?□

□?

part_88#

فرهان سریع پدرش را کنار زد خود را جلوی شلیک باشوان انداخت،همه اتفاقات در عرض چند ثانیه اتفاق افتاد...

فادیا با شنیدن صدای شلیک شوکه شده چشم باز کرد...

°باشوان°

داشتم دیونه میشدم،اخه این حیون چطور تونست با خانواده من این کارو بکنه،واسه اون بهمنی اشغالم دارم...

ماشه رو کشیدم ک فرهان،فرهاد و کشید کنار و تیر بهش خورد...

فرهاد با بهت به فرهان نگاه میکرد...

با اومدن شاهرخ بهش اشاره زدم ک فرهاد و ببره...

_لعنت بهت باشوان،پسرم فرهان..

اشکاش دلمو نمیسوزوند،حالمو خوب میکرد...

به طرف فادیا رفتم و روی دستام بلندش کردم...

_فادیا چشماتو باز کن..

چشماش تکون خورد ولی انگاری نمیتونست بازشون کنه...

صدای داد و فریاد فرهاد اعصاب داغونمو داشت بدتر میکرد...

_گمشین این تن لشو ببرین...

اما فرهاد به فرهان چسبیده بود...

بنیامین اومد و فرهاد دو بلند کرد...به بنیامین حمله کرد بلند شدم و فادیا رو به شاهین سپردم...

به طرفشون رفتم و یهویی مشت محکمی بهش زدم به طرف دیوار پرتش کردم...

_حروم زاده فکر کردی به این آسونی ولت میکنم،کور خوندی اشغال بهت یبار فرصت فرار دادم ولی خودت گورتو گم‌نکردی حالام دارم واسه ات...

با خشم بهم نگاه میکرد...

_میگم‌من کاره ای تو اون آتیش سوزی نبودم،ولی تو جلوی خودم به پسرمو شلیک کردی...

بنیامین اومد سمتم...دستمو به نشونه نیا جلو بالا آوردم...

_تو گوه خوردی ک کاره ای نبودی فکر کردی نمی‌دونم از کی خط میگیرین و چی میخواین ولی کور خوندی هم واسه هم واسه او بهمنی تخم سگ دارم... بنیامین ببرش انبار این حروم خورو...

بنیامین سریع با محافظا فرهان و فرهادو بردن...فادیا رو از روی دستای شاهرخ بلند کردم و سریع زدم بیرون...

موهای بلندش دور ریخته بودن و صورتش پر از کبودی های من و این حروم زاده ها بود واسه تک تکشون داشتم،میدونستم باهاشون چیکار کنم...

□?

□?□

□???

□????

□?????

□??????

□□□□□□□□□□

□□□□□□□

□□□□□

□□□□

□□

□□

part_89#

سریع جسم بی جونشو داخل ماشین گذاشتمو پشت رول نشستم و با آخرین سرعت به سمت عمارت رفتم...

نگاهی به فادیا انداختم اینجوری ک میدیدمش از خودم شرمم میشد ک بدون اینکه سعی کنم بفهمم حقیقت چیه دستمو روی این دختر بی پناه بلند کرده بودم...

_باید خوب بشی،اگه خوب بشی هر کاری بخوای واست میکنم..

بغضی ک تو این همه سال داشتم داشت سر باز میکرد اما من مرد کم آوردن نبودن،باید این دخترو مال خودم...

وقتی یاد اون صدای بغض دار و ترسیده اش پشت تلفن میوفتم ک ازم کمک میخواست دیونه میشم...

لعنت بهت فرهاد لعنت..

تو کوچه عمارت پیچیدم و جلوی در ترمز زدم...

ریموتو زدم سریع داخل رفتم...

امیر پاشا جلوی در بود و داشت کلافه با موبایلش حرف میزد...

پیاده شدم و فادیا رو بغل کردم...با قدم‌های بلند به طرف داخل رفتم احساس کردم دستم ک زیر سرش بود خیس شده به قدمام سرعت بخشیدم...

_امیر،لعنتی بیا داره میمیره...

امیر پاشا با شنیدن صدای دادم اومد جلو با دیدن فادیای زخمی و بیهوش بهت زده موند...

_چرا ماتت برده،دِ مگه با تو نیستم...

زدمش کنار و به سمت اتاقش رفتم...

روی تخت گذاشتمش مانتوی خونین وپاره اش رو در آوردم،من باشوان،باشوان سرمست رئیس حلقه مافیا دستام واسه این دختر می‌لرزه،من قلبم واسه این دختر چشم سبز زبون دراز سُریده...

با تعجب از اعترافی ک پیش خودم کردم عقب کشیدم..

امیر پاشا با کیف پزشکیش اومد..

_لعنتیا باهاش چیکار کردن چرا صورتش اینجوری داغونه...

□□

□□□

□□□□

□□□□□

□□□□□□

□□□□□□

□□□□□□□□□□

□□□□□□□

□□□□□

□□□□

□□

□□

part_90#

امیر پاشا سریع گوشیشو در آورد زنگ زد به کسی...من هنوز مات مونده بودم یعنی این دختر ک میخواستم ازش انتقام بگیرم میخواستم بفروشمش به شیخای عرب عاشقش شدم...

تک خنده ای ناباور کردم ک امیر پاشا گوشیشو قطع کرد...

_چی شده داداش؟!

سرمو به نشونه هیچی تکون دادم...

_امیر زود راستو ریستش کن بفرست بره،هر جا غیر از جاهایی ک‌من هستم نمی‌خوام حتی اسمشو بشنوم،امیر پاشا فهمیدی ک‌چی میگم...

امیر پاشا با تعجب نگاه ام کرد ک اهمیت ندادم زدم بیرون از اتاق...

نباید اینجا بمونه،نباید بین یک مشت قاتل باشه،من باید پا بزارم رو این قلب لعنتی...

°راوی°

امیر پاشا از حرفهای برادرش سخت در تعجب بود،چرا اویی ک اینگونه برای پیدا کردن فادیا نگران و مضطرب بود الان نمی‌خواد ببیندش...

سری تکان داد و به سمت فادیا رفت مانتوی نیمه بازش را از بدنش در آورد باید منتظر سوگل میماند تا بقیه لوازم را بیاورد...

باشوان با شاهرخ راهیه انبار شد،محافظا دور تا دور انبار ایستاده بودند...

بنیامین با دیدن باشوان و شاهرخ جلو رفت...

_بنیامین پسر این مرتیکه کجاس؟!

_رئیس تیر نزدیکی قلبش خورده زیاد حالش خوب نیست...

باشوان بدرکی نثارش کرد...

با قدم های بلند و محکم به داخل انبار رفت،فرهاد در بین زنجیرهای فلزی بسته شده بود...

صورتش داغان شده بود معلوم بود بچه های بنیامین خوب از خجالتش در آمده اند...

فرهاد با دیدن باشوان زیر لب فحشی داد ک باشوان خونسرد نگاه اش کرد....

به سمت اتصال زنجیر ها رفت دکمه کشیدن زنجیر ها را بر روی آخرین درجه گذاشت...

زنجیر ها شروع به کشیده شدن کردن،صدای ناله های فرهاد روحش را جلا میداد...

_خوب فرهاد ملکی بهتره بریم به گذشته هوم؟!

فرهاد با ترس و درد به باشوان نگاه کرد...

_گفتم من هیچ،اخ لعنت ...

نتوانست درد را تحمل کند دستان و پاهایش به چهار طرف کشیده میشدند....

_واسه من شعر نگو فرهاد بگو از کدوم حروم زاده ای دستور می‌گرفتی،از کی؟!

صدای نعره اش به بیرون انبار رفت و بنیامین خدا رحم کنه ای به شاهرخ خونسرد در حال بازی با موبایل گفت..

□?

□?□

□???

□????□

□??????

□?????

:...

□□□□□□□□□□

□□□□□□□

□□□□□

□□□□

□□

□□

part_91#

باشوان از خشم دستانش می‌لرزید...

_مگه با تو نیستم حروم خور جواب منو بده بگو از کی خط گرفتی...

فرهاد از درد کش آمدن بدنش عرق می‌ریخت و داد میزد...

_نمی..دو..

جنون به سراغش آمد و بدون معطلی به سمت پیپ نفت رفت...

_حالا حالیت میکنم ک با باشوان خان در افتادن یعنی چی...

نفت را بر روی زمین زیر پاهای معلق فرهاد ریخت...فرهاد وحشت زده شروع به دست و پا زدن کرد..

_رئی..س..بهمنی همه چی..رو میدونه...

باشوان بدون توجه به حرفش فندک اش را بیرون آورد...

_دیر گفتی وقتت تموم شد...

_نه رئیس،نههه..

خونسرد با پوزخندی به او نگاه میکرد،فندک را بالا آورد و گفت:فقط اسم میخوام وگرنه خاکسترتو میفرستم واسه خانواده ات...

فرهاد با ندیدن راه چاره ای از درد داد زد و گفت:همایون خان..

دستان باشوان در همان حالت خشک ماند...

_چی عمو همایون،دروغ میگی مثل سگ بگو وگرنه امشب شب مرگت میشه...

فرهاد با درد چشم بست ..

_نه دروغ نمیگم قسم میخورم...

_کی آتیش رو روشن کرد،کی؟!

داد هایش حنجره اش را می‌سوزاند...

_بهمنی...

باشوان ک دیگر متوجه همه چیز شده بود دوقدم عقب رفت و فندک را روشن کرد...سری برای فرهاد تکان داد...

_تو حلقه امmهره ای سوخته نمی‌خوام خیلی وقت پیش میخواستم دخلتو بیارم اما خواستم با جون دخترت بازی کنم...

_اون دختر من نیست...

باشوان با حرص و خشم بی مهابا فندک را پرت کرد و داد زد:بمیر حروم زاده ...

با چشمان به رنگ خون به فرهاد در آتش نگاه میکرد...

_بابا مامان آبجی انتقام تک تکتونو ازشون میگیرم... منتظرم باش بهمنی خرفت...

□?

□?□

□???

□???□

□??????

□?????□

□??????

□?????□

□??????

□?????□

□????

□?

□?

part_92#

امیر پاشا با سوگل منتظر بهوش آمدن فادیا بودند،خبر مرگ فرهاد را شنیده بودن و از خوشحالی اشک میریختن...

هیچکس از حرفهای فرهاد خبر نداشت...

_چرا بهوش نمیاد امیر...

امیر پاشا نگاهی به سوگل مضطرب انداخت..

_سوگل جان دنده اش موبرداشته به سرش ضربه خورده،همه اینا به کنار اون شوکی ک دوباره بهش وارد شده باعث شده روحش جسمش خسته بشن...

سوگل چشم بست...

_نمیدونم چرا مهر این دختر ب دلم افتاده...

امیر پاشا لبخندی به مهربانی دختر عمویش زد...

_میدونی ک مهر توام بد به دلم افتاده...

گل انداخت گونه های سوگل لبخندی خجول به امیر پاشا زد...

_اع امیر این حرفا چیه...

دست انداخت دور سوگل بغلش کرد و خندید..

___کدوم حرفا گل دختر،اینا ک چیزی نیست میخوای چیزای خوب ترم بگم هوم؟!

_بدجنس نشو..

...

سه روز گذشته ک باشوان پا در عمارت نگذاشته،سه روز گذشته ک فادیا بیهوش است...

بنیامین و شاهرخ در به در دنبال بهمنی آن...

_پسر این کرکسو پیدا کنم به خودم یک مرخصی اجباری میدم...

بنیامین خنده ای به شاهرخ حرصی کرد و گفت:اره رئیسم گذاشت...

شاهرخ مشتی به بازوی بنیامین زد...

_هوی چته؟!

شاهرخ انگشت وسطش را به طور مسخره ای برای بنیامین نمایان کرد ک چشم غره ای به شاهرخ رفت...

_ها چیه؟!

_ببند شاهرخ حوصله ندارم...

_باشه بابا بی جنبه شدی بنیامین ها!..

□?

□?□

□???

□???□

□?????

?????□

?????????

□?????□

□???□

???□

□?

part_93#

…

بالاخره باشوان به عمارت آمد امیر پاشا از دیدن برادرش خوشحال شده بود سوگلی ک طی این چند روز برای دیدن فادیا همیشه می آمد با دیدن باشوان با خنده به سمتش رفت...

_سلام پسر عمو رسیدن بخیر...

نگاهی سرد به او انداخت...سری تکان داد و رو کرد به امیر پاشا..

_بیا اتاقم...

خودش جلوتر راه افتاد... امیر پاشا و سوگل با تعجب به رفتار بیش از اندازه سرد باشوان نگاه می‌کردند...

_امیر چرا باشوان اینجوری کرد...

لبخندی به سوگل بق کرده،زد..

_تو مگه پسر عمو خودتو نمیشناسی،همیشه اینجوری بوده...

سوگل با ناراحتی سری تکان داد...

_من برم بالا تا نیومده خرکشم نکرده...

به لحن بامزه امیر پاشا لبخندی زد و گفت:اره برو تا ترکشاش به منم نخورده...

_دیگه اینجوری ام نیست...

_هست همین الان کمشاهده کردین...

_باشه بیخیال من رفتم...

سری تکان داد و به راه افتاد به سمت اتاق برادر بزرگش...

تقه ای به در زد با شنیدن حرف صدای خسته برادرش داخل شد....

_خوبی داداش...

باشوان با همان اخمان همیشگیش نگاه اش کرد...

_خوبم بشین...

نشست و گفت:داداش چیزی شده...

_حال این دختر چطوره...

برایش سخت بود تا اسمش را بر زبانش بر قلب دلتنگش بیاورد...

_دنده اش موبرداشته سرش ام ضربه ای خورده،در کل خوبه ولی انگاری قصد نداره بیدار بشه،جسم و روحش انگاری خیلی خسته است...

_ببرش از اینجا...

با تعجب نگاه اش کرد...

_چی؟!آخه داداش با این حالش کجا ببرمش،مگه خودتون...

پرید بین حرفش و گفت:میبریش حرفم نباشه هر جا خونه خودت،اصلا ببرش آپارتمان من ولی اینجا نباشه تو این عمارت نباشه،داد زد:تو این عمارت لعنتی نباشه...

امیر پاشابا حیرت به اویی ک این گونه با عصبانیت از این دختر حرف میزد نگاه کرد...

_باشه داداش میبرمش،فقط ازت خواهش میکنم بزار بهوش بیاد اینجوری نمیشه...

باشوان سری تکان داد و گفت:فقط تا وقتی ک بهوش بیاد فهمیدی؟

_بله چشم فهمیدم...

_خوبه...

□□

□□□

□□□□

□□□□□

□□□□□□

□□□□□□

□□□□□□□□□□

□□□□□□□

□□□□□

□□□□

□□

□□

part_94#

امیر پاشا بالای سر فادیا بود و سرمش را تعویض میکرد،با در آوردن چسب از روی دست نحیف و زیبای فادیا احساس کرد انگشت اشاره اش تکان خورد...

دست از حرکت کشید با نیمچه لبخندی به دستان و صورت او نگریست...

_آره بیدار شو،بیدارشو دختر کوچولو...

فادیا با شنیدن صدای گنگ شخصی سر تکان داد... چشمانش را بر روی هم فشرد تکان به بدن خود داد ک دردی در پهلویش زد...

_آخ...

امیر پاشا خونسرد به اویی ک سعی داشت بیدار شود نگاه کرد...

_چشماتو باز کن فادیا..

چشم باز کرد ناله ای از درد کرد...

_پهلوم درد می‌کنه...

_میدونم،تار ک نمیبینی،هوم؟!

سری به معنای نه تکون داد...سعی کرد بنشیند کامیر پاشا دست بر روی شانه هایش گذاشت و گفت:بخواب نباید تکون بخوری از پهلوت عکس نگرفتیم فقط میدونم مو برداشته بیشتر آسیب میبینی...

فادیا از درد به خود پیچید ک دردش دوبرابر شد...

_اخ امیر دارم میمیرم از درد...

_هیس دختر خدا نکنه الان بهت مسکن میزنم آنقدر به خودت نپیچ بدتر میشی...

فادیا اما نمی توانست درد طاقت فرسا پهلویش را تحمل کند و جیغی آرام کشید...

باشوان ک در اتاقش بود با شنیدن سرو صداهایی از اتاق فادیا گوش تیز کرد..

_بهوش اومده یعنی؟!

بلندشد و خواست به طرف در بره ک یادش افتاد نباید سمت آن دختر برود...

_نه نباید برم،باید بره باید..

فادیا با سوزن مسکنی ک امیر پاشا در سرمش خالی کرده بود بی حال شده بود...

_امیر چجوری منو پیدا کردین...

امیر پاشا با لبخندی نگاه اش کرد و با یادآوری حال باشوان خنده ای کرد...

_بهتره اینو از ناجیت بپرسی...

منگ به امیر پاشا نگاه کرد...

_کی و میگی؟!

_باشوان..

با شنیدن اسمش هوشیار تر شد و لب گزید...

_کجاس؟!

_اومم بیرونه...

□?

□؟□

□؟؟؟

□؟؟؟□

□؟؟؟؟؟

□؟؟؟؟؟

؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

□؟؟؟؟؟□

□؟؟؟؟□

□؟؟؟□

□؟

□؟

part_95#

_اها باشه..

چشم بست ک با یادآوری کار وحشتناک باشوان ک باعث حرف زدنش بود اخمی کرد...

_چی شد تا الان خوب لبخند میزنی گل دختر...

تند اخمش را به لبخند مسخره ای تبدیل کرد ک قهقهه ای امیر پاشا بلند شد..

_خیلی ضایع ای دختر...

_اع اذیت نکن من...

با باز شدن یهویی در نگاه امیر پاشا و فادیا به باشوان عصبانی افتاد..

_اع داداش تویی؟!

_اره چخبرتونه صدای هروکرتون بالاست...

همه ی روی حرفش با فادیای اخمو بود ک داشت همه حرکات باشوان را با نگاه می بلعید...

_اخه داداش نمیدونی ک چ باحاله این دختر...

اخم های باشوان محکم تر شد و بدون نگاهی به فادیا به امیر پاشا گفت:یادت نرفته کاریو ک گفتم انجام بدی..

_نه داداش یادمه چشم...

سری تکان داد و به سمت فادیا برگشت...

_وسایلاتو جمع کن...

فادیا ک حالا قشنگ تر او را میدید با تعجب گفت:چرا واسه چی؟!

باشوان سعی میکرد بی تفاوت باشد اما خودش می‌دانست در دل چ آشوبی دارد...

_یادم نمیاد بابت کارام بهت توضیحی داده باشم...

فادیا از لحن سرد و بی تفاوت باشوان اخم کرد...

_پس من هیچ جا نمی‌رم اگه میخوای بیرونم کنی خودم میرم،میدونم ک دیگه برات فایده ای ندارم...

پوزخندی به اوی بی تفاوت زد...

_سخنرانی خوبی بود...

پشت کرد و خواست از اتاق خارج شود ک متوجه نبود امیر پاشا شد...

فرصت را غنیمت شمرد و با دو گام بلند برگشت به طرف فادیا و فک کوچکش را بین دستانش گرفت...

_زبونتو در بیار...

فادیا از حرکات و حرف او متعجب بود...

_چیکار می‌کنی..

□?

□?□

□???

□???□

□?????□

□??????

part_96#

_کاریو ک گفتم انجام بده...

فادیا ترسیده خواست خود را عقب بکشد ک درد بدی در پهلویش پیچید،ولی باشوان کوتاه نیامد و غرید:ببین میخوای اینجا پیش من،پیش یک قاتل باشی..

با خشم و عصبانیتی ک از خوی همیشه خشنش بود خود را به او نزدیک کرد...

_بدبخت من پدرتو کشتم،بازم میخوای پیش منی ک دستام به خون این و اون آلوده است بمونی؟!

فادیا نفهمید ک کی چشمانش خیس شد و با دلخوری ناراحتی به باشوان زل زد...

_اره میخوام بمونم،نمیدونم چرا،بعدشم اونا خانواده من نیستن نه حداقل اون مرد و زنه،تو اون خونه فقط فرهان..

با قرار گرفتن لباس گرم و ملتهب باشوان حرفش در دهن ماند و شوکه شده به اویی ک با چشمان بسته او را می بوسید نگریست،...

آن قدر گرم و پر حرارت می بوسید ک فادیا را تحریک به همراهی کرد و دست پشت گردن او گذاشت و لبان خود را بیشتر به لبان او فشرد...

باشوان بالاخره دل کند از او پیشانی اش را به پیشانی او چسپاند و گفت:چرا همراهیم کردی؟!

فادیا ک با این حرف هم تعجب هم خجالت کشیده بود از کارش با تخسی نگاه اش کرد و گفت:تو چرا شروع کردی...

باشوان چشم ریز کرد و عقب کشید وایساد دستی بر لبش کشید و برای چندمین بار با خود اعتراف کرد ک لبان این دختر طعم عسل تازه را میدهند...

_هنوز سر حرف ام هستم وسایلتو با کمک دایه جمع می‌کنی و میری دیگه نبینمت...

فادیا با حیرت نگاه اش کرد:نمی‌خوام زوره،باشه اصلا عمارت شما باشه..

_خوب هست بعدش؟!

_بعدی نداره می‌خوام باشم،اندکی فکر کرد و بدون در نظر گرفتن حرفش گفت:حتی شده خدمتکارت مگه خودت نگفته بودی؟!

باشوان سری تکان داد و با همان پرستیژ مغرورانه خود گفت:من به یک دختر آش و لاش بچه نیاز ندارم،دستی بر چانه مردانه اش کشید و با مرموزی لب زد:جز یک کار؟!.

□□

□□□

□□□□

□□□□□

□□□□□□

□□□□□□□□□□

□□□□□□

□□□□

□□□

□□

□□

part_97#

_چه کاری!!؟

_نمیخوام خدمتکارم باشی،به جاش محافظ شخصیم میشی..

_خوب شاهرخ و بنیامین هستن که؟!

باشوان سری تکان داد و گفت:اونا رئیس محافظان تو فقط محافظ منی!.

با گنگی گفت:خوب من ک هیچی از حرکات رزمی و این ک مواظبتون باشم بلد نیستم...

_خودم آموزش میدم بهت..

فادیا ک هنوز فکر میکرد باشوان دارد با او شوخی می‌کند با خنده الکی گفت:شوخی می‌کنی دیگه...

باشوان با تحکم نگاه اش کرد...

_مگه من با تو شوخی دارم؟!

_خوب این یعنی چی،بیام محافظ تو بشم اونم من خوب من ی دخترم چجوری...

باشوان بین حرفش پرید و گفت:پس جولوپلاستو جمع کن و بزن به چاک...

فادیا سریع بدون درنگ گفت:باشه قبوله ولی دیگه حق نداری بهم نزدیک بشی...

فادیا چشم بست از حرفش منتظر طوفانی از سمت باشوان بود...

قامت بلندش را احساس می‌کرد...

_نشنیدم چی گفتی؟!

فادیا لب گزید و گفت:گفتم دیگه...

با در چنگ گرفتن موهاش چشم باز کرد و به چشمان قرمز و وحشتناک باشوان نگاه کرد...

_تو گوه خوردی واسه من تعیین و تکلیف می‌کنی،تا بهت رو میدم چرا جفتک‌میپرونی هان،فکر کردی خیلی مالی بیام سمتت نه بدبخت نه بیچاره فقط حیفم میاد همینجوری دست نخورده بمونی،با مکثی ادامه داد:البته شایدم اصلا دختر نیستی هوم؟!

فادیا با چشمان گشاد شده نگاه اش کرد و بی هوا سیلی محکمی بر گونه باشوان زد...

باشوان با تعجب سرش را بالا آورد و به فادیای بغض کرده نگاه کرد...

_نفهمیدم چ غلطی کردی؟!

فادیا با بغض لب زد:ازت متنفرم برو بمیر...

□؟

□؟□

؟؟؟□

□؟؟؟□

؟؟؟؟؟□

□؟؟؟؟؟

:...

؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

□؟؟؟؟؟□

□؟؟؟؟□

□؟؟؟؟

□؟

□؟

part_98#

متحیر به فادیای بغض کرده نگاه کرد و لب زد:چی؟!

بدون جواب دادن به گریه میکرد و خود را عقب کشید دستان باشوان از روی موهایش سر خورد...

بلند شد وایساد به او نگاه کرد با حرص گفت:برام مهم نیست ک چ حسی نسبت بهم داری اما اینو یادت باشه جواب این سیلی رو خیلی زود میدی،با تاکید عقب گرد کرد و گفت:خیلی زود...

..

فردای آن روز امیر پاشا برای بردن فادیا به عمارت آمد به سمت اتاق برادرش رفت و قبل از وارد شدن در زد و با شنیدن صدای اجازه از سمت برادرش وارد شد...

_سلام..

سری تکان داد اشاره به مبل کرد.. امیر پاشا نگاهی به اتاق انداخت و انگاری یک چیزی در اتاق کم بود..

_دنبال چیزی میگردی..

امیر پاشا ک میدانست برادرش از زیرکی حرف اول میزند خندید و گفت:گلدون قیمتی اینجا داشتی نیست..

باشوان با یادآوری اینکه بعد آن حرف فادیا تا چحد عصبانی شد سری برای امیر پاشا تکان داد و گفت:مهمه؟!

_نه خوب فکر میکردم برات خیلی مهمه؟!

باشوان بدون اهمیت جواب داد:به تخمم نبود...

امیر پاشا از جواب باشوان جا خورد...

_داداش چند وقت بود ترک کرده بودی...

_چیو؟!

امیر پاشا با لبخندی گفت:بد دهنیو...

باشوان پوزخندی به او زد و سیگاری از جعبه سیگارش برداشت و آتیش زد...

پکی سنگین زد و دودش را در ریه هایش نگه داشت...

_نکن داداش میدونی برات خوب نیست و ولی بازم همون کاری دلت میخوای میکنی...

بدون اهمیت بی حوصله سر تکان داد و گفت:واسه چی اومدی؟!

_طبق دستورات شما اومدم دنبال فادیا...

اخمانش محکم‌تر شد و گفت:لازم نیست برو...

تعجب کرد و گفت:اع چرا خودت گفتی؟؛

_الان میگم نمی‌خواد حرفی داری...

دستانش را به نشانه تسلیم بالا آورد و گفت:نه حرف حرف شماست رئیس،با شیطنت اضافه کرد و گفت:نکنه میخوایش واسه...

با صدا زدن اسمش از سوی باشوان خنده ای بانمکی کرد ک باشوان خنده ای ی وری تحویلش داد هنوز در فکر حرف های فرهاد بود صنم عمویش با او بهمنی را باید میفهمید...

حالا نوبت بهمنی بود ک در دامش افتاده بود...

□?

□?□

?□???

□????

?□?????

□?????

□□□□□□□□□□

□□□□□□□

□□□□□

□□□□

□□

□□

part_99#

فادیا در اتاق با کمک زلیخا به حمام رفت و از آن روز دیگر باشوان را ندیده بود...هر چه هم از زلیخا به طور نامحسوس سوال میکرد او را می پیچاند...

_مادر جون ..

زلیخا ک در حال شانه زدن موهای او بود با محبت جواب داد:جانم دخترم...

مِن مِن کان خواست حرفی بزند ک صدای در مانع شد،زلیخا دست از شانه زدن کشید و گفت:من برم درو با کنم..

فادیا خوشحال از اینکه نتوانست حرفش را بگویید سری تکان داد...زلیخا به سمت در رفت و در را باز کرد ک با شاهرخ روبه رو شد...

_بله پسر...

شاهرخ سرش را جلو تر از بدنش داخل کشید ک زلیخا خنده ای به شیطنت او کرد و گفت_بفرما آقا شاهرخ..

شاهرخ ک همان گونه در حال جستجو در اتاق بود گفت:رئیس گفتن این دختره بیاد پایین..

فادیا تعجب کرد حرف باشوان در سرش اکو شد«جواب این سیلی رو خیلی زود میدی»بدنش لرزی گرفت و در دل خود را متقاعد کرد که حقش بوده است و به زلیخا نگریست ک داشت شاهرخ را بیرون میکرد...

_برو پسر خجالت بکش با این قد و هیکلت میخوای بری چقولی...

شاهرخ ابروهانش را بالا فرستاد و گفت:اره یا با خودم میاد یا میرم میگم نمیاد...

فادیا از رفتار شاهرخ عصبانی شد و گفت:مگه می‌خوام فرار کنم خو برو میام...

سرش را به معنی نه تکان داد و گفت:پاشو رئیس منتظره..

فادیا با همان موهای نم دار ک دورش ریخته بودن بلند شد و شالی بر سر انداخت و دست بر پهلو به سمتش رفت...

زلیخا با ناراحتی نگاه اش کرد ک کنارش رسید و گونه اش را بوسید...

□?

□?□

□???

□???□

□?????

□?????

:...

?????????

□?????□

□????□

□???

□?

□?

#part_100

°فادیا°

شاهرخ نگاه مسخره ای بهم انداخت ک چشم غره ای بهش رفتم...

با تعجب نگاه ام کرد...

_الان به من چشم غره رفتی...

با تخسی نگاه اش کردم و با لجبازی بدون جواب دادن بهش از کنارش گذشتم...

صدای خشمگینشو شنیدم ک داشت به مادر جون می‌گفت این دختره خیلی پرو شده ها؟!

دیگه وایسنتادم دست به پهلو از پله ها اومدم پایین..

دیدمش رو مبل مخصوص خودش نشسته بود و مثل همیشه سیگار به دست بود...

با قدم های آروم و لرزون رفتم سمتش..

_سلام..

خونسرد سرش و برگردوند و نگاه کرد...

_بشین...

اخمی کردم«بیشعور سلام دادم ها»...

نشستم رو مبل روبه روش دستامو توهم قفل کردم،پهلوهام یهو تیر کشید ک چهره ام درهم شد...

بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت:باید بدونی کار ما چیه درسته..

سرمو به نشونه میدونم تکون دادم ک صدای سرد و جدیش گفت:نشنیدم صداتو..

«خوب خنگ نگاه کن تا بفهمی»

با حرص چشم بستم و گفتم:اره میدونم..

_خوبه از امروز کار محافظتت شروع میشه بلند شو برو به داخل باشگاه پست عمارت و منتظرم باش...

بعد تموم شدن حرفاش بلند شدو رفت،نفس حبس شده امو دادم بیرون و بلند شدم حالا باید میرفتم دنبال باشگاه می‌گشتم...

با این پهلوم چجوری باید بهم یاد میداد،خدا بخیر کنه..

از کنار محافظای دم در عمارت گذشتم و بیرون رفتم با دیدن بنیامین ک داشت با یکی دیگه ک هم هیکل خودش بود حرف میزد لبخندی زدم،احساس خوبی نسبت بهش داشتم...

با احساس سنگینی نگاه ام برگشت به سمتم و اول با تعجب و بعد با لبخندی دستی تکون داد...

سری بلاش تکون دادم و از پله ها اومدم پایین ک دیدم داره میاد به سمتم...

بهم رسید و با لبخندی گفت:سلام بر پهلو شکسته...

اخمی الکی کردم و با لحنی کوچه بازی گفتم:سلام داش...

از لحنم خنده ای کرد و گفت:علیک اینجا چیکار می‌کنی چرا بیرون اومدی...

با یادآوری باشوان و دستورش با حرص گفتم:رئیستون گفت برم باشگاه...

□?

□?□

?□???

□?□??

?□?????

□?????

?□?????????

□?????□

□?□??

□?□?

□?

□?

part_101#

دستی به موهای ژولیده اش کشید و گفت:آها اره بهم گفت رئیس حالا چرا ناراحتی...

دستی به پهلوم کشیدم ...

_اخه با این پهلو...

_اوه اوه حواسم نبود...دستی به لبش کشید و زیر لب زمزمه کرد آموزشای رئیس کارش ساخته است...

گیج سرمو نزدیک بردم و گفتم:چی گفتی؟!

_ها هیچی بیا بریم تا نشونت بدم راهشو البته اگه تا الان پیداش نکرده باشی...

_بی مزه نخیر اون ورا نشد برم با اون کار شما و رئیستون کردین...

با تعجب قدمی عقب تر اومد کنارم به راه افتاد..

_کدوم کار؟!

با انزجار صورتمو جمع کردم و گفتم:

_همون دیگه اون روز نیما رو...

پرید بین حرفمو با اخم نگاه ام کرد...

_اره فهمیدم...بادست به مسیر منتهی به یک خونه اشاره زد و گفت برو اونجا الآنم رئیس میاد...

منتظر نموند تا حرفی بزنم و رفت...

_واا همه تو این خونه دیونن..

به سمت اون خونه ک بهش میگن باشگاه رفتم و درفلزیشو باز کردم و داخل شدم...

با واردشدنم بوی چرم و خوبی به دماغم خورد...

ی زمین بزرگ مربعی شکل بود ک از بیرون اصلا معلوم نمیشد،با همه وسایلای ورزشی از تردمیل تا دمبل و بقیه چیزای دیگه...

با خوشحالی رفتم سمتشون خیلی ذوق داشتم زود یاد بگیرم حرکات رزمیو...

_چرا وایستادی اونجا...

با صداش تو جام پریدم و جیغی کشیدم...

_لعنتی ترسیدم...

با همون اخمای همیشگیش نگاه ام کرد و گفت:نشنیدی چی گفتم...

منم اخم کردم و گفتم:چرا شنیدم،گفتی بیام اینجا خوب...

سری به نشونه تاسف تکون داد...«برای عمه آن متاسف باش مردک قاتل»

انگاری از نگاه ام خوشش نیومد و با خشم بهم اشاره زد..

_چرا لباس تنته هان،ببین من از آدمای بی مصرف اصلا خوشم نمیاد ...

با تعجب گفتم:یعنی چی چرا لباس تنمه انتظار نداری ک برات لخت بشم...

با حرص و خشم نگاه ام کرد زیر لب زمزمه کرد:احمق احمق احمق...

□؟

□؟□

□؟؟؟

□؟؟؟□

□؟؟؟؟□

□؟؟؟؟؟

؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

□؟؟؟؟؟□

□؟؟؟؟□

□؟؟؟□

□؟□

□؟

part_102#

_چی میگی؟!

با ضرب سرشو آورد بالا ک از دیدن چشماش ترسیدم و یک قدم عقب رفتم به تته پته افتادم و گفتم:خوب میگی لباسامو دربیارم...

با حرص دستی تو موهاش کشید ک متوجه لباس ورزشی اش شدم یک سویشرت مردونه و با شلوار ورزشی چسب...

_برو گمشو تو رختکن لباسهای لامصبتو در بیار و لباس مخصوص بپوش تا نیومدم نکشتمت...

اخمی کردم و با تخسی ک جدیدا دلم میخواست بیشتر برای به کار ببرم گفتم:من اونجا لباسی برای خودم ندار...

هنوز دهنم باز بود میخواستم سخنرانی کنم ک با ی جست اومد سمتم و بازمو گرفت و کشید به سمت اتاقکی...

پهلوم درد گرفت و جیغی آروم کشیدم ک برگشت سمتمو گفت:دارم به این پی میبرم که واقعا بی مصرف و بی خاصیتی...

بازومو از بین پنجه های بزرگش بیرون کشیدم و گفتم:بی خاصیت و بی مصرف اون شاهرخ درازه نه من...

یک لحظه احساس کردم ک لباش خندید فقط یک لحظه...

با تعجب و شگفتی انگشت اشارمو سمت لباش گرفتم و گفتم:خندیدی خندیدی...

با اخم نگاه ام کرد و سرشو آورد جلو انگشت اشارمو گاز گرفت ک صورتم از درد جمع شد...

_اخ ول کن ایبی کندی انگشتمو...

دندوناشو محکم تر فشار داد ک جیغی کشیدم و با دست آزادم موهاشو کشیدم...

بالاخره ول کرد انگشتمو،دستای بزرگشو گذاشت رو دستام ک لای موهای خوش حالتش بود..

_ول کن موهامو احمق...

با حرص بیشتر موهاشو کشیدم،ک فشار دستاشو بیشتر...

_ول نمیکنم ...

با اخم وحشتناکی نگاه ام میکرد...

_اونجوری نگاه ام نکن ازت نمی‌ترسم..

فشار دستشو خیلی بیشتر کرد ک احساس کردم استخونای انگشتم شکست...

_ول کن تا قلم نکردم دستاتو..

دستام ک شل شده بودنو از لای موهاش آزاد کردم و با بغضی ک از درد دستام بود نگاه اش کردم...

_دستم وحشی...

_اگه از همون اول خودت مثل آدم رفته بودی الان اینجوری نمی شد،الانم به جای بغض کردن برو لباس بپوش و برگرد من بیکار نیستم ک بشینم برای ادا اتوارای تو غش و ضعف برم...

□?

□?□

?□???

□????

?□?????

□??????

?????????

□??????

□????

□???

?□

□?

part_103#

سرمو با ناراحتی تکون دادم و با حرص کنارش زدم رفتن داخل اتاقک...

درشو محکم بستم و جیغی آروم کشیدم...

_عوضی...

به قفسه های خاکستری رنگ نگاه کردم ک چند دست لباس ورزشی مردونه و با دخترونه بود...رنگهای همه شونم تیره بود...

به سمت قفسه رفتم و زنگ مشکی رو برداشتم لباسامو عوض کردم و ایول فیت تنم بودن..

با ذوق ذوق کردن انگشتم فحشی خوشگل به باشوان دادم..

از اتاقک زدم بیرون ک دیدمش داشت رو تردمیل با سرعت یواش حرکت میکرد...

با صدای قدمام برگشت سمتم...

نگاهی کلی بهم انداخت برای بار دوم یک لبخند محو ازش دیدم...ولی دیگه ذوق نکردم ک انگشتمو از دست ندم...

_چیه نگاه می‌کنی...

با اخم از روی تردمیل اومد پایین و گفت:زیادی داری از فکت کار میکشی فقط یک بار دیگه با این لحن باهام حرف بزن تا زبونتو از حلقت بکشم بیرون...

با وحشت از تغییر یهوییش دستامو توهم قفل کردم و سرمو پایین انداختم...

_بدو برو اون کفشهای اسپرتو بپوش زود..نگاهی به دمپایی هایی ک از عمارت پوشیدم و یک نگاه ام به کفشهای آل استار اسپرت اون ور...

سری تکون دادم و آروم و مظلومانه رفتم به اون سمتم،بدون سرو صدا کفشامو عوض کردم و وایستادم...

با صدای ضعیفی ک نشون میداد دلخورم گفتم:تموم شد...چند لحظه وایستادم ولی اون ک دوباره روی تردمیل رفته بود با سرعت زیاد حرکت میکرد توجه ای بهم نمی‌کرد...

پنج دقیقه گذشت بود ولی هنوز وایستاده بودم و اون درحال دویدن بود...حرص ام گرفت و جیغی کشیدم و گفتم:تموم شد مگه کری با توام...

یهو با ی حرکت از روی تردمیل پر سرعت پرید و با قدم های بلند سمتم...با دیدن حالت صورتش ک از خشم قرمز شده بود...با وحشت جیغی کشیدم و فرار کردم...

□?

□?□

□???

□????□

□□□□□□

□□□□□□

□□□□□□□□□□

□□□□□□□

□□□□□

□□□□

□□

□□

part_104#

با سرعت میدویدم ک صدای پاشو نشنیدم و وایستادم با نفس نفس به عقب نگاه کردم ک دیدم وایستاده...

چی یعنی من الکی این همه دویدم،نههه امکان نداره..

با حرص و غضب به اونی ک داشت سویشرتشو در می آورد نگاه کردم...باوزای بزرگش تو اون رکابی جذب مشکی نفس گیر شده بودن ولی دلیل نمیشد ک جیغ نکشم...

جیغی کشیدم و گفتم:منو مسخره کردی...

سویشرت تو دستشو پرت کرد رو صندلی گوشه دیوار و با پوزخندی ک رو لبش بود اشاره زد به زمین مستطیلی شکل و گفت:ده دور میدویی تا گرم بشی با هر دقیقه وایستادن پنج دور اضافه میشه...

با چشمای گرده نگاه کردم...

_چی میگی ده دور اونم من،با لحنی پرخاشگرانه گفت:پس چی شعرو ور میکردی می‌خوام باشم و فلان و بهمان تو ک جرعتشو نداری گوه میخوری میای تو گروه من...

با حرص و اخم نگاه اش کردم و گفتم:اولا مواظب حرف زدنت باش دوما من گفتم خدمتکار نه محافظ جنابعالی،سوما من این کارو انجام میدم تا چشت درآد

سرشو تکون دادو گفت:ببین واسه من شعر نگو ک اصلا حوصله ندارم زود باش از همین الان شروع شد وقتت....

سری تکون دادم و اول درجا زدم شروع کردم دویدن دور زمین بزرگ...با نفس نفس وایستادم ک صدای تشرش اومد...

_پنج دور اضافه شد...

نگاهی بهش انداختم ک داشت به کیسه بوکس روبه روش بی وقفه مشت میزد...

زیر لب زمزمه کردم:عوضی جذاب...شروع کردم دویدن عرق شور شور ازم مریخت پهلومم دردش انگاری کمتر شده بود...

□?

□?□

□???

□???□

□?????

□??????

□??????□

□??????

□????

□???

□?

□?

part_105#

نمی‌دونم چقدر در حال دویدن بودم اصلا به دور برم نگاهی نمینداختم،اصلا نمی‌دونستم دور چندمم..

_بسه وایسا نفس بگیر...

سرمو به نشونه نه تکون دادم و به پاهای ناتوانم بیشتر هل دادم...من میتونم من بی مصرف نیستم..

_دختر وایسا تموم شده پانزده دورت...بازم سرمو به نشونه نه تکون دادم و گفتم:نه رئیس هنوز تموم نشده...

از کنارش باید میرفتم،نفس نفس زنان خواستم ادامه بدم ک دستمو کشید و مانع حرکت شد...

فکمو گرفت تو دستاش...

_ولم کن مگه خودت نگفتی بی مصرفم دارم بهت نشون میدم ک خاصیت من از اون محافظای بادی تو بیشتره از اون شاهرخ دماغو...

پوزخندی زد و گفت:آروم نفس بکش...

با حرص زدم رو دستش ک دستمو پیچوند...

_چته مگه نمیگی نفس بکش خو دستتو برنمیداشتی...

خودشو نزدیکم کرد جوری ک نفسای گرمش بهم میخورد،بوی تنش و عطر خوش بوش باهم حسابی قاطی شده بود...

_اولین قدم واسه زانو زدن حریف،حواسشو پرت کنی...

با گیجی سری تکون دادم ک بیشتر خودشو بهم نزدیک کرد...

_ببین داری میگی حریف من ک الان حریفت نیستم...
حورم نفساش به گوشم میخورد و مور مورم میشد...

_برو تو رینگ بالا تا بیام بگم کی حریفه جوجه...

با حرص دستمو کشیدم ک بیشتر خودشو نزدیک کرد..

_بفرما تو دم در بده..

ابروشو بالا انداخت چشمای نافذش میدرخشیدن...

_داخلم میام ولی هنوز زوده زیادی جوجه ای...

با صورت قرمز خودمو ازش دور کردم...

_خیلی بی حیایی..

□?

□?□

?□???

□????□

?□?????

□?????

:...

?□?????????

□□□□□□

□□□□

□□□

□□

□□

part_106#

پوزخندی بهم زد و یهو خودشو کشید عقب.. انگاری با رفتنش تموم حس خوبی ک داشتم پر کشید..

نفس عمیقی کشیدم ک دیدم داره می‌ره به سمت پله های فلزی...

_هی دختر واینستا بیا...

با قدمای تند پشت سرش به راه افتادم و از پله ها رفتم بالا..نفسم هنوز خوب بالا نمیومد ولی خوب بودم...

اوفف اینجا ک از پایین خفن تره ی رینگبزرگ ک با طنابا مخصوص دورش بسته بود احساس میکردم تو این استادیومای بزرگیم ک کشتی کجا هستن و همدیگرو لت و پار میکنن،کاشکی ک فقط احساس میکردم...

با صدای باشوان از فکر کردن بیرون اومدم نگاه اش کردم...

_برو تو رینگ تا بیام...

سری تکون دادم و رفتم تو رینگ،قلبم بوم بوم میزد...

خودش با یک حرکت از بین طنابا اومد،احساس کردم ک واقعا خودشم یک کشتی کج واقعیه آخه با این هیکل و بازوهای بزرگ بایدم باشه...

_ببین وقتی ک این کارو قبول کردی کم آوردن نداریم وگرنه مستقیم میفرستم جایی ک عرب نی انداخت...

چشاشو ریز کرد و با لحن اغوا کننده ای لب زد:میدونی ک دیگه کجا رو میگم...

لبمو گاز گرفتم تنم لرزکرد از جایی ک داستم بهش فکر میکردم لعنتی...

_خوب حالا پاهاتو به عرض شونه باز کن..اره همینجوری یکم بیشتر...خوبه...دستاتو بیار بالا انگاری میخوای ضربه بزنی مشت کن نه اونجوری نه...

هر کاری میگفت انجام میدادم...دستامو مشت کردم و آوردم بالا...

_نه اونجوری نه مگه میخوای پنچول بکشی،اومد سمتمو دستامو تو دستای بزرگ گرفت از آرنج خم کرد و دستامو مثل خودش ک ضربه به کیسه بوکس میزد کرد...

_اره همینجوری خوبه...

سری تکون دادم ...

_حالا حرکت پا برو،خودش انجام داد محو کاراش شده بودم لعنتی انگاری هزار سال مربی بوده...

شبیه کارشو انجام دادم ک سری به نشونه رضایت تکون داد...

□?

□?□

?□

□?□

?□

□?

?

□?

part_107#

بهم اشاره زد...

_خوب حالا ضربه بزن...

دستامو با تعجب آوردم پایین و گفتم:چی؟!

با حرص غرید:زود باش پاها به عرض شونه باز دستاتم درست بگیر،چیه گفتم ضربه بزن نکنه عرضه این کارم نداری،نمی تونی بزن به چاک من حوصله ندارم بشینم با تو الف بچه سرو کله بزنم...

با عصبانیت دستامو مشت کردم و گارد گرفتم و گفتم:باشه خودت خواستی...

پوزخندی زد و گفت:اع نه بابا،زود با...

هنوز حرف تو دهنش بود ک مشتی پرتاب کردم با لحظه آخر جاخالی داد و دستمو گرفت و پیچوند..

_آی آی دستم...

سری تکون داد و گفت:همین بود تموم زورت..

با درد نالیدم:روانی دستم...

دستمو با ضرب ول کرد ک با سر رفتم تو طنابای کنار رینگ...

_چرا اینجوری می‌کنی میخوای بکشیم...

_زود باش بلند شو جوجه دوباره مشت بزن...

با جیغ حرصی بلند شدم و گارد گرفتم سمتش حمله کردم هر ضربه ای میزدم مهار میکرد یا جاخالی میداد...

با حرص و خشم پامو بردم بالا خواستم بزنم به پهلوش ولی اون سریع تر عکس العمل نشون داد..

و مچ پای بالا اومدمو گرفت خواستم خودمو عقب بکشم ک با پوزخندی پامو کشید طرف خودش...

_باشوان دیونه نشو...

مچ پامو فشار داد و از بین دندونای کلید شده اش غرید:رئیس

با گیجی گفتم :ها پام آخ...

با ضرب مچ پاموول کرد خواستم با باسن بیوفتم ک تو یک حرکت ناخودآگاه رکابی تو تنشو کشیدم و باشوانم باهام افتاد ....

_وای خداااا لهه شدم...

باشوان با صورت درهم نگاه ام کرد...افتاده بود روم...

_احمق چرا منو کشیدی...

با خوردن هرم نفساش بهم اصلا یادم رفت دردمو حرفمو...اونم انگاری تازه فهمید چی شده...

_تنت میخاره نه...

لبامو روهم فشردم و گفتم:اره از کجا فهمیدی باشوان..

از قصد اسمشو گفتم ک بسوزه...با حرص نگاه ام کرد و گفت:نه تو زبون آدمیزاد حالیت نمیشه...

یهو گردنمو کج کرد و گفت:باید عملی نشونت بدم...

با تموم شدن جمله اش درد خوب و گزنده ای تو گردنم پیچید و باعث شد جیغ بزنم...

□?

□?□

?□???

□?□???

?□?????

□?????

?????????

□?????□

□?□???

□???

?□

□?

part_108#

دندوناشو محکم تو گردنم فشار میداد و میک میزد...

_آخ باشوان...

زمزمه ریزشو شنیدم:سرتق...

لبخند محوی رو لبش بود گردنمو خیس کردو گفت:دیگه حق نداری بگی بهت دست نمی‌زنم وگرنه کاری باهات میکنم خودت بیای دو دستی خودتو تقدیم من کنی...

با چشمای گرده شده نگاه اش کردم...

_یعنی چی؟!

با یک حرکت خودشو بالا کشید و گفت:از این به بعد من رئیسم ببینم چیز دیگه ای بلغور کردی دهنتو گل میگیری...

این چرا موجیه،با حرص از جام بلند شدم و دست ب کمر شدم...

_ببخشیدا ولی تو برا من باشوانی...

_چرا؟!

_چی چرا؟!

قدمای بینمونو پر کرد و گفت:چرا برات باشوانم هوم؟!

به چشماش نگاه کردم ک نگاه اش به گردنم و افتاد...

_دوست دارم اینجوری صدات کنم دلیل خاصی نداره..

هنوز نگاه اش به گردنم بود...

_گردنت کبود شده...

دستمو گذاشتم رو گردنم و گفتم:واقعا؟!

سرشو به نشونه مثبت تکون داد...چقدر قیافه اش تخس شده بود...

_چرا خجالت نمیکشی؟!

با سوالش سردرگم نگاه اش کردم..

_چرا خجالت بکشم..

چیزی نگفت عقب گرد کرد و از رینگ زد بیرون...

_واا کجا میری؟!

_از این به بعد شاهرخ بهت آموزش میده...

گفت و زد بیرون...

□?

□?□

□???

□???□

□?????□

□?????

□?????????

□?????□

□????□

□???

□?

□?

part_108#

°باشوان°

نباید این قدر احساسم نسبت بهش پیش روی کنه نباید دیگه نزدیکش بشم...با اعصابی داغون به سمت عمارت رفتم...

باید حواسمو از روی فادیا بکشم بیرون،بهترین راه برگشت جولیا بود باید سرمو گرم کنم اینجوری میتونم فراموشش کنم...

به سمت پله ها رفتم ک امیر پاشا رو کنار سوگل دیدم لعنتی هر وقت میبینمش یاد اون بابای اشغالش میوفتم...بدون توجه بهش رفتم بالا و درو بهم کوبیدم...

لباسامو کندم و به سمت حمام رفتم دوش آب گرم فکر اون حروم زاده رو از سرم می نداخت...

بدون تنظیم کردن آب رفتم زیر آب گرم ،بدنم سوخت اما سوزش از قلب سوخته ام بیشتر نبود،نبود ک عموم داداششو کشت لعنت بهش کاری باهاش میکنم ک روزی هزار بار آرزوی مرگ کنه...

بالاخره بعد نیم مین از حموم زدم بیرون و حوله تن پوش روی تخت خودمو انداختم،چشامو بستم ک چشای سبزش پدیدار شد...

دادی از کلافگی کشیدم و بلند شدم به سمت کمد لباس ام رفتم و کت شلوار مردانه مشکی براق کشیدم بیرون...

امشب محموله اصلی جابه جا میشد و باید برای نظارت میرفتم...

لباسامو پوشیدم و موهامو شونه زدم و جلو آیینه وایستادم،چشای مشکیم با لباسم بد هم خونی میکرد...آبروی شکسته ام چهر امو ترسناک تر میکرد ولی نمی‌دونم چرا دختره سرتق نمی‌ترسه...

باید زنگ بزنم به جولیا میدونم منتظره یک اشاره امه بایدم بفهمم داره چیکار می‌کنه خیلی مشکوک میزد مخصوصا با این آماری جدیدی ک ازش بهم رسیده با بهمنی سرو سری داره...

از اتاق زدم بیرون ک امیر پاشا رو تو راهرو دیدم ک با فادیا در حال بگو

بخند بود این دومین باره ک‌داره باهاش دهنشو چاک میده...

با قدمای محکم به سمتشون رفتم و بدون نگاه کردن به فادیا به امیر اشاره زدم دنبالم بیاد...

میدونستم الان چشای گردش،گردتر شده و قیافه اش بامزه شده..سری تکون دادم تا خیالش از سرم بیوفته...

با صدای امیر دست از خود خوری برداشتم و گفتم:من دارم میرم پیش بچه ها به شاهرخ بگو بگرده جولیا رو پیدا کنه بگو بهش گفتم برگرده...

با تموم شدن حرف ام چشای متعجب امیر پاشا رو دیدم ولی با همون نگاه رئیس گونه ام نگاه اش کردم ک حساب کار دستش بیاد...

با تعجب گفت:اما آخه پس فاد..

پریدم بین حرفشو گفتم:برو سر کارت تا برمی‌گردم باید جولیا آماده تو اتاقم باشه فهمیدی ک‌چی میگم...

_داداش مگه خودت اعلام نکردیش به عنوان نامزدت...

دستی به پیشونیم کشیدم و با کلافگی گفتم:امیر بنظرت من میام این دختره بی کس و کارو ک معلوم نیست کیه رو به عنوان نامزدم معرفی میکنم اون فقط به عنوان محافظ من اینجاست والا غیر...

□?

□?□

?□???

□????□

?□?????

□??????

⚜□باشوان 109⚜□

فادیا همه حرف هایش را شنید و بغضش مانند گردویی در گلویش راه نفس کشیدنش را سد کرده بود...

امیر پاشا به راه رفته برادرش نگاه انداخت و در دل افسوس خورد ک همه ی وجودش را نفرت و انتقام گرفته است...

در ماشین با بیشترین سرعت رانندگی میکرد و به بوق زدن های مردم توجهی نداشت...بدون محافظ بیرون رفته بود و به حرف شاهرخ اهمیتی نداده بود ک او را به بردن محافظا ترقیب میکرد بها نداد...

به محل جابه جایی رسید و از ماشین لوکسش پیاده شد،همه افرادی ک در حال جابه جایی بودند با دیدن آمدن رئیسشان دست از کار کشیدن و در گوشه ای ایستادن...

باقری مسؤل محموله به سمتش آمد و مثل همیشه شروع به پاچه خواری کرد...

_سلام قربانت شوم...

سری تکان داد و با همان پرستیژ مغرورانه اش به آنها اشاره کرد شروع به کار کنند...

_همه چی روبه راهه؟!

باقری با خوشحالی دستی به ریش های جوگندمی خود کشید و گفت:بله رئیس همه چی فقط منتظر تایید شماییم...

سری تکان دادو با لحن شرارت آمیزی گفت:محموله رو با محموله بهمنی بفرستین ته دره...

صدای چی بلند باقری به مزاقش خوش نیامد و با نگاه ترسناکی نگاه اش کرد و گفت:صدای چشمتو نشنیدم...

باقری با دستپاچگی نگاه اش کرد و گفت:رئیس آخه بهمنی..

سری تکان داد و بدون مکث یقه کت اش را در دست گرفت جوری ک پاهایش در هوا ماند

:...

⚜□باشوان 110⚜□

_ببین مردک کاری نکن سر به نیستت کنم رو اعصاب من نرو و همین کاری ک گفتمو انجام میدی وگرنه دود مانتو به باد میدم حالیته؟!..

با این تکان دادن هایش باقری بخت برگشته آن دنیا را به چشم دید..

_بله..بله رئیس اساعه انجام میشه قربانت شوم...

به عقب پرتش کرد و دستی به کتش کشید...

_خوبه منتظر خبرت هستم...

بدون حرفی نگاهی به افرادش کرد و عقب گرد کرد و به سمت ماشینش رفت،پشت رل نشست و با تیکافی زد بیرون از آن منطقه...

با زنگ خوردن گوشیش نگاهش را از جاده گرفت و گوشیش ک اسم امیر پاشا خود نمایی میکرد..

انگشت کشید وتماس متصل شد...

صدای مضطرب امیر پاشا طنین انداز شد صدای داد و فریاد از آن سمت اخمایش را بد درهم پیچید..

_داداش کجایی..

_چی شده امیر این صدای کیه...

_باشوان این زن فرهاد اومده اینجا و میخواد فادیا رو ببره جولیام اینجاست...

نفهمیده چگونه وسط اتوبان روی ترمز زد و برای داد و فریاد های مردم سری به نشانه عصبانیت تکان داد...

_چی میگی شما بی مصرفا اونجا چ گوهی می‌خورین پس...

صدای جیغ آشنایی پیچید و صدای یاخدای امیر پاشا بلند شد...

_داداش فقط خودتو زود برسون اینجا وضع خرابه...

گوشی را بدون حرف قطع کرد و با عصبانیت پا روی گاز فشرد و برای داد و فریاد های مردم فحاشی میکرد...

با آخرین سرعت در کوچه پیچید و ماشین را بیرون بدون بستن در پارک کرد و به سمت عمارت دوید...

همه محافظای ورودی با دیدنش لب گزیدند...

⚜باشوان 111⚜

نگاهی به آنها با تهدید انداخت و گفت:بی مصرفای به درد نخور...

با قدمای بلند خود را به در اصلی عمارت رساند و وارد شد..صدای همهمه ای بالا بود...

_به شما چه هان شوهرمو کشتین بچه امو خونه نشین کردین حالا دخترمو اینجا نگه داشتین هان...

امیر پاشا سینه سپر کرد و گفت:برو بیرون ببینم کدوم دختر خانم این دختر داره زار میزنه میگه شما هیچکارشین اون وقت شما دارین اینجا دارین مغز مارو تلیت می‌کنی...

بغض زن سلیطه فرهاد بد تو ذوق میزد...

_خدا ازتون نگذره،دختره بی چشم و رو ما خانواده ات نیستیم هان پس کی تا الان پول خورد و خوراک تو میداد،اشاره زد به شاهرخ و بنیامین امیر پاشا ک مثل سدی وایستاده بودند،حتما این هرکولا بی چشم رو...

جولیا با آن لحجه اش ک تپوق میزد گند زد به اعصاب باشوانی ک سعی میکرد خود را آرام کند و جلو برود...

_بله کیلی کیلی بد است این دُکِتر(بله خیلی خیلی بد است این دختر)..

با قدم های محکم و استوار به میان حرفهایش زد و گفت:اینجا چخبره...

جولیا با دیدن باشوان لبخندی به پهنای صورت زد و گفت:بِیبی آمدی کیلی از دیدنت کوشعال شدم...(عزیزم آمدی از دیدنت خیلی خوشحال شدم)

چشم غره ای به او رفت و به امیر اشاره زد فادیا را بالا ببرد...

اما زن باشوان افسانه به میان بنیامین و امیر پاشا رفت و مچ دستش را گرفت...

_کجا کجا دختر باید بگردی به خونه...

باشوان دیگر نتوانست تحمل کند و نعره ای بر سرش کشید ک شانه جولیا و فادیا افسانه پرید...

_دستتو بکش...

خود را به آنها رساند و مچ دستش را از دست زن نجات داد و به پشت سرش هدایتش کرد...

انگشت تهدید بلند کرد و گفت:ببین مادر دوزاری فکر کردی میزارم ببریش حاضرم خودم بکشمش جنازشو بندازم جلوی سگام ولی به تو تحویلش نده بزن به چاک تا توام به مرگ فرهاد سزاوار نکردم..

⚜باشوان 112⚜

افسانه رنگ پراند و به ترسان خود را نباخت و براق شد در صورتش...

_فکر کردی ازت میترسم نخیرم اومدم با دخترم برم،فکر کردی چون شوهر بی گناهمو کشتی میزارم دخترمو هم بکشی کور خوندی با خودم میبرمش,به فادیا کدر پشت باشوان پنهان شده بود اشاره زد:بیا این ور سلطیه تا همین الان خوب واسه من کوری می‌خوندی چی شد بیا بریم فرهان منتظرته...

فادیا با بردن اسم فرهان سست شد و گفت:تو ک گفتی فرهان بیهوشه چجوری منتظر منه..

باشوان نگاهی به چشمان لرزان صورت قرمز فادیا انداخت ک رد انگشتهایی بر صورتش دید...

بدون توجه به افسانه دستپاچه رو کرد سمتش و گفت:این جای سیلی کیه..

جولیا ترسیده قدم عقب گذاشت افسانه به میان آمد حرفی بزند ک باشوان ترشی به او زد :تو ساکت باش

رو کرد به فادیا کبا چشمان پر شده نگاه اش کرد...

امیر مداخله کرد و گفت:داداش بحثی پیش اومد...

داد زد: ساکت یعنی چی امیر هان...

لب گزید...

_با توام میگم کی بهت سیلی زد سر پایین ننداز جواب منو بده...

زیر لب زمزمه کرد:جولی...

حرفشو تمام نشده بود ک نگاه تیز باشوان به جولیای رنگ پریده انداخت و غرید:حروم زاده...

⚜باشوان 113⚜

جولیا با ترس نگاهی به امیر پاشا انداخت و گفت:من با او کاری...

با صدای دادش حرف در دهانش ماسید بانفرت نگاهی به فادیا انداخت ک چشم آبروی برایش آمد...

افسانه از فرصت استفاده کرد و گفت: لازم نکرده واسه دختر من کاسه داغ تر از آش بشی همین ک بزاری ببرمش لطف بزرگی کرده...

با بی حوصلگی و بی عصابی رو کرد به پسرها و گفت: این چی میگه زبونشو نمی‌فهمم...

افسانه مات ماند از پرویی او فادیا خنده اش گرفته بود از حرف و نگاه اش دلش قرص شد از حمایت باشوان حتی اگر او را بی کس و کار خطاب میکرد...

_اع اع پسره...

نتوانست حرف را کامل بگویید و باشوان بازویش را گرفت و بازور او را به طرف در کشاند...

_هی دارم میگم برو وایساده برا من بالا ممبرمیره،با شما زنا باید با زور کاریو حالتیون کرد...

به دست و پا زدن های او توجهی نکرد و در را باز کرد او را پرت کرد به بیرون را در را به روی افسانه قرمز شده از خشم نفرت بست...

نگاه اخر افسانه تن بدن فادیا را لرزاند و چشمانش را لبالب از اشک کرد...

امیر نفسی کلافه بیرون داد و به جولیا اشاره زد ک به بالا برود...

_برو بالا کـاین دفعه نوبت توه بهتره تا نیومده دخلتو بیاره بزنی به چاک...

اما جولیا با اطمینان سر تکان و داد و گفت:نه امیر پاشا باشوان کیلی مرا دوست دارد...

فادیا با نفرت و دهن کجی نگاه اش کرد و در دل گفت:اره کیلی کیلی خوشش میاد فرم صورت منو تورو باهم عوض کنه...

باشوان دستی به صورتش کشید رو به بنیامین و شاهرخ کرد و گفت: شما برین پیش باقری...

شاهرخ بنیامین بدون حرفی رفتن و ماندن امیر پاشا در فکر و فادیای بد جنس شده ای ک دلش میخواست الان باشوان به جان این دختره فرنگی مو بور بیوفتت ولی انگاری...

_جولیا توام برو تو اتاقم منتظرم باش،مکثی کرد و گفت:مثل همیشه...

جولیا ک منتظر یک الم شنگه بود با حرف باشوان با خوشحالی بوسی در هوا برایش فرستاد و از کنار فادیا با تنه ای گذشت..

امیر پاشا و فادیا هاج واج به باشوان چشم دوختن...

امیر پاشا که دیگر نمی توانست این همه قد ومغرور بودن برادرش را تحمل کند بدون حرف از عمارت خارج شد...

فادیا با تأسف به باشوان نگاه کرد به سمت پله ها عزم رفتن کرد...

_کجا مگه گفتم تو بری...

اخم آلود پشت به او جواب داد:لازم ندیدم حتما...

دندان قروچه ای کرد...

_ببین کاری نکن بیام یک جوری بزنمت یکی از من بخوری ده تا از دیوار پس حواستو جمع کن دختر کوچولو...

با حرص برگشت به سمتش و گفت:من فقط حواسمو جمع کنم اره من فقط بی کس و کارم اره من فقط عروسک خیمه شب بازی شمام اره،پس یک باره بگو برو بمیر باشه...

صدایش بالا رفته بود و باشوان مبهوت مانده بود،فهمید ک همه ای حرفایش را شنیده است...

از موضع اش پایین نیامد و گفت:اره من گفتم بمیر باید بمیری اینجا رئیس منم من...

_اره رئیس تویی فقط رئیس افرادت،اصلا پشیمون شدم نمی‌خوام نه به عنوان نامزد نه محافظ نه هیچ کوفت و زهرماری اینجا باشم همین الان میرم توام برو به اون بالایی برس ک منتظر تو اتاقته...

⚜باشوان 115⚜

با دو قدم خودشو به فادیا رسوند و بازوشو تو دستش گرفت...

_ببین صداتو واسه من بالا نبر،بعدشم تو غلط کردی ک میخوای بری مگه اینجا خونه اون ننه بابای شارلاتانتن ببین میری گم میشی تو اتاقت صبح خورشید نزده باید تو رینگ باشی وگرنه بد به حالت فادیا بد به حالت...

عقب کشید خودشو و با تخسی رو به باشوان گفت:واسه من تعیین تکلیف نکن آقای رئیس مافیا نمی‌خوام اینجا باشم میفهمی یانه؟!

_تو گوه میخوری گمشو تو اتاقت...

با تاسف سری تکون دادم و عقب رفتم...

_میرم تو اتاق نه از اینجا میرم،جایی ک حتی دیگه اسمم نشنویی...

دستی به موهایش کشید و زیر لب زمزمه کرد..

_وای فادیا وای...

حض کرد از اسمش ک اینگونه میگفت اصلا احساس می‌کرد زیباترین اسم است...

_چیه برو دیگه شما ک خوب بلدین منتظر گذاشتن و بفرمایین مهمونتون منتظره،بعد ادای باشوان را در آورد،مثل همیشه...

تک خنده ای به حرکات او زد و بدون حرفی با نقشه های زیادی به سمت اتاقش رفت...

فقط خدا می‌دانست ک امشب جولیا از زیر دستان باشوان جان سالم به در نمیکند...

در را باز کرد ک موجی از بوی ادکلن تند و شیرین جولیا به دماغش خورد و صورتش را جمع کرد...

_چخبره اینجا...

جولیا بلند شد ودست بر موهایش کشید و گفت:گفتی مثل همیشه...

با خوردن تو دهنی محکمی از باشوان حرف در دهانش ماسید و جیغ و دادی کشید..

⚜باشوان 116⚜

جولیا در دل فاتحه خودش رو خوند و با چهره ای مظلومی شروع به گریه کردن کرد...

_باشوان...

با حرص از یادآوری صورت فادیا غرید..

_زانو بزن...

جولیا با پاهای لرزان خود را به سمتش کشید و گفت:ببکشید...

موهایش را در دستش پیچید تو صورت دردوارش نگاه کرد...

_باهات کاری میکنم ک حتی اگه سایه اتو دیدی خودتو خیس کنی و یاد من بیوفتی بی همه چیز با چ جرعتی دست رو زندگی من بلند کردی هان هرزه...

جولیا با شنیدن اعتراف باشوان چشم گرد کرد از تعجب و دردش یادش رفت...

با چشمان سیاه شده از پخش ریمل نگاه ناباوری به باشوان انداخت...

_نه...

سیلیهای محکمش اجازه صحبت به او نمی داد...

_فکر کردی فرستادمت اینجا ک بکنمت نه،فکر کردی توه آشغال با اون بهمنی ریختی رو همو دست میزنم بدبخت باهات کاری میکنم ک همین امشب جلو پلاستو جمع کنی بری به اون کشورت...

_من بهمنی را نمی‌شناخت...

پوزخندش جولیا را فهماند ک دیگر جای پنهان کاری ندارد و باصدای بلند از درد و ترس گریه کرد جوری که صدایش به اتاق فادیا رفت...

عوضی معلوم نیست داره چجوری بهش...

با صدای داد باشوان در راهرو به سرعت از اتاق خارج شد...

جولیا خونین مالین بر زمین افتاده بود و التماس باشوان را میکرد ...:

⚜ باشوان 117⚜

لگدی به پهلوی جولیا زد ک ناله درد ناک سر داد...طاقت درد کشیدن او را نداشت و به طرف باشوان رفت...

_تو اینجا چ غلطی می‌کنی گمشو تو اتاقت...

_چرا اینجوریش کردی..خواست به طرف جولیا برود ک بازویش اسیر دستان باشوان شد...

_میگم گمشو تو اتاقت تا خودتم به همین حال روز نانداختم...

فادیا حرصی و عصبی از اخلاق او بازویش را کشید و یقه باشوان را در دست گرفت بر روی پنجه پا بلند شد تا هم قدش شود...

_هر کی ازت بترسه من ازت نمی‌ترسم آقای سرمست...

باشوان در دل قربان صدقه تخسی و گستاخی او رفت و در ظاهر گردن فادیا را کشید و به خود نزدیک تر کرد...

_خیلی دلم میخواد جوری بزنم تو دهنت ک یک دندون سالم برات نمونه ولی باهات خیلی کار دارم حیفم میاد نفله بشی...

در اتاقش را باز کرد و فادیا را در آنجا پرت کرد و در اتاق را قفل کرد...

فادیا ک تازه متوجه شد که باشوان چ کاری انجام داده به جان در بسته شده افتاد...

_مرتیکه سادیسمی این درو بازکن باتوام...

⚜باشوان118⚜

باشوان بی اهمیت به داد و قال فادیا کنار جولیای نالان زانو زد...

_نمیخواستم باهات این کارو بکنم،ولی تو گوه خوردی دست روش بلند کردی اینو یادت باشه داشته های من یعنی قلب من فادیام قلب منه کسی بخواد بهش نزدیک بشه از رو زمین نیست و نابودش میکنم،واما تو میری پیش اون پیره سگ و میگی رئیس گفت گور خودتو کندی بهش میگی باهاش تصفیه حساب میکنم اونم رودر رو نه مثل خودش فقط از دور زر بزنم فهمیدی؟

جولیا با نگاه تیره و تارش سرتکان دادو گفت:اون دُ□ِکتر بهت آسیب می‌زنه...

باشوان سر جلو برد و لب زد:اونی ک بهش آسیب میزنه منم نه اون،الانم به شاهرخ میگم ببرتت پیش اون آشغال بهش بگو خودت اعلام جنگ کردی و مرگت دردناکه...

جولیا به قامت بلند او نگاه کرد و در دل افسوس خورد ک چرا حیله آن بهمنی را خورد و باشوان رو از دست داد...

شاهرخ جولیای زخمی را بلند کرد و با حرص به بنیامین نگاه کرد که با خونسردی دست به سینه به او نگاه میکند...

_دِ مرتیکه بیا کمک کن این نفله رو چجوری من بکشم بیارم...

بنیامین با خونسردی لبخندی زد و گفت: همون جور ک دوست دخترات و بغل میگیری دیگه تو ک استادی شاهرخ خان...

خنده با حرص شاهرخ بنیامین را به خنده ای دعوت کرد...

_زهر مار ...

⚜باشوان 119⚜

نگاهی به تمام اتاق انداختم رو تختی همون جور مرتب بود معلوم بود کاری نکردن...

نفس عمیقی کشیدم انگاری ک خیالم راحت شده بود،ولی نمی‌دونم چرا...

روتختی ساتن قرمز بهم بد چشمک میزد برای امتحان کردنش و یک دور خواب...

دستی به رو تختی کشیدم ک از نرمیش لبخندی رو لبم اومد و به سرعت کنارش زدم و خزیدم زیر پتو...

_اوفف پسر عجب تختیه...

چشم بستم و دوباره نفس عمیقی کشیدم ک بوی عطر تلخ و خوش بوی باشوان زیر دماغم رفت...

خوابی ک چند وقت بود از چشام رفته بود با بوی عطرش داشت به چشام میومد...

آنقدر به عطرش فکر کردم ک نمی‌دونم چشام گرم خواب شد...

...

شاهرخ و بنیامین جولیا رو تحویل داده بودن بهمنی با دیدنش واکنش خوبی نشون نداده بود و یکم درگیری بینشون به وجود اومده بود بچه هام از خجالتشون در اومدن...

با خستگی چشمامو مالش دادم...دایه ام ک چند روز بود رفته بود کردستان...

رفتم طبقه بالا و خواستم برم اتاق فادیا ک یادم اومد تو اتاق خودمه...لبخندی ک رو لبم بود و هیچ جوره نمی‌تونستم پنهونش کنم...

کلید و تو در انداختم و با صدای آرومی درو باز کردم...

منتظر بودم ک صدای جیغ و دادش بیاد اما هیچ صدایی نیومد...

نگاهی کلی به اتاقم انداختم ک موش کوچولو تو تختم دیدم،با چ لبخندیم خوابیده بود...

⚜ باشوان 120⚜

بدنم داغ شده بود لباس تو تنم اضافی میکرد،لامصب آنقدر قشنگ خوابیده بود ک دلم میخواست...

اوففف از دست این دختر کوچولو چجوری شدی همه ی دنیام،من ک میخواستم ازت انتقام بگیرم...

دکمه های لباسمو باز کردم و به سمت حموم با قدمای آروم حرکت کردم...

دوشی رب ساعته گرفتم و اومدم بیرون...شلواری پوشیدم و بدون لباس به طرف تخت رفتم...

صبح بلندشه ببینه کنارشم دنیا رو خراب میکنه ولی به کنار بودنش می ارزه...پتو رو کنار زدم و خزیدم زیر پتو ک تکونی خورد...بی حرکت موندم...

چشاشو مالید و با دهن نیمه باز خوابید...مثل بچه ها می‌خوابید...

کنارش دراز کشیدم و فادیا رو کشیدم تو بغلم...احساس آرامشی ک داشتم و هیچ وقت تو زندگیم تجربه نکرده ام...

غلتی خورد و خودشو بیشتر به سینه برهنه ام چسپوند..

دختر کوچولوی چموش،روی موهای خوش بوشو بوسیدم و چشامو بستم...

با خوردن نفسای گرمی به صورتم کلافه دستی به صورتم کشیدم...

هر کار میکردم این نفس گرم کنار نمی رفت...

یک چشممو باز کردم ک با لبای گوشتی و ته ریشی بالا تر رفتم دماغ خوش تراشی و بالا تر رفتم ک با دو تا چشم بسته و بالا تر رفتم با دوتا ابرو به هم گره خورده روبه رو شدم ....

چی این اینجا چیکار میکرد...

خودمو با سرعت از بغلش کشیدم بیرون...

تکونی خورد ولی بیدار نشد...

با حرص زدم به شونه اش...

_هی تو اینجا چیکار می‌کنه مردک...

سری تو خواب تکون داد...

_بگیر بتمرگ سر جدت...

نگاهی حرصی بهش انداختم و جیغی آروم کشیدم...

_با توام هوی چرا اومدی اینجا،هان،چشاتو باز کن جواب منو بده...

_دختره زالو خودت منو بغل کردی دستاتو مثل کنه حلقه کردی دور گردنم حتی میخواستی بهم...

جمله اشو ادامه نداد و بلند شد ک با حجمی از عضله و ماهیچه روبه رو شدم تموم تهدیدامو از یاد بردم

⚜باشوان 121⚜

سریع نگاه امو گرفتم ک پوزخند صدا داری زد...

_نگاه کن حلاله...

صورتم از خجالت قرمز شد...

_خیلی بی حیایی..

ملافه رو از رو پاهاش کنار زد و گفت:تو نگاه می‌کنی من حیا کنم...

هنوز اخم داشت ولی لحن حرف زدنش با اون روزای اول خیلی فرق میکرد...خیلی چیزا فرق کرده بود..

نگاهی بهم انداخت و گفت:هنوز رو حرفت هستی؟!

با گیجی سری تکون دادم و گفتم:کدوم حرفم...

با همون چهره ای اخمالو تخس سر تکون داد...

_اینکه بهت دست نزنم،ولی میدونی ی چیزیو من برای چیزایی ک به دست میارم از کسی اجازه نمی‌گیریم...

_اولا من چیزی نیستم دوما اره هستم حق نداری بهم دست بزنی...

اشاره زد به گردنمو گفت:آها پس اون کبودی و لک لکا انجام دادن...

زدم به بازوش...

_بدجنس نشو...

لبخندمحویی زد و دستمو کشید ک افتادم تو بغلش...

_خودت داری کاری می‌کنی تو دنیای سیاه آم رات بدم...

صدای سرد و جدیش بهم فهموند دیگه داره جدی حرفیو میزنه...

_یعنی چی؟!

دستشو زیر چونه ام گذاشت و گفت:یعنی به دنیای سیاه من خوش اومدی...

خم شد و گوشه لبمو بوسید و خودمو کشیدم عقب و گفتم:من ک نخواستم بیام...

پوزخندی زد و گفت:بنظرت،نظرت مهمه...

⚜ باشوان 122⚜

با اخم نگاه اش کردم و گفتم:نه په...

اهمیتی نداد و بلند شد...

_با توام چرا اینقدر تو مبهمی اون از کار دیشبت با اون دختره این از الانت...

رفت تو سرویس و درو کوبید بهم...

بالشتمو پرت کردم به طرف در و جیغ آرومی از حرص کشیدم...

موهای ژولیده دورمو کشیدم...

بعد از بیست مین با سر و صورت خیس اومد بیرون...

_تو چرا هنوز اینجایی...

باز نگاه اش سرد و خشک شده بود...

_تو چرا نرمال نیستی...

حوله تو دستشو گذاشت رو میز بدون اینکه جوابمو بده به سمت کمد لباساش رفت...

_باشه فهمیدم برات مهم نیستم ولی لطفاً بهم بگو دقیقا من باید چیکار کنم محافظتم بالاخره یانه...

_نه میری مدرسه...

دستش به سمت شلوارش رفت...

_نگو ک میخوای جلوی من عوض کنی...

_اگه جمع کنی بری خوشحال میشم...

بالشت کنار دستمو برداشتم و خواستم پرتش کنم سمتش ک با صداش خشک شدم...

_به نفعته ک پرتش نکنی چون اون وقت مغزتو باید بدم سگام نوش جان کنن...

این از کجا دید...با ترس به ارومی بالشت و گذاشتم سرجاش و بلند شدم...

با قدمای آروم به سمت در رفتم ک صداش میخکوبم کرد...

_از این به بعد میری مدرسه بعد از مدرسه میری باشگاه عمارت شاهرخ بنیامین بهت تموم فنون و یادت میدن شاید نباشم چند روز،اما حواسم بهت هست ،برگشت سمتم و تهدید کنان سر تکون داد:وای به حالت دختر بخوای پا کج‌بزاری و بزنی به چاک اون وقته ک پیدات میکنم و آتیشت میزنم فهمیدی؟!

از اون ور خوشحال بودم ک هم مدرسه امو داشتم و هم باشگاه رو ولی با این تهدیداش همه رو برام تلخ کرد...

_بله فهمیدم ولی من جایی رو ندارم برم...

لبشو کج‌کرد ک مثلا طرح خنده بشه...

_اره تو راست میگی پس اونایی ک شمال تشریف دارن حتما عمه بنیامینن!

با چشمای گرد شده از تعجب و حیرت نگاه اش کردم...

_چی تو..بگو ک کاریشون نداری!؟

سری تکون داد...

_تا وقتی ک پاتو کج نزاری کاریشون ندارم...

_هیچ‌کاری انجام نمیدم ک باب میلتون نباشه...

_افرین این خوبه...میتونی بری...

سری با ناراحتی تکون دادم و با سری افتاده عقب گرد کردم...درو بستم و به سمت اتاقم رفتم ک سوگل همون دختره ک پیشش رفتم واسه معاینه حنجره امو دیدم...

با دیدنم لبخند بزرگی زد و با قدمای بلند اومد طرف ام...

_سلام بر زیبای خفته...

لبخندی از توصیف اش زدم و گفتم:اره حتما با این موهای ژولیده خفته ام هستم...

رسید بهم و دستشو آورد جلو...

_اولا سلام دوما بله موهات ک معلومه خیلی خفته آن...

باهاش دست دادم و گفتم:اولا علیک دوما ریا نباشه موهام همیشه همینجورین...

خنده ای کرد و با سر به اتاق باشوان اشاره زد...

_پسر عمو غد ما تو اتاقه....

سری تکون دادم و گفتم:غد نگو بگو مغرور بگو خودشیفته بگو از خود راضی بگووووو....

_اوففف دختر نفس بگیر بعدشم جلو خودش نگیا میزنه نفله ات می‌کنه....

⚜باشوان 124⚜

_معلومه جلو خودش نمی‌گم نفله که‌هیچ صدامو کلفت کردم و گفتم:میدم مغزتو سگام بخورن...

تا خواستم با سوگل بزنم زیر خنده ک در اتاقش باز شد و صدای سردش تو گوشم پیچید...

_خوبه دلقک کوچولو میمون بازیم ک بلدی در بیاری...

احساس کردم قبض روح شدم...

_بگو ک من اشتباه شنیدم...

سوگل با صورتی قرمز شده از خنده سری به معنی نه تکون داد...

_گوشات ک مشکل نداره برگرد ببین...

آروم آهسته ترسیده خواستم برگردم ک با خیزی ک طرف ام برداشت با سرعت تمام به طرف اتاق دویدم و خودمو پرت کردم داخل درو قفل کردم...

_دِ اگه جرعت داری باز کن دختره احمق...

از در فاصله گرفتم و حین نفس نفس زدن گفتم: جرعت ک دارم ولی باز نمیکنم...

زد به در ک تو جام پریدم و صدای دادش اومد:آخه فندوق مغز فکر کردی من کلید اتاقای عمارتمو ندارم هان؟!مگه اینکه دستم بهت نرسه زبون دراز دلقک...

_برو بابا هیچ کاری نمی تونی بکنی...

صدایی نیومد...

_الو رفتی...

به در نزدیک شدم ک ببینم صداش میاد،ولی هیچ صدایی نیومد...

_اوففف رفت بخیر گذشت...

...

سوگل با خنده نگاه ام کرد ک با نگاه سرد و بی احساسم روبه رو شد...

_اوومم اتفاقی افتاده...

_اینجا چیکار می‌کنی...

از سوالم جا خورد...

_اومدم ک...چیزی شده ک من نمیدونم؟!

_نه...

:...

⚜ باشوان125⚜

با ریشه های شالش دستشو بند کرد...حالم داشت از بودنش بهم میخورد حیف چاره ای جز صبر کردن نداشتم وگرنه تیکه تیکه اش میکردم و به دوست داشتن و علاقه امیر پاشا توجهی نمی‌کردم...

با عصبانیت دستمو مشت کردم و به سمت اتاقم رفتم امروز باید می رفتم شرکت ولی با این دلقک بازیا واومدن سوگل گند خورد به اعصاب خرابم...

سریع لباس عوض کردم و زدم بیرون شاهرخ بنیامین آماده منتظرم بودن به راننده اشاره زدم به سمت شرکت بره...

به شاهرخ ک جلو نشسته بود گفتم:از این به بعد فادیا رو می‌بری مدرسه اش و سر تایمی ک تعطیل میشن میاریش یک دقیقه این ور تر اون ور تر بشه همه میفرستم به درک...

_چشم رئیس مطمئن باشین سر ساعت میرن و میان...

_خوبه،چی شد رفتین پیش باقری...

_بله رئیس محموله امروز میرسه،باید برای جلسه بریم رُم انگاری تو زنجیره اونجا یکی داره موش می‌دونه...

_برای امشب بلیط اوکی کن...

_چشم رئیس فقط امیر پاشا هم...

_نه منو بنیامین فقط تو میمونی...

با صدا زدن اسمم از اتاق زدم بیرون...

_بله بله اینجام...

_فادیا کجایی...

صدای بنیامین بود...

از اتاق زدم بیرون...

_بله چی شده...

_بزن بریم ک رئیس دستور داده امروز من بهت آموزش بدم...

با خوشحالی دست بهم کوبیدم و گفتم:اومدم اومدم...

⚜□باشوان126⚜□

با سرعت جلوتر از بنیامین به راه افتادم،ذوق داشتم تا چیزایی یاد بگیرمو روی باشوان و کم کنم...

بنیامین مثل همیشه آروم و خونسرد دست به جیب پشت سرم میومد...

_دِ بجنب،بیا دیگه چقدر کندی تو...

به من ک داشتم نق میزدم لبخندی زد و گفت:آروم دختر بهتره بلایی سرت نیاد چون رئیس بیخ تا بیخ گردنمو می‌بره...

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_فکر نکنم آنقدر برای رئیست مهم باشم...

_تا باحال ندیدم واسه کسی دست رو جولیا بلند کنه یا حتی چیزی بهش بگه با اینک با هیچکس رابطه آنچنانی نداشته ولی با کار دیشب و چند وقت پیشش،سری تکون داد و گفت: بیخیال بریم...

سمج و کنجکاو گفتم:اع نه حرفتو برن من ک نمی‌فهمم تو چی میگی!

لبخندی زد و گفت:خودتون متوجه میشین،بریم دختر ک امشب عازم سفریم و باید زود تموم شروع کنیم و زود تموم کنیم...

در سوله رو باز کردیم...

_تو شاهرخ میرین؟!

_نه منو رئیس...

با تعجب سری تکون دادم و گفتم:آها صبح بهم گفت...

حالا اون بود ک تعجب کرده بود...

_چی رئیس به تو گفته؟!امکان نداره؟!

با غرور سری تکون دادم و گفتم:بله ک به من میگه...

_نه خوبه بیشتر از اون چیزی ک فکر میکردم پیش رفتین...

_اع چرا جوری حرف میزنی من نفهمم...

_بیخیال بیا اول گرم کنیم بعد بریم تو رینگ..

تایید کردم...

❦□ باشوان 127❦□

بعد از گرم کردن رفتیم تو رینگ...لباسامم ک‌همون موقع عوض کرده بودم...موهامو بالا گوجه ای جمع کردم و بستم...

_خوب فادیا خانم آماده ای؟!

به چشمای شرور بنیامین نگاه کردم و گفتم:اره بیا ک می‌خوام کتلتت کنم!..

خندید و گفت:اع نه توروخدا من جونم هنوز آرزو دارم...

زبونی براش در آوردم و گفتم..

باشه به جونیت رحم میکنم...

گارد گرفت و گفت:مرسی ممنون واقعاً...

شروع کردیم رقص پا رفتن و گفتم:خواهش وظیفه اس...

_خوب حالا حرکات پا تو تند کن اره،نه همزمان هماهنگ باید باشن...

_اوکی فهمیدم...

_اره خوبه منتظر نباش حریف حمله کنه خودت پیش قدم باش...

با تموم شدن حرفش سمتم لگد پروند ک خورد تو پهلوم...

_اخ خدا لعنتت نکنه بنیامین،اخخخ!

_گفتم ک منتظر حمله نباش...پاشو دارم مراعات میکنم هنوزهاا...

_مرده شور خودتو با مراعاتتو ببرن...

_پاشو نق نزن بچه...

بلند شدم و تو یک حرکت حمله کردم سمتش و پامو آوردم بالا و خواستم لگدبزنم ک پام پیچ خورد نتونستم تعادلمو حفظ کنم و افتادم زمین،با خوردنم به زمین صدای خنده بنیامین رفت هوا...

_وای اینو...هخخخخ وای دختر این چ کاری بود...هخخخخ...

با چهره ای اخم آلود درد کنان گفتم:نیشتو ببند مردک آخ خدا پام...

همینجوری ک می‌خندید اومدم سمتم و گفت:خوب دیونه اینجوری ک میزنی خودتو داغون می‌کنی به جای طرف،نباید پاتو بیشتر از توانت بالا ببری بعدشم مگه تو هم قد منی ک میخوای به گردنم ضربه بزنی آخه؟..

با حرص گفتم:حرف نزن زدی داغونم کردی!

با چهره بهت زده گفت:مگه من گفتم بیا گردنمو نشونه بگیر...

⚜باشوان128⚜

نالان گفتم:حرف نزن پام درد می‌کنه...

_پاشو پاشو الکی حرف نزن ک هنوز هیچی بهت یاد ندادم...

با درد مچ پامو مالش دادم و گفتم درد می‌کنه..اخخ...

بنیامین با چهره ای مات ام زده گفت:گور خودمو کندم،بیا بلندت کنم تا قبل از اومدن رئیس ببرمت ببینم چی شدی...

_نمیخوام فقط بیا دستمو بگیر بلند شم...

با قدمای تند اومد سمتم صورتش از استرس قرمز شده بود...

_هی دختر خوبی چیزیت نشه ک رئیس حالمو بد میگیره...

دستمو سمتش دراز کردم و گفتم:آنقدر حرف نزن بیا کمک...

دستمو گرفت و خواست بلندم کنه توی یک حرکت یهویی پای چپمو بلند کردم و کوبیدم به پای چپش و کف گرگی محکمی به پیشونیش کوبیدم...

صدای دادش بلند شد با سرعت بلند شدم و از رینگ زدم بیرون...

_اخخخخ خدا پام پام،دختره دیونه آخ خدا سرم،زد داغونم کرد...

به کولی بازیاش می‌خندیدم و گفتم:بله حالا برو به رئیست بگو ک فادیا خانم زد نفله ام کرد اوکی؟!

با حرص نگاه ام کرد و پاشو ماساژ داد و گفت:حیف دختری حیف،ولی به شاهرخ میسپارم تو نبود منو رئیس از خجالتت خوب در بیاد...

با شنیدن اسم شاهرخ و بودنش چهره ام آویزون شد..

_نگو ک اونو نمیبرین...

به چهره اویزونم نگاه کرد و گفت:بله پ چی فکر کردی،میگم‌خوب بزنه تا تلافی منم بگیره

⚜باشوان129⚜

از وقتی ک باشوان به بنیامین زنگ زده بود ک بره و شاهرخ اومده بود با ناراحتی جلوی تی وی افتاده بودم و کانال را رو بالا پایین میکردم...

نمی‌دونم چرا دلخور بودم ک باهام خداحافظی نکرده...

با کلافگی دستی تو موهام کشیدم و چشامو بستم...

_هی پاشو برو بخواب فردا مدرسه داری،صبح خواب بمونی من بیدارت نمیکنم...

با تموم شدن حرفش مثل جت بلند شدم و نشستم...

_چیی فردا صبح؟

همون‌جوری ک داشت آبمیوه تو دستشو سر میکشید سری تکون داد و گفت:اره فردا صبح...

با تعجب بیشتری گفتم..

_یعنی تو منو می‌بری...

اخم کرد و گفت:اره چ مصیبتیمگه نه؟!

چشم درشت کردم و گفتم:ههه برو خدارو شکر کن ک راننده من شدی...

حالا اون بود ک چشاش گرد شده بود از حرص و تعجب...

_چی میگی واسه خودت راننده چیه!من فقط وظیفه دارم مراقب باشم خانم جیم نزنه وگرنه ک با راننده میری...

با شیطنت گفتم:اره تو راست میگی...

...

همه افراد حلقه بودن جز بهمنی و فرهاد،فرهادی ک تو دنیا نبود و بهمنی ک الان باشنیدن از بین رفتن محمولش در به در دنبال باعث و بانیشه...

نیشخندی زدم و سیگاری روشن کردم...

_بنیامین همه اومدن...

نگاهی به مانیتورهای بزرگ کرد و گفت:اره رئیس منتظر شمان انگاری بحششونم داغه...

پک محکمی به سیگارم زدم و گفتم:پس بزار خوب به جون هم بیوفتن،ببینم تو نبود من چ گوهی میخوردن...

صدا رو زد رو پخش ک صدای کسی ک داشت زر میزد پخش شد...

_رئیس نباید اینجوری فرهاد و می‌کشت باید تحویل کل زنجیره میدادش...

صدای کارلوس بود کسی که از فرهاد خیلی بدش میومد همیشه سعی داشت اونو نابود کنه...

⚜ باشوان 130⚜

دستی به صورتم کشیدم و به بنیامین اشاره زدم درو باز کنه...

بلند شدم و سیگار و تو جاسیگاری خاموش کردم...

با قدمای بلند و محکم به طرف سالن اصلی رفتم...همه با دیدنم ساکت شدن و بلند شدن...

صدای سلام گفتن شون بلند شد...

سری تکون دادم و نشستم اشاره زدم بشینن...

_خوب مشکل چیه؟!کارلوس خواست حرف بزنه که اشاره زدم ساکت باشه و به جان گفتم شروع کنه...

کارلوس صورتش از حرص قرمز شده بود..

...خوب میدونستم نباید رو حرف ام حرف بزنه..رئیس حلقه ای بودم ک کسی جز اعضا منو نمیشناختن و همه کارایی ک میکردیم به پای افراد خورده پایی بود ک خودشون داوطلب شده بودن...

جان بلند شروع کرد حرف زدن نگاه ام بدون هیچ انعطافی روی افرادی بود که همه ای حرفهای جان رو تایید میکردن...

_رئیس همه افراد با اینکه با کارتون موافق بودن اما میخواستن در مورد وجود بهمنی توضیح بدن...

پریدم بین حرفشو مشتمو کوبیدم به میز...

_برای اولین آخرین بار یک چیزیو توضیح میدم،کسی حق دخالت تو کارای منو نداره ،درمورد بهمنی ام میتونم بگم ک دیگه به یک مهره سوخته نیاز ندارم...

کارلوس اجازه خواست واسه حرف زدن و بهش اشاره زدم بلند شه...

_رئیس ما همه میدونیم بهمنی چیکار کرده اما اینجوری تمام اعضاش بر علیهه زنجیره قیام میکنن نمی‌دونم چرا سعی دارین همه اعضا رو نابود کنید..

خنده ای به حرفهای بی سره و تهش کردم وتیکه امو از صندلی کشیدم و جلو گفتم:حرفاتون همین بود،نگاه همه بهم کشیده شد...

_قوانین من یعنی خود من حالا شما می‌خواین ک بهمنی بمونه تو زنجیره،باشه بمونه ولی هر اتفاقی افتاد به پای همه تون نوشته میشه اینو یادتون نره...

رنگ از صورت همه به جز جان پرید لبخندی بهم زد و گفت:رئیس از قبل همه ی حرفارو زده بود شما و من بهتر از همه میدونستیم...

⚜باشوان131⚜

همه اعضا سر تکون دادن و جان با لبخندی نگاه ام کرد و من با همون نگاه سرد و محکمم سری تکون دادم...

با قاطعیت گفتم:حرفی نمی مونه از این به بعد بهمنی همون بهمنیه ولی دیگه برای من اون آدم سابق نمیشه همه تون میدونید ک ازش نمی‌گذرم و نمیتونم ک بگذرم پس زمینه رو خودتون دارین فراهم میکند،بیشتر از این نمی تونم بمونم و برمی‌گردم فقط از این به بعد کارلوس و جان به همه موارد رسیدگی میکنن گزارش رسیدن همه محموله ها رو ایمیل میکنید...

کارلوس،جان سری تکون دادن و با گفتن مرخصا همه رفتن...

نفسمو بیرون دادم و چشم‌بستم...نیاز به آرامش داشتم و اینجا گیرم نمیومد چشم بسته به بنیامین گفتم:هواپیما رو آماده کنه امشب برمیگردیم...

_چشم رئیس...

دستی به موهام کشیدم و به خدمتکار گفتم:ی بطری ویسکی...

سریع از اتاق خارج شد بعد ده مین بطری و لیوانی رو میز گذاشت...

...

شب شده بود و خوابم نمی‌برد همه اش از این دنده به دنده میشدم...

_اوفف خدا بگم چیکارت نکنه باشوان که اینجوری بی خوابم کردی...

با حرص‌تو جام نشستم و گفتم:اصلا چرا من گوشی ندارم،چرا واقعاً...

زدم تو سرم موهامو کشیدم...

خوددرگیری گرفته بودم از نبودش آه...پس کی میاد...

آنقدر فکر کردم ک نمی‌دونم کی خوابم برد...صبح با صدای در زدن کسی بیدار شدم...

اصلا نمی تونستم چشامو باز کنم از خوابی ک داشتم...

تا چشام دوباره گرم خواب شد دوباره صدای در اومد...

_بله..

صدام بر اثر خواب گرفته بود و زیاد بلند نبود...

_فادیا خانم بیدار شین مدرسه اتون...

هنوز حرفش تموم نشده بود ک مثل جت بیدار شدم و نشستم...

_بیدار شدم ممنون ک بیدارم کردین...

_خواهش میکنم

صدای پاش اومد ک داشت می رفت...

باید سریع آماده بشم،نگاهی به ساعت کردم ک شش و نیم بود نیم ساعت فقط فرصت داشتم...

به سمت مانتو های فرمم رفتم همه ای وسایلامو بنیامین همون دفعه آورده بود از مسواک بگیر تا همین لباسهای فرم مدرسه ام...

به سمت سرویس رفتم و بعد از عملیاتو شست و شوی صورت ام بیرون اومدم...

داشتم صورتمو خشک میکردم ک رد کبودی گردنمو دیدم...

یعنی برگشته دیشب،به کارام سرعت بخشیدم موهامو شونه کردم و مانتومو پوشیدم و کوله امو برداشتم...

امروز یکشنبه بود و پس کتابهایی ک لازم داشتم برداشتم...

اصلا من برم مدرسه چی بگم ک این همه مدت نبودم،سال آخر ام بودم و بدتر گیر میدادن...کتونیامو ک با بنیامین گرفته بودم برداشتم...

با لب و لوچه آویزون از اتاق زدم بیرون...

نگاه ام کشیده شد به سمت اتاقش...

یعنی دیشب برگشته...

سری تکون دادم و از پله ها اومدم پایین.شاهرخ و دیدم ک داشت صبحانه میخورد...

_سلام...

با دیدنم سری تکون داد ک متوجه جمع شدن گوشه چشماش شدم...

_چیه نگاه می‌کنی...

شونه ای بالا انداخت و گفت:زود بخور ک دیرت شده منم کار دارم...

:...

⚜باشوان133⚜

°راوی°

فادیا با شاهرخ راهیه مدرسه شد،شب گذشته همراه بنیامین قصد آمدن کرد ولی با به قتل رسیدن یکی از اعضا شبی را ک میخواست در خوابدخترکش را ببیند این گونه شد و اعصاب خرابش را داغان تر کرد...

_بنیامین تموم سر نخارو بده بچه ها...

_چسم رئیس ولی من یک چیزی پیدا کردم..

نگاه خسته اش کنجکاو شد..

_چی؟!

از جیب کتت اش دستمال جیب آبی رنگی با طرح طاووس در آورد..

نگاه ناباوری به دستمال انداخت و پوزخندی به تمام خیالات خود زد...

_رییس این دستمال جیبی رو بچه ها متوجه شدن مال همایون خانِ...

دست بالا آورد شنیدن حرف های بنیامین نمکی بر زخمش بود...

فکس از فشار دندان هایش می‌لرزید و دست مشت شده اش را بر دست دیگرش کوبید...

بنیامین از دیدن حال خراب رئیسش قدم جلو گذاشت که صندلی را محکم به طرف دیوار کوبید..

شاهرخ با دیدن لبخند بزرگ فادیا با دیدن مدرسه اخم درهم کشید و غرغر کنان گفت:پاشو برو دیگه چرا نشستی لبخند ژوکوند تحویل در مدرسه میدی...

فادیا با همان لبخند به طرف شاهرخ برگشت و گفت:توام با من میای...

چشم درشت کرد و با تشر گفت:برو بچه همین ک تا اینجا اوردمت برو خدارو شکر کن...

چشمهایش را لوچ کرد و گفت:پس من باید به رئیس بگم که افرادش همه ای دستوراتشو اجرا نمیکنن...

شاهرخ با حرص نگاه اش کرد...

_خدا لعنتت کنه دختر تو از کجا دیگه پیدات شد...پیاده شو تا شرت کم‌بشه...

_میای دیگه...

_اره اره پیاده شو...

با خوشحالی از اینکه جلوی اون معاون بد دهن اش تنها نمی رود از ماشین پرید پایین...

منتظر ماند تا شاهرخ جلو تر حرکت کند،پشت سر شاهرخ به راه افتاد...

دستی به موهای بیرون افتاده اش کشید و کوله اش را در دست گرفت و وارد مدرسه شدن....

تعدادی دانش آموز در حیاط مدرسه در حال راه رفتن بودن...فادیا با ذوق نگاهی به مدرسه انداخت و به شاهرخ گفت:باید اول بریم دفتر مدرسه...

شاهرخ با حرص نگاهی به دانش آموزانی ک نگاه او می‌کردن کرد و گفت:فقط رییس بیاد اون وقت ک برات دارم...

⚜باشوان134⚜

با لودگی رو به شاهرخ گفت:اوه نگو ترسیدم،بگو بچه میترسونی...

سری به نشانه تاسف تکان داد،ک صدای معاون مدرسه رنگ از رخسارش پراند...

_به خانم مقدم،چ عجب بعد از یک ماه به مدرسه سری زدین...

سر پایین انداخت و گوشه آستین شاهرخ را کشید...

شاهرخ با تعجب نگاهی به او و معاونش انداخت...

_خوب جوابشو بده چرا آستین منو میکشی...

فادیا از خنگی شاهرخ لب گزید و آرام پچ زد:بهش بگو مریض بودم...

شاهرخ کنار کشید و گفت:به من چه وظیفه من این بود برسونمت...

معاون مدرسه اش خانم خزایی با آن آبروان باریک اخم درهم کشید و روبه شاهرخ گفت:آقا شما اینجا چیکار می‌کنی...

شاهرخ نگاه کرد کرد و گفت:من؟؟

خزایی سر تکان داد و گفت:بله شما؟والدین ایشون هستین...

جوری ایشون رو ادا کرد ک انگاری به یک اشیا می‌گوید...

خزایی نگاه اش کشید شد به شاهرخ با آن برو رو و لبخند نادری زد...

فادیا با بهت نگاه اش کرد و در دل گفت:جلل خالق لبخند شو...

شاهرخ حیران مانده بود و نمی‌فهمید اصلا در مدرسه دخترانه چ می‌کند...

با کشیده شدن آستین پیراهنش با اخم نگاه به فادیای چشم درشت کرده کرد...

_خانم از خزایی با توه؟!

سری تکان داد و به فادیا گفت: همین جا بمون برمی‌گردم..

⚜باشوان135⚜

بنیامین با ضربه در را باز کرد و گفت: بفرمایید رئیس..

با قدمای محکم و بلند وارد شد...

نگاه بهمنی خشک شد به در...

_فکر نمی‌کردی گیرت بیارم اره...

بهمنی آب دهانش را قورت داد و گفت:رئیس...

ابرو بالا انداخت و گفت:خوبه ک هنوز میدونی رییس کیه،خوبه!

°سه روز بعد°

سه روز گذشته بود و باشوان همراه بنیامین همان شب از ایتالیا برگشت ولی به عمارت نرفت...

بهمنی را در سوله ای مخفی کردن...

فادیا را چهار روز بود ک ندیده بود...کارهای شرکت را به امیر پاشا و شاهرخ سپرده بود...

تمام گزارش های شاهرخ در مورد فادیا ختم‌میشد به تمرین و درس خواندن...

انگاری سخت مشغول است و به یاد رییسش نیست...

رئیس که از دوربین های که در اتاقش بود او را دید میزد...به دلبری های او لبخند های محویی میزد...

لبخندهایی که بدون درد بودن...

بنیامین همه ای کارهای بهمنی را انجام داده بود و باشاهرخ خواست ک به دنبال فادیا بروند از مدرسه به خانه بیاوردنش...

_رئیس منو شاهرخ می‌خوایم بریم دنبال فادیا...

با شنیدن اسمش دست از مطالعه پرونده در دستش کشید و گفت:خودم میرم...

جلوی چشمان از حدقه بیرون آمده آن دو سوئیچ اش را از روی میز چنگ زد و با برداشتن کاپشن چرم مردانه اش زد بیرون از آپارتمانش...

دیگر بس بود از دور دیدن و الان نوبت دست کشیدن در آن خرمن موهای ابریشمی بود...

⚜️باشوان136⚜️

لحظه آخر پشیمان شد و به راننده اشاره زد ک ماشین را راه بیندازد،ان هم لیموزین
بنز را...ماشین مخصوص باشوان...

راننده به راه افتاد و لوکیشن مدرسه اش را بر روی مانیتور جی پی اس ماشین فرستاد...

زنگ آخر بودن و مثل همیشه خسته از زنگ آخر های کسل کننده...

سر بر روی میز گذاشته بود و در فکر آن چشمان سرد و بی احساسی بود که چند شب بود ندیده بودش...

دلش هوای آن عطر تلخ را کرده بود،هوای آن زبان گزنده اش را...

با خوردن مشتی به پهلویش با درد در جایش راست نشست و گفت:چ مرگته سپیده پهلمو ترکوندی...

_خانم مقدم بفرمایین این مسئله رو حل کنید بعد یک فکری برای پهلوی مجروح شما میکنیم....

با تموم شدن حرفش صدای خنده های همکلاسی هایش بلند شد...

اخم درهم کشید و با برداشتن کوله اش گفت: اولا لازم به این همه طعنه و کنایه نیست دوما شما بهتره اون دماغ تو آفسایدتو یک جوری از مجروحیت نجات بدین بعد به فکر پهلوی من باشین...

دهن بچه ها و خانم زنگنه دبیر ریاضی اش باز مانده بود از کلماتی که بر صورتش کوبیده می‌شوند....

_گمشو بیرون از کلاس من دختره بی تربیت...

خسته و گرفته گفت:بله ک میرم فکر کردین میمونم...

با قدمای بلند از کلاس خارج شد و در را به هم کوبید...

به سمت حیاط مدرسه رفت و بر روی صندلی های آبی رنگ نشست و کوله اش را کنار پایش انداخت...

احساس می‌کرد ک تب دارد...دمای بدنش بالا بود و حوصله حرف زدن نداشت...

⚜باشوان137⚜

با خوردن زنگ آخر با بدن درد خم شد کوله اش را بر دارد که چشمانش سیاهی رفت و دیگر چیزی نفهمید...

نیم ساعت بود که رسیده بود و همه ای دختر ها با مانتو های سرمه ای فرم از مدرسه بیرون می آمدند...

بعضی ها با چهره های بشاش،بعضی ها خسته،بعضی هاهم...

عصبی از ماشین پیاده شد که نگاه چند نفر به او ماشینش کشیده شد...

باقدمای بلند و محکم به سمت مدرسه رفت و وارد شد...

نگاه سنگین دختره های دانش آموز رویش بود...

با آن موهای همیشه بهم ریخته و آن چشمان مشکی نافذ و بدن ورزیده برای خودش هالکی بود...

نگاهی کلی به دور اطراف مدرسه انداخت ولی چیزی عایدش نشد....

عصبی موبایلش را بیرون آورد خواست،با دیدن دخترکش در دستان دو زن قد بلند روح از بدنش خارج شد...

نمی دانست چ کند و شوکه به او نگاه میکرد ک با بی حالی با آن دو حرف میزد و سعی می‌کرد آن خنده های بزرگ را تحویل آن دو دهد...

اندکی بعد به خود آمد و با سرعت از مدرسه خارج شد و به راننده دستور داد به سراغش برود و با خود همراه اش کند...

نمی توانست جلو برود در آغوشش نگیرد،نمی توانست جلو برود ولی دست در آن خرمن موهای آشفته دور صورتش نکشد...

رسوای او میشد اگر این گونه عمل میکرد....

با نگاه کنجکاو با حیدری راننده همراه بود...

شیشه های صد در صد دودی باعث میشد چشم ریز کند تا داخل ماشین را ببیند و لبخند محویی بر روی لبش نشست ...

حیدری در را باز کرد و گفت:بفرمایید...

با نگاه متعجبی داخل ماشین را نگاه کرد و گفت:ممنون...

با قدمای خسته وارد ماشین شد و تا کوله اش را کنارش گذاشت با،باشوان روبه رو شد...

هیینی ک از ترس کشید اخمهایش را درهم پیچید...

یعنی چی که بعد این همه مدت با دیدن او می ترسد...

_سلامتو خوردی...

با نگاه مشتاقی به لب های او نگاه میکرد و در دل با خود گفت:نه دلم واسه ات تنگ شده بود هالک من...

⚜ باشوان 138⚜

همان طور نگاه اش میکرد...

دوباره صدای سردش به گوشش خورد...

_چته نگاه می‌کنی؟!

دستی به صورت داغش کشید و گفت:سلام ببخشید حواسم نبود...

حالا او بود که از صدای او به لذت می افتاد... اخم هایش کم کم در حال از بین رفتن بودن...

سری تکان داد و به حیدری اشاره زد حرکت کند...

_اقا برم عمارت...

همان طور ک به گونه های قرمز شده دلبرکش نگاه میکرد و گفت:نه برو پیش فرهمند...

فادیا با صدای خسته و خش دارش با لحن نا آشنایی گفت: ببخشید میشه منو برسونید عمارت یکم خسته ام...

بدون حرف نگاه اش کرد،خسته بود،باید خستگی اش را رفع میکرد...

دلتنگ بود باید دلتنگی اش را رفع میکرد...

نگاه سنگینش را دوست داشت هر چند باعث میشد دست و پایش را گم کند...

چشم چرخاند در ماشین بزرگ‌و زیبایش...هنوز نگاه مدیر و معاون پرورشی اش را که پر از تعجب و شگفتی بودن یادش است...

مطمئنن فردا حتما به دفتر احضار میشود...

_چرا صورتت قرمزه...

با سوالش دست از کنجکاوی برداشت و دستی به صورتش کشید و گفت:نه فکر کنم دارم سرما میخورم...

نا خ

وداگاه ابروانش بالا پریدند و از صندلی اش فاصله گرفت...

_وقتی که بعد حمام کردن جلو کولر با حوله جولون میدی همین میشه...

_چی تو از کجا میدونی..

سر تکان داد و برای عوض کردن بحث گره اخم هایش را محکم تر کرد و گفت:اجازه دادم...

وبازم تعجب فادیا بود ک باشوان را به خنده های زیر پوستی دعوت می‌کرد...

_ها؟اجازه چی؟!

پوزخندی زد و به شقیقه اش ضربه زد و بر سر جایش برگشت و چشم بست...

_یعنی چی خوب؟اون حرکتت با من بودی یعنی من عقل ندارم اره!

چشم بسته جوابش را داد..

_افرین که آنقدر باهوشی...

بند کوله اش را در دست فشرد تا مشتی بر آن فک خوشگل زاویه دارش نزند...

_حرص نخور کوچولو...

با دندان های چفت شده گفت:من کوچولو نیستم شما خیلی هرکولی...

چشم باز کرد و با یک جهش جایش را عوض کرد و کنار فادیا جا گرفت...

_انقدر دلبری نکن...

مهلت به واکنش فادیا نداد و لب رساند بر آن دو شهد عسل کوچک...

⚜باشوان139⚜

سخت می بوسید،از شوک خارج شدمو دست به پشت گردنش بردم و موهایش را چنگ زدم از دلتنگی...

سر عقب برد و چشم بست...

با غرشی آرام گفت:مقنعه لعنتیت مزاحمم

...

صورتم از تب وجودش و حرفهایش میسوخت...

لب زیر دندان کشیدم و

با هیجان در دل با خود عهد بستم ک این مرد مغرور را مال خود کنم...

با اغواگری دست بر مقنعه ام بردم و از سرم بیرون کشیدمش...

با چشمان ملتهب نگاهی بهم انداخت و زیر لب زمزمه کرد...

_کار خودتو ساختی...

_حیدری برو آپارتمان...

مقصد عوض شد و فادیا دل برد تر از این مرد سخت نفوذ ناپذیر...

دست برد فک کوچکم را بین پنجه هایش گرفت...

_خودت داری کرم میریزی موش کوچولو...

چشم هایم را میخ چشمهای سختش کردم و گفتم:مشکلی داره...

لب گزید و غرید:بد بازیو داری شروع می‌کنی...

دست بر روی دستش گذاشتم و گفتم:من عاشق اینجوری بازی کردنم رییس...

چانه ام را ول کرد و یقه ام را چسبید و گفت:شمارش معکوس شروع میشه اون وقت که من عاشق اینجوری بازی کردن میشم...

تخس سر به زیر شدم و به گردنم تابی دادم ک دندان بهم سابید...

_نکن...

چشم درشت کردم و با تعجب ساختگی گفتم:چیکار؟!

دستی به صورتش کشید و سر جایش مرتب نشست و گفت:مقنعه اتو سرت کن،...

دستی به موهام کشیدم و با مرموزی گفتم:فکر میکردم مرد عملی؟

انگاری هیزم در آتش ریختم ک با یک جست همچون گرگی درنده به سمتم حمله ور شد و گفت:من عمل کنم دنیات غوغا میشه...

:...

⚜باشوان 140⚜

خنده ای بد جنس کردم و مقنعه امو پوشیدم

با حرص نگاه ام کرد و گفت:چیکار می‌کنی؟!

با ناز موهایم را به داخل فرستادم و گفتم:اومم معلوم نیست...

سری تکان داد و نفسی تازه کرد و گفت:تر نزن به صحنه احساسی مون...

اخمی الکی کردم و گفتم: متاسفانه قبل از اینکه بیاین دنبالم تو مدرسه بیهوش شدم...

برگشت به سمتم و گفت: مزخرف نگو...

_واا مزخرف چیه میگم حالم خوب نبود سرماخوردم تب داشتم صبحانه نخوردم...

سری تکون داد و زیر لب چیزی زمزمه کرد...

_چیزی گفتی...

از گوشه چشم نگاه ام کرد و بعد از پنج مین جلوی آپارتمان بزرگی که میشه بهش گفت پنت هاوس ایستاد

حیدری در را باز کرد و اول باشوان و بعد به من اشاره زد پیاده شوم...

احساس میکردم دمای بدنم بیشتر از صبح شده و پشت چشمانم میسوخت....

کوله ام را به دوش کشیدم ک دستی مانع اش شد....

_بده حیدری میاره...

مخالفتی نکردم و کوله ام را به حیدری جوان سپردم

تشکری زیر لبی کردم و با قدم های آهسته پشت سرش به راه افتادم...

جلوی آسانسور ایستاد و دکمه ای را فشرد...

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:کاشکی می رفتم عمارت حالم خوب نیست...

برگشت به سمتم و فقط نگاه ام کرد...

الان من از نگاهت چ بخوانم هالک خان...

درب آسانسور باز شد و وارد شدیم...

قدم های نامتعادلم باعث شد به بغل آسانسور برخورد کنم...

_آروم...

پر حرص نگاه اش کردم و گفتم:مگه دست منه..

دستی به موهایش کشید که نگاه ام هرز رفت بر روی گردن کشیده اش آن چانه زاویه دارش...

اصلا واسه خودش اسطوره ای بود...

از فکر های خود در حال دیوانه شدن بودم...

⚜ باشوان 141⚜

با خستگی دوباره دستی به صورتم کشیدم که درب آسانسور باز شد و اول خودش رفت بیرون و بعد من...

دو واحد با در قهوه ای بودن ک به سمت چپ رفت و زنگ در را فشرد...

بعد چند ثانیه در باز شد و بنیامین در را باز کرد...

با دیدن من تعجب کرد و گفت:سلام...

باشوان سری تکان داد و بنیامین را کنار زد و من با خنده سلام بلندی بهش دادم و بنیامین قصد بغل کردنم را داشت ک تشر نه چندان دوستانه اش مانع امان شد...

_مگه نمیگی سرماخوردی پس چرا میپری بغلش..

...

دستی در هوا تکان دادم و رو به بنیامین ک نیشش باز بود گفتم:وقتی خوب شدم بغلت میکنم...

بنیامین چشم گرد کرد زیر لب گفت:من غلط بکنم...

_بنیامین برو دنبال شاهرخ برین عمارت...

_چشم رئیس...

باشوان به طرف اتاقش رفت و بنیامین روبه به من گفت:برو بشین چرا وایستادی...

سری تکان دادم و به طرف اولین مبل رفتم...

_مگه شاهرخ کجاست...

در حالی ک موهایش را شانه میزد گفت:دنبال نخود سیاه مثل الان من...

_دیونه...

خنده ای کرد و گفت:خدافظ زد بیرون...

پنج مین نشستم و ارزیابی کردم خونه ایی که همه وسایلش سفید و نقره ای بود...

گرسنمه ام بود و سرم درد میکرد...

بلند شدم و با قدم های آروم به سمت اتاقی ک آقای هالک خان رفتن،رفتم..

⚜باشوان142⚜

بدون فکر با لبخند بزرگی تقه ای به در زدم و منتظر اجازه ورود شدم...

با صدای ضعیفی گفت:بیا تو...

دستی به مقنعه ام کشیدم و همه ای موهای افشون ام را داخل جا دادم...

درو باز کردم و وارد شدم...

تا وارد شدم حجمی از بوی سیگارش به صورتم خورد...

بخاطر سرماخوردگیم به سرفه افتادم،از سرفه زیاد اشک هام ریخت و خم شدم رو زانو هام....

_برو بیرون تا خفه نشدی ....

آب دهنمو بزور قورت دادم و

گفتم:مرسی که این همه نگرانمی...

ته مانده سیگارشو خاموش کرد و گفت:چرا بقچه پیچی...

دستی به مانتو هام کشیدم و گفتم:راحتم...

ابرو بالا انداخت و گفت:اوک ک راحتی...فکر کنم باید کاراو حرفهای تو ماشینو یادت بیارم...

با قدمای آروم به سمت میزش رفتم و گفتم:من که چیزی یادم نمیاد...

_خوبه،ماهی کوچولو...

اخم کردم از گفتن ماهی گفتنش،خوب اینگونه که معلوم بود ذهنش همیشه می‌توانست بقیه را خورد کند و بعضی اوقات به عرش برساند...

_چی میخوری سفارش بدم بیارن...

روی مبل راحتی خودمو ولو کردم و گفتم:فرقی نمیکنه...

بلند شد و از اتاق خارج شد...

اگه من تورو رام نکنم ک فادیا نیستم...

سرمو به پشتی مبل تکیه دادم و چشم بستم احساس خستگی زیادیی میکردم...

بعد نیم ساعت صداش آمد ک انگاری صدایم میکرد...

نای بلند شدن نداشتم...

⚜باشوان143⚜

نفسم بالا نمیومد مقنعه امو از سرم بیرون آوردم و بلند شدم...

از اتاق زدم بیرون ک کوبید های زعفرانی روی میز شکمم رو به قارو قور انداخت...

با قدم های بلند خودمو به میز رسوندم و نشستم...

باشوان نبود...

صدایش زدم...

_باشوان...

صدای پایش از پشت سرم آمد...

_دردت چیه...

سردرگم برگشتم به سمتش...

_چی؟!

_چ مرگته ک این لامصب هنوز تنته،نکنه دردت اون چهارتا کلمه عربیه...

چشمانم از تعجب درحال افتادن بودن...

_چی میگی...

سری تکان داد و غرید...

_که چی میگم...هرچی گفتن آخرش میگی قبلتو اوکی؟!

تازه فهمیدم که چی میگه...

دل در دلم‌نبود...یعنی چی این کاراش...

با قدم های بلند خودشو بهم رسوند و گفت:برام اصلا مهم نیست که اینا خونده بشن یانه ولی انگاری تو زیادی اصرار داری...

زیر لب زمزمه کرد:- زَوَّجتُ مُوکِّلَتی مُوَکَّلی فِی المُدَّةِ المَعلُومَةِ عَلَی المَهر المَعلُوم..

_قَبـلَتُو...

زبونمو پشت دندان هایم کشیدم و گفتم:عَلَی المَهر المَعلُوم...

تیز نگاه ام کرد و گفت:همین آپارتمان...

لبخند بزرگمو با گفتن:قَبـلتو خوردم...

سری تکان داد و گفت:از این به بعد تو مال منی فقط بفهمم پا کج گذاشتی دنیاتو سیاه میکنم...

درسته از حرفهاش ناراحت شدم ولی با لبخند کوچکی دست به دکمه های مانتو فرمم بردم و گفتم:اومم دلت میاد رئیس...

⚜ باشوان 144⚜

°فادیا°

الان بیست دقیقه از رفتنش میگذره،تا خواستم یکم شیطنت کنم و اذیتش کنم موبایلش زنگ خورد و با عجله رفت...

فقط قبل رفتن گفت:هر کی در زد درو باز نکنم منتظر باشم تا یکی از بچه ها بیاد دنبالم...

آنقدر سریع رفت که اصلا نتونستم بهش بگم بیا ناهار...

خودم ک خوردم...تب ام داشت کم کم پایین میومد،زیاد اهل مریضی نبود سرماخوردگیامم زیاد طول نمی کشه اما عادت ماهانه ام که فرداست کمرمو داره دو نصف می‌کنه...

بلند شدم و شروع کردم گشت و گذار تو آپارتمانی که شد مهریه صیغه شدنم با،باشوان...

هنوز خودم نفهمیدم که چجوری اینجوری شد...

من فقط دلم میخواست اذیتش کنم نه اینکه اینجوری بشه...

به سمت اتاقها رفتم...

در اول سمت راست رو باز کردم که سرویس بهداشتی لوکسی بود...

به سمت اتاق بعدی رفتم،دستگیر در فشردم ولی باز نشد..

یعنی چی...

سری تکون دادم خواستم به سمت اتاق باشوان برم،که صدای در اومد و احتمالا اومدن دنبالم...

سریع به سمت مقنعه ام رفتم و دکمه های مانتومو بستم...

در باز شد و بنیامین و شاهرخ وارد شدن...

_فادیا کجایی...

بنیامین بود...از اون شاهرخ ک اصلا خوشم نمیاد خیلی بی شخصیته...

از راهرو اتاقا اومدم بیرون و گفتم:سلام..

بنیامین با خنده ابرو بالا انداخت و گفت:سلام پاشو بریم...

تا خواستم حرف بزنم درد بدی تو کمرم پیچید لبمو گاز گرفتم و گفتم:باشه الان...

_چت شد...

لبخند زوری زدم و کوله امو به سمتش گرفتم و گفتم:هیچی بریم...

سری با تردید تکون داد و گفت:بریم...

زدیم بیرون از خونه سوار آسانسور شدیم...

اخمهای شاهرخ توهم بود...

به بنیامین اشاره زدم که چشه...

شونه بالا انداخت سری تکون دادم...

وقتی به عمارت رسیدیم نگاهی به ماشینا انداختم تا ماشینشو پیدا کنم...

کمر دردم به بدن دردم اضافه شده بود...

وارد عمارت شدم ک دیدمش داشت با موبایلش حرف میزد و معلوم بود خیلی عصبیه...

_اخه مردک نسناس مگه من نگفتم اون نقشه هارو واسه همین هفته میخوام هان...

نمی‌دونم پشت خطیی گفت که انگاری دیونه شد ...

_تو گوه خوردی با دستیارات همین امشب برام ایمیلش می‌کنی فهمیدی وگرنه خودتو نقشه میکنم...

تق گوشیو قطع کرد و پرت کرد رو میز...

چرخی زد ک نگاه اش بهم افتاد...

_چرا هنوز این لباسا تنته...

واا باز عصبی شد و به من گیر داد...پس باید ارومش یک چیزی و خوب در موردش فهمیده بودم اینکه وقتی عصبیه میخواد همه چیزو سر دور اطرافیانش خالی کنه

لبخندی زدم و گفتم:چون منتظرم شما زحمتشو بکشی...

چشماش سخت شدن لب گزید و گفت:دختر داری پا رو دم شیر میزاری...

با قدم های آروم به طرفش رفتم...

⚜باشوان145⚜

چشمای مشکیش سخت شدن...چشم بست و غرید

_فادیا بهتره بزنی به چاک چون دارم میزنم به سیم آخر...

خنده ای دلربایی کردم و با صدای آرومی گفتم:اع باشوان...

با اولین قدمی ک سمتم برداشت با خنده سریع فرار کردم سمت پله ها که درد بدی تو کمرم پیچد و باعث شد وایسم...

خم شدم رو زانو هام و دستمو به کمرم گرفتم اشک‌تو چشماش جمع شده بود...

_چت شد...

انگاری منتظر همین حرفش بودم تا با صدای بلندی بزنم زیر گریه...

دست به کمر گریه میکردم و اون سردرگم و با تعجب وایستاده بود و نگاه ام میکرد...

_هی من کاریت نداشتم...

صدای پایی اومد... زلیخا بود

_وای خدا مرگم بده چی شده...

....

باشوان دستی به صورتش کشید اومد سمتم و گفت:هیچی دایه شوخیش گرفته...

تا بازومو گرفت خواستم صاف وایستم جیغ ام از درد بلند شد...

_اع اع پسر چیکارش کردی،دخترو

...

باشوان با چهره ای متعجبی نگاه اش کرد و گفت:هیچی بخدا دایه من ک کاریش ندارم...

گریه ام بند نمیومد و نمی تونستم وایستم رو زانو ر

هام نشستم دستامو به کمرم گرفتم....

_چته فادیا چرا زار میزنی...

نمی‌دونستم از این همه احساس نگرانیش بیشتر گریه کنم یا بخندم....

_دخترم جایت درد می‌کنه بگو تو ک مارو نصف جون کردی...

هق هق آرومی کردم و گفتم:مادر جون...

باشوان با حرص گفت:زهر مار دِ بنال چته دیونه ام کردی...

با این حرفش بیشتر گریه کردم ک دایه بازو باشوان گرفت و ازم دورش کرد...

_تو بیا این ور ببینم،بلد نیستی حرف بزنی با این همه سنت..

باشوان با بهت نگاه اش کرد و گفت:دستت درد نکنه دایه،داشتیم...

چیزی به آرومی بهش گفت که اخماش توهم رفت،دردم هر لحظه بیشتر میشد...

زلیخااومد سمتم و گفت:پاشو قربونت برم ببخشید که از اول نفهمیدم فکر کردم باز این پسر اذیتت کرده...

وای بالاخره فهمید،با صورتی سرخ شده از گریه گفتم:نمیتونم کمرم خیلی درد می‌کنه...

زلیخا با مهربونی دستی به صورتم کشید و گفت:باشه عزیزم گریه نکن...

رفت به سمت باشوان در گوشش چیزی گفت که با چهره توهم رفته اومد سمتم...

_پاشو بریم بالا...

اشکامو پاک کردم که صدای توبیخ گر زلیخا اومد...

_بهت چی گفتم باشوان...

_باشه دایه باشه...

⚜باشوان146⚜

دستاشو سمتم دراز کرد فکر کردم میخواد بازومو بگیره که خودمو با گریه عقب کشیدم...

اخماش توهم گره خورد و گفت:زبون نفهمه نمی‌فهمه خوبیو دایه...

زلیخا با خنده گفت:پسرم اینجوری ک‌تو سمتش رفتی منم بودم میگرخیدم...

تازه دوزاری کجم افتاد که میخواست بغلم کنه...

اشکامو پاک کردم...

خودمو سمتش کشیدم و دستامو باز کردم سمتش...

خودشو سمتم کشید و بغلم کرد که کمرک تیر کشید...

صدای ناله ام رو تو گردنش خفه کردم...

به سمت اتاقم رفت...

_که نمیزاری بغلت کنم اره،دارم برات...

دماغمو به گردنش مالیدم و همونجا پچ زدم:نگو میترسم...

در اتاق و باز کرد و گفت:ترس،هه میدونی تو این فکرم ک دهنتو با یک چیزی ببندم...

رو تختم گذاشت و گفتم:دلت میاد،اون وقت کی برات حرف بزنه...

نفسشو کلافه بیرون فرستاد و گفت:بگیر بخواب داری هذیون میگی...

لب برچیدم و سعی کردم بشینم که درد دوباره تو بدنم پیچید..

_این دردای کوفتی چیه،یعنی همه زنا همینجوری میشن...

درحالی ک سعی داشتم پتو رو خودم بندازم جوابشو دادم و گفتم:اولا من زن نیستم دوما بقیه رو نمیدونم یعنی نمی‌دونم داری در مورد چی حرف میزنی...

ابرو بالا انداخت و کمکم کرد پتو بالا بکشم...

_نمیدونم تو از کجا پیدات شد...

از زیر پتو سعی کردم مانتومو در بیارم...

_من،من از کجا پیدام شد،خوبه والا؟!

زد به پیشونیم و گفت:بکپ به مغزت فشار نیار،لازمم نیست برا من ادای آدمای آفتاب مهتاب ندیده در بیاری خوبه همین نیم مین پیش داشتی تو سالن لخت می‌شدی...

از صراحت کلامش سرخ شدم و برای لجبازی باهاش پتو زدم کنار و مانتومو رو با درد کمرم در آوردم و پرت کردم تو صورتش...

زیر مانتوم فقط یک نیم تنه داشتم...

با فهمیدن کارم،نگاهی به خودم انداختم یک نگاه به اون دیدم صورتش از خشم قرمز شده...

با جیغ آرومی سریع رفتم زیر پتو...

⚜ باشوان 147⚜

_دِ اگه جرعت داری بیا از زیر پتو بیرون...

درد کمرم بیشتر شد و باز گریه ام گرفت...

_با توام،بیا بیرون...

با صدای یواشی گفت:صیغه ات نکردم بشینم نگاه ات کنم...

با این حرفش دیونه شدم و پتو رو با ضرب کنار زدم و با چشمای اشکی نگاه اش کردم و گفتم:خیلی بدی...

با تعجب نگاه ام کرد...هنوز مانتوم دستش بود و جلوی صورتش بود...

_چت شد،درد داری هنوز...

دستامو جلوی صورتم گرفتم و بلند بلند گریه کردم..

_چته لعنتی پاشو،پاشو بریم دکتر...

با هق هق گفتم:نمیخوام،برو،تو ک...

ادامه ندادم حرف امو و دستمو محکم رو شکمم کشیدم...

رو تخت به شکم خوابیدم و تو خودم جمع شدم...

موهام جلوی صورتم ریخته بود و نمی‌دیدم دقیق چیکار می‌کنه...

احساس کردم کنارم نشست و بعد چند لحظه دستای گرم و بزرگش برم گردوند سمت خودش...

با اون نیم تنه به جای اینکه خجالت بکشم خوشحال بودم...هچیم به آدمیزادا نرفته...

_گریه نکن کور شدی...

دستی به زیر چشمام کشید و گفت:میرم به دایه بگم یک چیزی گرم آماده کنه برات...

با همون بغض تو صدام گفتم:نمی‌خواد خوب میشم...

پوفی کرد و گفت:به اندازه کافی دردسر دارم فادیا ازت میخوام ب جای لجبازی مرحمم باش..بفهم که باید چیکار بکنی...

موهامو پشت گوشم فرستاد و ادامه داد:من چیزی از این کارا سر در نمیارم که تو این مواقع چ کارایی باید انجام بدم ولی تو بفهم ک نباید لجبازی بکنی...

:...

⚜ باشوان 148⚜

سری تکون دادم و دراز کشیدم و خودمو عقب کشیدم ک جا باشه...

اشاره زدم بهش بخوابه...

سری تکون داد و کنارم دراز کشید..

°باشوان°

کنارش دراز کشیدم که خودشو روم‌پهن کرد،بدن نرمشو رو بدنم قرار داد

...

_داری چ غلطی می‌کنی...

خواب‌آلود دستی به شکمش کشید و گفت:درد می‌کنه میشه یکم ماساژ بدی...

خواستم بزارمش رو تخت که دستاشو دور تنم حلقه کرد...

_نه همین جا...

سرشو رو سینه ام گذاشت و گفت:فقط جوری که بدون سرو صدا باشه می‌خوام بخوابم...

حرصی شدم و زدم به باسن تو دسترسش و گفتم:زیاد حرف میزنی...

دماغشو مثل گربه های ولگرد مالید بهم و چیزی نگفت...

دستمو یواش به سمت شکمش بردم و رو کمرش متوقف کردم...

با کف دست شروع کردم ماساژ دادن...

_اوممم،دستات چه گرمه باشوان...

گازی از گوشش گرفتم و گفتم:حرف نزن بخواب...

پاهاشو بلند کرد و دو طرف پاهام قفل کرد...جوری محکم ک نمی تونستم تکون بخورم...

_فادیا...

هومی کرد و بدن نرمشو تکون داد...

کنار گوشش پچ زدم:میدونی الان کاری نمی تونم انجام بدم و اینجوری کرم ریزی میکنی اره!؟

دستمو بالا تر از جایی که می‌گفت درد می‌کنه بردم که با صدای خواب‌آلودگی گفت:باشوان...

_هوم؟

_خوابم میاد...

دستمو دوباره رو جای اول گذاشتم و دست دیگه امو روی موهای بلندش و گفتم: بخواب...

وقتی ک احساس کردم نفساش منظم شد...دستامو محکم دورش پیچیدم و چشم بستم...هیچ وقت این آرامشو نداشتم هیچ وقت...

⚜ باشوان 149⚜

نصف شب با احساس ناله های ریزی بیدار شدم...

با گنگی نگاهی به دور اطراف انداختم که متوجه شد دور اطرافم شدم...

فادیا بود که گوشه تخت خودشو جمع کرده بود و گریه میکرد...

بلند شدم نشستم...

_فادیا...

سرشو بالا آورد ک چشمای کاسه خونش دلمو آشوب کرد...لعنتی این چ دردایی بود...

_ببخشید بیدارت کردم...

نزدیکش رفتم و گفتم:نه درد داری...

دماغشو بالا کشید و گفت:اره باشوان کمرم درد می‌کنه خیلی...

با صدای بلند زد زیر گریه...جوری گریه میکرد ک احساس میکردم دنیام داره خراب میشه...

پاهای جمع شو آروم راست کردم و گفتم:آروم باش،بیا بخواب برم برات قرص مسکن بیارم...

فین فینی کرد و گفت:همین الان خوردم اومدم بالا...

_چرا بلندم نکردی

دستی به صورتش کشید و گفت:بد خواب می‌شدی..

برای این همه خانوم بودنش دلم رفت..

_باشه حالا بیا بخواب...

گوشه تخت خودشو جمع کرد و گفت:همین جا می‌خوابم تو بخواب...

دستشو گرفتم و کشیدم سمتم...

_زیاد حرف میزنی...

تو بغلم گرفتمش و دوباره شروع کردم ماساژ دادن زیر دلش...

_ماساژور نبودم که الحمدالله بخاطر شما شدم... ...

خمار لب زد و گفت:هوم این قدر ادم‌کشتی اینم روش...

اخمام تورفت و شکمشو تو مشتم فشردم ک ناله ای کرد و خودش و عقب کشید...

_اع بد نشو...

⚜باشوان150⚜

بدون حرف نگاه اش کردم چشم بستم...

...

صبح قبل از اینکه فادیا بیدار بشه از اتاقش زدم بیرون و به سمت اتاقم رفتم تمام تنم بوی عطرش و گرفته بود...

به سمت حمام رفتم ...

بعد بیست مین زدم بیرون و تیشرت مشکی و شلوار جین مشکی پوشیدم...

دستی به موهام کشیدم...امروز با همایون قرار داشتم...با کسی که این همه سال جای پدرم بود و الان دشمن خونیم شده...

حتی نمیتونم بهش فکر کنم...عصبی دستی به صورتم کشیدم و از اتاق زدم بیرون...

به سمت پایین رفتم دایه درحال چیدن میز صبحانه بود...با دیدنم سلامی با لبخند همیشگیش زد...

سلام زیر لبی دادم و نشستم...

سوالاتی داشتم ازش که تو اون چند وقت نبودم،اون چند وقت ک کانادا بودم چه اتفاقی افتاده...

ولی الان وقتش نبود...

°فادیا°

با احساس خالی بودن کنارم بیدار شدم...چشامو مالیدم نشستم تو جام...

پس باشوان کجاست...لبخندی از بوی عطرش ک تو فضا بود رو لبم اومد و با دیدن ساعت رو هشت احساس کردم قلبم وایستاد...

وای مدرسه ام دیر شد...

بلند شدم سریع و خواستم به سمت سرویس برم ک صدای در اومد و پشت بندش صدای زلخیا...

_دخترم فادیا...

راه نرفته رو برگشتم به سمت در..

درو باز کردم و گفتم:سلام مادرجون،ببخشید من برم آماده شم مدرسه آم دیر شد...

لبخندی زد و گفت: سلام به روی ماه نشستت،نمیخواد باشوان گفت امروز زنگ میزنه مدرسه ات مرخصی میگیره برات...

از گفتن اسم مرخصی خنده ام گرفت و گفتم:وای مرسی مادر جون ولی ببخشید ک اینو میگم مرخصی فکر نکنم بتونیم بهش بگیم همون اجازه گرفتن خوبه با چشمکی گفتم:مگه نه مادر جون...

لبخندی بزرگ به این همه پر حرفیم زد و گفت:بله صدرصد خانم معلم برو حالا دست و صورتتو بشور ک امشب مهمون داریم...

کنجکاو عقب رفتم و گفتم:کیه مادر جون؟!

درحالی که درو می بست گفت:عموی باشون،همایون خان..

⚜ باشوان151⚜

مبهوت از اسمی که شنیدم سرجام وایستادم...با سرعت به سمت زلیخا برگشتم ولی دیر شده بود و اون رفته بود...

اون عوضی اینجاست،باید از اینجا برم باید...

دستی به صورتم کشیدم و لباسامو سریع تعویض کردم...

الان باید چیکار کنم،نمی اونم که برم بیرون با این همه نگهبان،بعدشم کجا برم...

اشک نیش زد تو چشام...

وای حالا جواب باشوان و چی بدم،سری تکون دادم و گفتم:اصلا شاید اون نباشه اره اون نیست فقط تشابه اسمی همین...

ولی ته دلم میدونستم که نیست... نیست

هی زلیخا میومد بالا و می گفت:برم پایین...

تا شب خیلی مونده بود ولی من از الان داشتم دیونه میشدم...

_دخترم بیا بریم پایین چت شده اخه؟!

نگاهی به چهره اش انداختم،دیگه حتی به زلخیام اعتماد نداشتم...

_نه شما برین من بعد میام....

با همون نگاه گذشته نگاه ام میکرد اما من دیگه به هیچکس اعتماد نداشتم...

اومد به سمتم و دستمو گرفت:بیا دخترم...

چ اصراری داشت امروز که من برم پایین ها...
°دو سال قبل°

از مدرسه اومده بودم و در حال تعویض لباسام تو اتاق بودم...

امروز فرهاد و افسانه مهمان مهمی داشتن ک هی بهم میگفتن مثل آدم لباس بپوشم...

خیلی کنجکاو بودم ک بدونم این مهمون ویژه کیه که بخاطرش افسانه تمام دکوراسیون خونه رو عوض کرده...

فرهاد تمام خدمه رو جمع کرده بود و گفته بود هر کسو ک این فرد صدا زد و خواست باید برای خدمت رسانی بهش آماده باشه...

منم عین خیالم نبود،

هی با یک شلوار پیراهن طرح باب اسفنجی از این سر خونه به اون سر خونه میرفتم و میوه می‌خوردم...

افسانه با حرص نگاه ام میکرد و زیر لب فحش میداد...

خوشحال بودم که نمیتونه جلوی خدمه چیزی بگه،هیچکس نمیدونست که من دختر این خانواده نیستم....

افسانه با حرص موبایلش و در آورد و به کسی زنگ زد...

بدون توجه به حرکاتش یک موزی برداشتم و پوست کندم و گاز بزرگی بهش زدم...

با دیدنم حرکاتم جیغ بلندی کشید که همه دست از کار کشیدن برداشتن ولی من ریلکس در حال خوردن اون موز خوش طعم بودم...

⚜ باشوان 152⚜

با حرص اومد به سمتم و گفت:پاشو برو تو اتاقت کوفت کن دختره خیره سر...

اهمیت ندادم..به خوردنم ادامه دادم...

پوزخندی بهم زد و گفت:هه فکر کردی اینجا جایی داری نه بدبخت اینی که داره میاد عموی شاه نشینه..شاه نشینم همونیه که خانواده اتو به فنا فرستاد مواظب باش خودتو همینجوری نفرسته...

هنوز حرفاش تو گوشمه..

°حال°

با گنگی نگاهی به زلیخا انداختم و بلند شدم...یعنی باشوان خانواده امو کشته..

یعنی اون شاه نشین بود..

ضربان قلبم آنقدر بالا رفته بود که دهنم خشک شده بود...

زلیخا با دیدن حالتام دیگه اصرار نکرد و از اتاق رفت بیرون...

تو خودم جمع شدم و اشکام صورتمو خیس کرده بودن

⚜باشوان153⚜

آنقدر گریه کردم که نفهمیدم کی خوابم برد...

با احساس صدایی بغل گوشم بیدار شدم...

موهامو از جلوی چشام زدم کنار که باشوان کنارم دیدم..

احساس پوچی میکردم...

_چرا خوابیدی پاشو آماده شو...

با صداش به چهره اش نگاه کردم...

بازم نگاه اش کردم...

به اخماش چشاش،همه ای صورتش...

آروم با خودم زمزمه کردم:چرا الان باید بفهمم،الان که داشتم بهت تکیه میکردم...

اشکام تموم صورتمو شسته بوده بودن...

با خرناس خودش و جلو کشید دقیقا مثل گرگ بود...

_چ مرگته دردت چیه که اینجوری زار میزنی...

خودمو ازش عقب کشیدم و گفتم:الان که نگاه میکنم شاه نشین بودن بهت میاد...

اخماش توهم رفت و دست مشت کرد...

_درست زر بزن ببینم چی میگی؟

با خشم موهامو پشت گوشم فرستادم و گفتم:اره من زر میزنم،منو برا انتقام آوردی پس چرا نمی کشی منو راحت نمیکنی

هان چرا اون کلمات عربی مسخره رو خوندی که تلافی چیزیو بگیری که اصلا توش شریک نبودم خیلی بی انصافی رئیس خیلی...

با چشمای قرمز شده نگاه ام میکرد و زیر لب

_صدا تو ببر..

خودمو جلوش کشیدم و گفتم:اره خفه شم ک تو هر کار دوست داری بکنی اره نه خیرم از این خبرا

نیست آقا نیست...

⚜باشوان 154⚜

از خشم فکش می‌لرزید و با خشم نگاه ام میکرد...

_چیه نگاه می‌کنی،هان؟

یهو با ی جست بلند خودشو سمتم کشید و موهامو تو مشتش گرفت...

_زبونتو غلاف کن...

خودمو تکون دادم با عصبانیت تو صورتش داد زدم:نمیکنم نمیکنم...

با دست دیگه اش فک امو تو دست گرفت...

_چ مرگته چرا هار شدی هان؟

زدم به سینه اش و گفتم:هار شدم هان هار شدم که خانواده امو کشتی،هار شدم که شاه نشین داره انتقام همه چیزایی که به هم ربط نداره رو از من میگیره...

_خفه شو خفه شو...چی میگی خانواده تو دیگه کیه آن،بیشعور اگه من میشناختمت که میدونستم..

پریدم بین حرفشو گفتم:بس کن شاه نشین باشوان خان بسه دیگه تظاهر کردن...

موهامو با ضرب ول کرد و زد تخت سینه ام...

تعادلم حفظ نکردم و افتادم رو تخت...

_بیشعور،احمق میگم نمی‌دونستم تو دختر اون فرهاد دیوثی بعد من اومدم خانواده تورو کشتم هان،چرا از اون مغزت کار نمی‌کشی...

پوزخندی بهش زدم و گفتم:آفرین آفرین همینجوری تظاهر کن جوری رفتار می‌کنی که همه چی بر علیه تو باشه اره ولی نیست نیست خودشون گفتن،گفتن تو شاه نشین اون عموی پیر خرفتت خانواده امو کشتین با جیغ زدم به سینه اش و گفتم:شما هاا...

:...

⚜ باشوان 155⚜

باشوان متحیر از این همه پرخاشگریم مچ دوتا دستمو محکم گرفت...

_اروم باش و بگو کی این خزعبلاتو تو این مغز فندقی تو جا کرده ها؟

خودمو تکون میدادم تا از دستش بیام بیرون...

_ببین باشوان حق نداری انتقام اونا رو از من بگیری نداری؟

انگاری با این حرف ام دیونه شد ک داد زد تو صورتم....

_بسه یسه،بیشعور احمق من اگه میخواستم ازت انتقام بگیرم که پرتت میکردم تو خیابون،چرا آنقدر نفهمی چرا آنقدر داری خودتو میزنی به نفهمی،من میخواستم انتقام بگیرم درست ولی نه الان،نه الانی که میدونی هیچی به تو ربطی نداره...

با گریه نگاه اش کردم و گفتم:از همون اول ربط نداشت،نداشت ک کتک خوردم نداشت که فحش شنیدم نداشت که تو مدرسه با دست نشونم میدن میگن...

نتونستم ادامه‌ی حرف امو بگم و سرمو گذاشتم رو سینه اش و گریه میکردم...

دستشو رو موهام گذاشت با عصبانیت گفتم:نکن...

اونم عصبی شد و گفت:فادیا عصبیم داغونم بخدا که میزنمت دهنتو ببند...

زدم به قفسه سینه اش و گفتم:غلط کردی که میزنی باید جواب همه سوالام بدی بگو چرا خانواده امو کشتی...

چشم‌بست و کلافه غرید:میگم من نکشتم...

_پس افسانه چی میگفت که اونی که میاد میشه عموی شاه نشین قاتل خانواده ام...

عصبی بهم توپید و گفت:افسانه گوه خورد من اصلا نمی‌دونستم تو دختر اونا نیستی این مزخرفاتو یک بار دیگه بشنوم فادیا بد حالتو میگیرم...

⚜ باشوان 156⚜

عصبی از تهدیدش جیغ کشیدم و گفتم:منو تهدید نکن...

حالا اون بود که عصبی می شد...مشتی محکم به میز کنسول زد و گفت:خفه شو،فادیا سلیطه بازی در نیار که بد حالتو می‌گیرم گمشو برو آماده شو حیف که الان کار مهم تری دارم وگرنه جوری حالتو میگیرم که از این شعرورایی که گفتی بعد پشیمون
شی...

با نگاه ترسناکش دهنم بالاخره بسته شد...

خودمو ازش جدا کردم و گفتم:بفرما بیرون تا آماده شم..

_ببین من این حرف تو اینجوری برداشت میکنم که بیام خودم دست به کار شم و این لباس لعنتیو در بیارم...

با تندی داشت میومد سمتم...

_اع اع دیونه نشو خوب وایسا الان آماده میشم...

_زود باش...

سریع به سمت کمد رفتم و سارافون مشکی طلایی و شلوار جین سفیدی در آوردم...

_اون شلوار نه...

برگشتم سمتش و طلبکار گفتم:بفرما شما بردار و بپوش...

_فادیا نرین به این اعصاب خراب من داد زد گوه نزن به اعصابم لعنتی بفهم اون نه...

⚜باشوان157⚜

بخاطر اینکه از سرم بازش کنم حرفشو تایید کردم...

_باشه باشه...

شلوار با یک شلوار پارچه ای مشکی دیگه عوض کردم و رفتم به سمت حمام تا لباسم عوض کنم...

°باشوان°

این خزعبلات چی بود که این میگفت،اصلت از کجا افسانه‌میدونست شاه نشین منم.

درسته که میدونستن من رئیس مافیام اما اینکه شاه نشین باشم و کسی جز سه اعضای ارشد نمی دونستن...

سرم از درد درحال ترکیدن بود و با این جر و بحث های الان و بعدی ک درپیش دارم مطمئنن دیونه میشم..

بالاخره بعد ده دقیقه از حمام اومد بیرون...کنار فکش جای انگشتام مونده بود و قرمز شده بود...

با دیدن نگاه ام با تعجب و گستاخی گفت:چیه نگاه می‌کنیی رئیس؟

دندون قرچه ای کردم و خرناسی کردم...

داشت اون روی سگمو بیدار میکرد و من دلم نمیخواد بهش کاری داشته باشم نه حداقل الان که اون پایین دشمن خونیم نشسته...

بدون توجه به اون نگاه طلبکار و حاضر جوابش به سمت در رفتم و از اتاق زدم بیرون...

صدای خنده های سوگل و امیر با اون همایون عوضی میومد فقط امیدوارم که بتونم بدونشو تحمل کنم

صدای قدم های ارومش پشت سرم میومد...

اون چشمای وحشیش بد رو اعصابم بود...

به سالن رسیدیم...

باصدایی قدمامون نگاه ها برگشت رومون...بدون توجه بهشون رو مبل مخصوصم نشستم...

اما نگاه فادیا و همایون بهم بود...

همایون با نیشخندی بلند شد و به طرف فادیا رفت...

چشم ریز کردم و منتظر بهشون نگاه کردم....

_سلام دختر خانم زیبا...

فادیا اخم ریزی کرد و نگاهی بهم انداخت بدون هیچ عکس العملی نگاه اش کردم...

_سلام ...

همایون نگاه کوتاهی با لبخندی بهش انداخت و دستشو سمتش دراز کرد...

_بفرما دخترم کنارم بشین...

فادیا هول شده خودشو به سمت مبل خالی کنارم کشید و نشست و گفت:معذرت می‌خوام ولی اینجا راحت ترم...

همایون ابروبالاانداخت رو به من گفت:پسرم مهمونتون خیلی تعارفیه...

بدون حرف نگاه اش کردم...

امیر پاشا که دید جو سنگینه رو به سوگل گفت:پاشو برو به دایه کمک کنید...

فادیا زودتر بلند شد و سوگل ام با نارضایتی پاشد...

همایون تو فکر بود

_امیر پاشا محموله رو امروز قرار بود ببری...

نگاه عصبی ای مو به امیر پاشا انداختم و گفتم:مگه نگفتم حق دخالت تو این کارا رو نداری...

امیر پاشا سر به زیر شد...

همایون خنده ای مرموزی کرد و گفت:باید دستش تو جیب خودش باشه تا دختر بهش بدیم...

عصبی چشم بستم و گفتم:عمو امیرو دخالت نده تو این بازی...

تکیه داد به پشتی مبل و گفت:اون خودش وسط بازیه پسر...

بلند شدم و گفتم:درسته اما منم رئیس منم شاه نشین اجازه نمیدم کسی تو کارام دخالت کنه...

برگشتم سمت امیر پاشا و گفتم:از این به بعد کارات اصلا به من ربطی نداره نبینمت تو عمارت..

چهره مات زده اش خیلی رو مخ ام بود،

توجهی بهشون نکردم و زدم بیرون از عمارت...

°فادیا°

سوگل خیلی تو فکر بود و به حرفهای منو زلیخا اهمیت نمیداد...

زلیخا با اون حرفهای ظهرم یکم باهام سرسنگین رفتار میکرد،خوب من دلیل داشتم و دلیلمم گفتنی نبود...

با حرف زلیخا استرسی بدی افتاد به جونم...

_فادیا این قهوه ها رو برای خان عمو ببر من ببینم این دختر چشه...

سوگل که هنوز تو فکر بود و متوجه حرف های ما نبود...

_باشه...

سینی رو برداشتم به سمت سالن رفتم...

دلم بد شور میزد اصلا احساس خوبی نداشتم...

صدای داد باشوان اومد...

_نبینمت تو عمارت...

با کی بود یعنی...زیاد نباید وایسادم و زود به راه افتادم به سمت شون ک باشوان دیدم از عمارت زد بیرون...

امیر پاشا با دستای مشت شده از عصبانیت نگاه همایون میکرد اون با لبخندی به من نگاه میکرد...

_بیا دختر،بیا ک به موقع اومدی...

امیر پاشاه نگاهی بهم انداخت،از اون نگاه های نایابش که تا الان ندیدم...

انگاری ک از بودنم ناراحت یا عصبی بود...

سریع سینی رو،رو میز گذاشتم و خواستم عقب گرد کنم و برم به سمت آشپزخونه که صدای نکره پیر خرفت باعث بی حرکتیم شد...

_کجا بیا بشین می‌خوام باهات حرف بزنم دختر فرهاد...

عصبی از لحنش چشم بستم و برگشتم رو همون مبل کنار مبل مخصوص باشوان نشستم...

⚜ باشوان 160⚜

_خوب که میبینم خوب اینجا مستقر شدی...

از لحن بد حرف زدنش چشم بستم...

_بله ازم خواستن که اینجا باشم..

دستی به چونه اش کشید و گفت:ازت خواستن...اون وقت چ کسی؟

تا خواستم جوابشو بدم که امیر پاشا مداخله کرد و گفت:عمو لطفاً...

همایون نگاهی به امیر پاشا انداخت و گفت:چی گفتم مگه...

بعد رو کرد به من و گفت:نگفتی دختر...

لب گزیدم و گفتم:اسمم فادیاس...

همایون با این حرف ام عصبی بلند شد و گفت:خیلی گستاخی...

منم متقابلاً بلند شدم...

_چیزی نگفتم که بهش بگین گستاخی...

همایون رو کارد میزدی خونش در نمیومد...

_مواظب حرف زدنت باش...

سری تکون دادم و بدون حرفی از سالن خارج شدم و به سمت اتاقم رفتم و تا آخر شب ام از اتاق بیرون نیومدم..

کسی ام سراغ ام نیومد..

بهتر اصلا خوشم نمیومد با اون دختره که جلوی روم باهام می‌خنده و پشت سر هزار تا حرف میزنه بشینم...

آنقدر به حرفهای و لحن و همایون فکر کردم به حرفهای باشوان «از این به بعد کارات اصلا به من ربطی نداره نبینمت تو عمارت»

یعنی با امیر پاشا بود...

چشم بستم و کلافه از این همه فکر سعی کردم بخوابم...

صبح زودتر از همیشه بلند شدم و آماده شدم برم مدرسه،هیچی ام که درس نخونده بودم و مطمئن بودم امروز پیش خانم معاون عرض ادب میکنم...

از اتاق اومدم بیرون و پایین رفتم که زلیخا و امیر پاشا در حال خوردن صبحانه دیدم...

سلام زیر لبی گفتم و جوابی کوتاه شنیدم...

امیر پاشا اخماش توهم بود و به فنجون قهوه جلوش نگاه میکرد...

زلیخا ام درحال آماده کردن صبحانه بقیه بود...

نصف لیوان شیرمو خوردم بلند شدم...

از عمارت خواستم برم بیرون که صدای سرد و خشکش میخکوبم کرد...

باشوان بود...

_وایستا با راننده من میری...

سری تکون دادم و کنار در وایسادم...

نگاهم به کتونیای سورمه ایم بود که صدای قدماش و شنیدم پشت سرم...

جلوتر به راه افتادم...کمرم هنوز یکم درد میکرد و اعصابم طبق معمول این دوره بهم ریخته بود...

_بروسوار شو...

به اشاره دستش که به سمت ماشین mvmمشکی بود رفتم...

و راننده در عقب و باز کرد و نشستم...

باشوان ام اومد و جلو نشست...

اخماش توهم بود...

راننده سوار شد و راه افتاد...

_برو مدرسه...

_چشم رئیس...

تمام مکالمه تو ماشین تا رسیدنمون به مدرسه بود...

با ایستادن ماشین خواستم از ماشین پیاده شم ک دیدم اونم پیاده شد...

شونه ای بالا انداختم و کوله امو برداشتم به سمت مدرسه رفتم ک دیدم پشت سرم داره میاد...

با تعجب وایستادم...برگشتم سمتش ک بدون توجه بهم داشت به سمت مدرسه می رفت گفتم:میشه بگی داری کجا میای...

یقعه لباسشو درست کرد و گفت:نه راه بیوفت...

نگاه تموم دانش آموزایی که داشتن وارد مدرسه میشدن رومون بود...

⚜باشـــــوان162⚜

مقنعه امو جلوتر کشیدم و از کنار باشوان گذشتم سریع خودمو بین دانش آموزان دیگه قایم کردم...

مطمئن بودم الان اون معاون چشم ریز کرده روی دانش آموزان و اگه ببینه منو با ی مرد...اونم برای بار دوم مطمئنن پرونده امو میده...

نگاهی به پشت سرم انداختم که دیدم باشوان داره به سمت در ورودی مدرسه می‌ره...

خزائی تند به سمتش می رفت...

یهو جلوشو گرفت و باشوان مثل سرو بلندی از بالا نگاه اش میکرد...

مردک مغرور...خزائی دستی به مقنعه اش کشید و چیزی گفت...

اما باشوان با همچنان درحال نگاه کردنش بود...

که با حرف خزائی چیزی گفت که نگاهی به کل بچه های مدرسه که در حال ورود به مدرسه بودن کرد و رو من ثابت موند...

لبخند زوری که می زد از اینجا هم معلوم بود...معلوم نیست بهش چی گفت که اینجوری شده...

خزائی بهم اشاره زد برم جلو...وای حالا چیکار کنم...

باشوان برگشت نگاهی بهم انداخت و با سر اشاره کرد جلو برم...

آب دهنمو قورت دادم و با قدمای نامرتب به سمتشون رفتم...

احساس میکردم نگاه همه بهمه...

بهشون رسیدم باشوان روبه خانم خزائی گفت:لازمه اینجا وسط حیاط صحبت کنیم...

خزائی از لحن حرف زدن باشوان چشم گرد کرد و براش پشت چشم نازک کرد و گفت: خیر اما امیدوارم توضیح مناسبی برای ورود به مدرسه دخترانه داشته باشین...

باشوان خونسرد از بالا نگاه اش میکرد و گفت: توضیحی اگه داشته باشم فکر کنم باید به مدیر مدرسه بدم شما مدیر هستین؟

خزائی قرمز شد و کنار رفت و به در اشاره زد...

باشوان برگشت سمتمو دستمو گرفت و گفت:بریم...

نگاه آخر خزائی حسابی خنده دار بود با اون مقنعه موهای پریشون اصلا بهش نمی‌خورد اینجوری از باشوان ناک اوت بشه...

کنار در دفتر ایستادیم...نگاهی کوتاه بهم انداخت و گفت:تو نیا...

_چرا نیام؟!

در زد و بدون حرفی از سمت کسی وارد شد و قبل از وارد شدن گفت:چون من میگم...

به جای خالیش نگاه میکردم..یعنی چی الان...

اوففف از دست این...

°راوی°

باشوان وارد دفتر مدیریت مدرسه شد..سرهمه ای افراد به سمتش برگشت...

با صدای بلندی سلامی داد...

مدیر مدرسه خانم افخم با اخمی بر چهره بلند شد و روبه،باشوان ایستاد...

_سلام آقا بفرمایید...

باشوان با همان نگاه و لحن و محکم گفت:همسر خانم فادیا مقدم هستم...

صدای چی بلند شأن به گوش فادیا رسید و بر پیشانی خود کوبید...

پوزخندی به چهره های شوکه ایشان زد و گفت: انگاری خیلی تعجب کردین...

افخم با اخم و تعجب اشاره زد به مبل خالی کنار میزش و گفت:بفرمایید صحبت میکنیم...

باشوان نگاه وسواسی به مبل انداخت و دستمال جیب اش را بیرون آورد و بر روی مبل پهن کرد و نشست...

همه ای معلم ها از این حرکت تو تعجب کردند و او اهمیتی به نگاه های آنها نداد و روبه افخم با لحن محکمی گفت:از این به بعد نمی‌خوام در مورد این مسئله با خانمم تو مدرسه بحث بشه آنقدر توانایی دارم که کل مدرسه رو یک جا بگیرم و حتی تخریبش کنم پس از شما میخوام مثل روال گذشته باهاش رفتار کنید و اما اینکه در مورد روال درس خوندن و امتحاناتش آمار لحظه به لحظه میخوام..

افخم از این همه غرور تکبر باشوان دندان بهم سایید و گفت:آقا این چ وضع حرف زدنه...

باشوان دست گره کرد و گفت: فکر کنم شما به اصل موضوع توجه ای نکردید...

افخم دستش را به میز بند کرد و گفت: لطفاً شناسنامه فادیا و خودتون رو بدین چون باید ثبت بشه و به اداره گزارش داده بشه چون اینجا مدرسه عادی نه بزرگسال که دانش آموز متاهل قبول کنیم...

باشوان پوزخندی زد و رو به بقیه کرد و گفت:شما انگاری متوجه نشدین پس من باید یک زنگی بزنم...

بلند شد و جلوی چشمان آنها موبایل اپل خود را بیرون آورد شماره ای پیمان را گرفت...

پیمان آچار فرانسه دم و دستگاه باشوان بود...

با دومین بوقی برپداشت

...

_جانم رئیس...

تمام کارهایی که باب میلش بود را بدون مکثی برای پیمان توضیح داد و پیمان با گفتن چشمی تلفن را قطع کرد...

افخم از این همه مغرور بودن او به ستوه آمد و گفت:آقا این چکاریه...

باشوان ابرو بالا انداخت و گفت: دقیقا کدوم کار؟

افخم به همکاران خود نگاه کرد و گفت

برین سرکلاس...

بلند شدند و بیرون رفتند... بیرون فادیا رو دیدند...فادیا که نمی دانست باشوان در اتاق چ گفته با لبخندی بزرگ سلامی به همه معلم ها می داد..

همه با نگاه های متعجب و اخم آلود نگاه اش میکردند...

وقتی که اتاق خالی شد باشوان خود را به سمت میز نزدیک کرد و گفت:خوب فکر کنم باید یک جوری دیگه الان بگم تا قشنگ بفهمین،ببین خانم مدیر سایت مدرسه ای ک دارین که روند تحصیلی خانممو برام ایمیل می کنید و در مورد این موضوع بهش هیچ چیزی نمیگین الآنم براتون یک نامه از طرف رئیستون ارسال میشه دیگه بقیه کاراش رو خودتون انجام میدین فهمیدین؟!

افخم سربه زیر شد...همان لحظه صدای آلارم ایمیل لب تابی که در آنجا بود آمد و پوزخندی که باشوان زد افخم را ناامید تر کرد...

:...

⚜باشـــوان165⚜

پیمان کارش را خوب بلد بود،افخم بعد از خواندن ایمیل رئیس سری تکان داد و کلافه رو به باشوان پیروز گفت:بله هرچی بخواین بهتون

ایمیل میشه ولی همسرتون نباید به هیچکدوم از دانش آموزان در مورد شرایطتشون توضیح بده...

باشوان سری تکان داد...

_خوده فادیا می‌دونه پس من میرم و از امروز همه چیز شروع کنید از تمام نمرات پرونده اش یک نسخه می‌خوام تا نمرات همین الانش...

افخم بلند شد به سمت پرونده های دانش آموزان سال آخر رفت و پرونده فادیا را خارج کرد و روبه باشوان گفت..

_الان براتون ایمیل میکنم ولی بهتره قبلش در مورد فادیا چیزی و توضیح بدم..

اخم کوچکی از کنجکاوی کرد و گفت:می‌شنوم...

افخم برای چند مین بار از لحن دستوری او به ستوه آمد اما کاری جز دست مشت کردن نتوانست انجام دهد...

_فادیا یعنی خانموتون این اواخر زیاد درس نمی‌خونه قبلاً جز بهترین دانش آموزان مدرسه بوده ولی انگاری این روزا هواسش به درس نیست و فقط کتاب جلوش باز می‌کنه...

باشوان که فهمیده بود منظور افخم از این روز ها،چند هفته ای نا آرام است پرید بین حرف افخم و گفت:بله خودم رسیدگی میکنم و اینکه من باید برم جلسه مهمی دارم...

_بله خوش اومدید...

و بعد به در اشاره کرد...

باشوان سری تکان داد و بدون برداشتن دستمال جیب اش از دفتر مدیر خارج شد...

فادیا پشت در بر روی صندلی نشسته بود و چشمانش بسته بود با باز شدن در سریع بلند شد و به اخمای درهم باشوان چشم دوخت...

باشوان نگاه کوتاهی به او انداخت و گفت:میری سر کلاست وقتی تعطیل شدی یک راست با راننده میای آپارتمان فادیا وای به حالت ببینم رفتی عمارت فهمیدی...

فادیا سرش را بالاتر آورد...

_چرا...

دستی به موهایش کشید و گفت:وقت و حوصله توضیح دادن ندارم همین که گفتم میای آپارتمان فهمیدی الآنم برو سرکلاست...

بدون حرفی دیگر از کنارش گذشت و به سمت در خروجی رفت...

⚜باشـــوان165⚜

تا وقتی که زنگ خورد حتی یک ثانیه ام به درس توجهه ای نداشت و این تعجب معلم ها را نسبت به حرف باشوان بیشتر میکرد...

با سرعت از مدرسه خارج شد و به سمت ماشین رفت که شاهرخ را در آن دید...

عقب نشست و سلام آرامی داد...

شاهرخ سری تکان داد به راه افتاد...

_رئیس گفت ببرمت آپارتمان...

با استرس دستی به کوله پشتی در دستش کشید و گفت:اره می‌دونم...

تا رسیدن به آپارتمان باشوان چشم بست...دلشوره عجیبی داشت...

از وقتی که از مدرسه فادیا آمده بود به سه جلسه مهم رفته بود...

°فادیا°

شاهرخ کلید آپارتمان داد و گفت:برم بالا تا خود باشوان بیاد...

درو باز کردم و وارد خونه شدم... دقیقا همون جوری بود که اون روزی رفته بودم...

مقنعه و مانتمو در آوردم و به سمت آشپزخونه رفتم...

آشپزخونه مجهز با کابینت های گلاس سفید بود...

شروع کردم درست کردن یک چیز سر همی واسه خوردن تا وقتی که بیاد...

⚜باشوان166⚜

وقتی که آماده شد خوردم و به سمت سالن رفتم و رو مبل لم دادم...

اصلا حال و حوصله بلند شدن نداشتم...همینجور به صفحه خاموش تلویزیون نگاه میکردم....

کم کم چشام گرم شدم...

با صدای دادی از جا پریدم...نگاهی به دور اطراف ام انداختم...

بخاطر ترسیدنم تند تند نفس می‌کشیدم و عرق کرده بودم...

باشوان کلافه تو سالن راه می رفت و با تلفنش حرف میزد ...

معلوم بود خیلی عصبیه...وای حالا من با آید دیو چیکار کنم...

آروم سرجام نشستم و سعی کردم صدایی از خودم در نیارم نکنم...

عصبی داد بلندی کشید و فحشی به طرف مقابلش داد...

تلفنشو قطع کرد و زیر لب با خودش حرف میزد....

یهو انگاری چیزی یادش افتاده باشه برگشت سمت من که خودمو تو مبل جا کردم...

با همون اخماش و صدای ترسناکش گفت:تو چ مرگته هان...

با تعجب و ترس گفتم:سلام...

دست مشت کرد و گفت:سلام درد سلام و زهر مار میگم چ مرگته ـچی میگی؟

دست برد به سمت دکمه های لباسش و گفت:که چی میگم ها؟

لب گزیدم و گفتم:الان داری چیکار می‌کنی ...

با یک حرکت پیراهنشو در آورد و پرت کرد رو زمین و گفت:یادته گفتم دهنتو میبندم؟

تک خنده ای کردم و گفتم:نه من چیزی یادم نمیاد...

⚜ باشوان 167⚜

با یک خیز بلند خودشو بهم رسوند و من از ترس رو مبل پهن شدم و اون روم خیمه زد...

جیغی آروم کشیدم و دستامو جلو صورتم گرفتم...

_که یادت نیست نه...

همون جور که دستام جلو صورتمو گرفته بودن گفتم: نه یادم نیست...

با نوک انگشت زد به سرم و گفت:بردار دستاتو...

_نه نمی‌خوام...

خودشو بیشتر روم انداخت و گفت:بردار فادیا...

یک دستمو برداشتم و با چشمای ریز شده به بدن برهنه پرعضله اش نگاهی کردم و گفتم:اذیت نمیکنی...

اخمی کرد و نگاه سخنش رو بهم انداخت و گفت:اذیت چی؟

زدم به شونه برهنه اش و گفتم:پاشو از روم...

بدون حرف نگاه ام کرد که گفتم:چیه خوب...

نگاه شو از چشام به لبام دوخت و گفت:چرا درس نمی‌خونی؟

با سوال یهویش چشمام گرد شد...با خنده ای از تعجب گفتم:

_چی میگی حاجی...

دستشو بالا آورد که از ترس چشم بستم و دوباره دستامو جلو صورتم گرفتم...

_فادیا بخدا میزنمت جوری که زمین گیر بشی...

سعی کردم خودمو از زیرش بکشم بیرون ک دستش رفت سمت کمربندش رنگ ام پرید...

_داری چیکار می‌کنی...

بدون اینک دست از کارش بکشه گفت:میخوام دهنتو جوری ببندم که دیگه نتونی حرف بزنی؟

با ترس زیر لب زمزمه کردم...

_چجوری؟

کمربندش و از دور کمرش آزاد کرد و مچ هر دو دستمو گرفت و گفت:به روش من...

⚜باشوان168⚜

تعجب ام باعث شد..تو صورتم به غره و بگه...

_قوانین منو نقض کردی فادیا...

درحالی که سعی داشتم دستامو ازش جدا کنم گفتم:کدوم قوانین...

دستامو بالاخره با یک دست گرفت و سریع با کمربندش دستامو بهم گره زد...

با چهره ای آویزون شده نگاه اش کردم...

_دستام...

دستامو بالا سرم برد...

_دستات تا وقتی که من بخوام پایین نمیان،اولین قانون اینه حق دست زدن به اموال منو نداری...

خواستم دستامو پایین بیارم ک دستاشو رو پهلوهام گذاشت و فشار داد...

_با زیر پا گذاشتن قانونای من تنبیه میشی کوچولو...

بدون حرف نگاه اش کردم با یادآوری چیزی لبخند پر نازی زدم و گفتم: دلت میاد...

اخم کرد و گفت

:با من بازی نکن فادیا...

دستامو تکون دادم و با همون لحن گفتم:گفته بودم بازی کردن و دوستم دارم...

فشار دستاشو بیشتر کرد...

_لعنتی تو از کجا پیدات شد؟

ابرو بالا انداختم و سعی کردم دستامو بیارم پایین...

_من جایی نبودم رئیس!

دستاشو از زیر تاپم رد کرد و گفت:میخوام نباشی ولی نمیشه این چ حس کوفتیه؟

⚜باشوان 169⚜

با لودگی گفتم:اع اینجوری نگو بهش...

پوزخندی زد،انگاری این پوزخندش و به خودش میزد تا من...

_بسه...

پشت چشم نازک کردم و گفتم:نه صحته..

از این حرف ام خودم شروع کردم خندیدن و اون فقط بهم نگاه میکرد نگاهی که چشاش و برق زده میکرد...

خنده ام ک بند اومد گفتم:میدونم خیلی بامزه ام...

با همون نگاه گفت:قانون دوم حق نداری وسط حرف ام بپری...

اخمی کردم و با لبای جلو اومده...

_باز شروع نکن...

دستشو بیشتر تکون داد که خودمو جمع کردم...

_خیلی وقته این بازی شروع شده یعنی تو شروع اش کردی دختر جون...

_این بازی و تو شروع کردی من فقط...

پرید وسط حرف امو گفت: قانون سوم

دیگه حق نداری بهم بگی بهت دست نزنم...

از پروش دهنم باز موند ...

دستای بسته امو سعی کردم بیارم جلو که گفت:قانون اول یادت نره...

با حرص گفتم: باشوان...

_میخوای باشی باید رعایت کنی وگرنه تمومه...

پوزخندی زدم و گفتم:خیلی زود همه چی برات تموم میشه رئیس...

_بستگی به طرف ام داره الانم زیاد حرف نزن..

با حرص بیشتری با دستای بسته چنگی به کوسن پشت سرم زدم و گفتم:پس بالا منو ببوس زود باش...

پوزخندی زد و گفت:با کمال میل...

بدون فوت وقت لب پایینمو به دندون گرفت و مکید...

چشماش و بسته بود...نمی تونستم همراهیش نکنم و منم دستامو پشت گردنش حلقه کردم و شروع کردم بوسیدنش...

آنقدر بوسید که مطمئن ام کبود شده...لب بالامو به دندون گرفت که درد ام اومد و ناله ای کردم...

لبمو ول کرد به طرف گردنم رفت...

لباشو رو گردنم گذاشت...

_قسم خورده بودم ازت متنفر باشم...

با این حرف ام احساس کردم صدای نفساش قطع شد...

سرشو بالا آورد که با دو تا چشم قرمز شده مواجهه شدم...

_چ زری زدی؟

_انتظار نداری با اون همه شکنجه آیی ک شدم عاشقت شده باشم...

دندون قورچه ای کرد و گفت:فادیا با اعصاب من بازی نکن من دیونه بشم برات بد میشه...

به لحن ترسناکش بهایی ندادم و گفتم: باشوان بی گناه ترین فرد تو این بازی من بودم...

چشم دوخته بود به لبام...

⚜ باشوان 171⚜

_بس کن فادیا...

از روم پاشد و دستامو تو دستاش گرفت...

_بس کنم مگه تو..

پرید بین حرفمو با لحن تندی گفت:داری بد بازیو شروع می‌کنی فادیا بد...

دستامو باز کرد و ادامه داد...

_بهت گفتم با اعصاب من بازی نکن من دیونه ام دیونه ترم نکن...

از کنارم بلند شد...از حرفی که زده بودم پشیمون نبودم باید بهم بگه چرا فرهاد و کشت چرا نمیزاره فرهان و ببینم..

_بهم بگو چرا نمیزاری ببینمشون درسته از افسانه خوشم نمیاد اما فرهان همیشه پشت ام بوده،وقتی ک فرهاد و افسانه اذیت ام میکردن پشت ام بوده...

اخماش توهم بود و دستاشو با کمربند سفت نگه داشته بود...

_اسم‌اون اشغالارو نیار...

خودمو بالاتر کشیدم و به سمتش خم‌شدم...

دست رو دست مشت شده اش گذاشتم...

_بهم بگو چی شده،چرا بهم هیچی رو نمیگی بهم اعتماد نداری منو درحد خودت نمی‌بینی درست اره من یک بچه مدرسه ای ام اما...

پرید بین حرف ام و گفت:اینطور نیست،نمیتونم من...

لب گزید و چشم بست...

دستمو رو صورت ته ریش دارش گذاشتم...عاشق این صورت بودم با همین اخماش با همین خط اخم...

_میدونم برات سخته اما میخوام بهم بگی چرا این صیغه رو خوندی چرا بهم بگو باشوان همه چی رو...

⚜ باشوان 172⚜

دستامو از رو صورتش کنار زد و بلند شد...

اخماش بیشتر از قبل توهم رفت و با داد گفت:محض رضای خدا دهنتو ببند فادیا...

منم بلند شدم و روبه روش ایستادم...

_چرا فقط جوابمو بده مگه نمیگی قانوناتو نقض نکنم پس جواب سوالامو بده فکر نمیکنم آنقدر سخت باشه...

دستی به صورتش کشید و گفت:داری با روانم بازی می‌کنی،عذابم نده...

نزدیکش شدم و دست رو بازوش گذاشتم...

_باشوان خواهش میکنم...

خودشو عقب کشید و گفت:از این به بعد اینجا میمونی عمارت نمیای درساتو میخونی هرچیزی ام احتیاج داشتی به بچه ها میگی...

کمربندش و برداشت و دور کمرش رد کرد...

با حرص بهش نگاه کردم و گفتم:نمی‌خوام...

تیر نگاه ام کرد که با عصبانیت گفتم:چیه هان؟

کمربندش و سفت کرد و گفت:تنت می‌خواره نه...

دستمو به نشونه برو بابا تکون دادم...

و پشت کردم بهش...

صدای عصبی شو شنیدم ...

_فادیا فقط میخوام بفهمم که درس نخونی یا پاتو کج بزاری اون وقت پاهاتو قلم میکنم،فادیا من دیونه ام اینو یادت باشه...

برگشتم سمتش با بغضی که تو گلوم جا خوش کرده بود گفتم:اره دیونه ای دیونه ای که می بوسیم دیونه آیی که شکنجه ام کردی دیونه آیی جیغ زدم دیونه آیی...

[(پ:ن:سلام بچه ها ببخشید بابت تاخیر پارت گذاری ها و اینکه میگین پارتها کوتاه شده نه گلای من چون پارت های اول،ایموجی قلب و پروانه میزاشتم بیشتر میشد وگرنه که همونه ممنون از نگاه مهربونتون)]

⚜ باشوان 173⚜

با خشم سمتم اومد وایستادم سرجام تکون نخوردم...

محکم بازومو گرفت و کوبید به دیواره ستون سالن...

_ببند دهنتو،فکر کردی آنقدر برام مهمی که بشینم جواب سوالای صد من یک غاز تورو بدم اره،ببین من باشوانم من برا هیچ احد و الناسی تره خورد نمیکنم و تو دیگه جای خودتو داری...

با بغض نگاه اش کردم که فشار دستشو بیشتر کرد و ادامه داد:هیچ وقت سعی نکن منو دیونه تر از الان بکنی من خودم انبار باروتم منتظر یک جرقه ام تا همه رو بفرستم هوا بفهم،غرید تو صورتم بفهم و پا رو دم من نزار لعنتی...

فشار دستش بازومو داشت خورد میکرد و حرفهاش قلبمو میسوزوند...

با لبای ارزون از بغض نگاه امو به دستاش دادم و گفتم:دستم...

با همون اخم نگاه ام کرد و فشار دستاش و کم تر کرد...

حورم نفساش به صورتم نزدیک میشد و تا جایی که پیشونیش و چسبوند به پیشونیم...

اشکام سرازیر شدن...چشمامو محکم رو هم فشار دادم...

_گریه نکن...

انگاری منتظر همین تلنگرش بودم تا بیشتر گریه کنم...

خودشو عقب کشید و دستشو به بازوم بند کرد و کشید طرف خودش مقاومت کردم ولی زورم بهش نرسید و افتادم تو بغل گرمش...

_نکن فادیا نکن اینجوری باهام سرناسازگاری نگیر که دیونه میشم،چیزی نمی‌گم چون وقتش نیست حرف نمی‌زنم چون خودم تو عذابم...

با سردرگمی منو از خودشو جدا کرد و گفت:حتی الان نمی‌دونم چرا دارم برات توضیح میدم...

:...

⚜ باشوان 173⚜

...

کتاب به دست تو سالن قدم میزدم و زیست شناسی می‌خوندم اما تمام فکرم درگیر کسی بود که بعد اون حرفها منو تنها گذاشت و رفت....

چهار روزه که حتی صداشو نشنیدم و شاهرخ بنیامین فقط منو تا مدرسه میبرن و میارن...

ازشون نمی پرسم کجاس اونام چیزی نمیگن اما نگاه های مشکوک بنیامین بهم خیلی رو مخ بود...

°باشوان°

_رئیس بهمنی امشب مهمونی داده امشب محموله شمارو ..

پریدم

بین حرفش و گفتم:برو آپارتمان فادیا رو آماده کنید برای امشب...

علی اطاعت کرد و از اتاق رفت بیرون...

چهار روزه ک ندیده بودمش اون چشمای وحشی شو نباید زیاد دور برم باشه...

بهش آسیب میزنم بدون اینکه خودم بخوام،اون خوی وحشی گری نمی زاشت که باهاش خوب رفتار کنم...

بزرگترین آسیب خودم بودم براش...

دستی به صورتم کشیدم ...صدای در باعث شد از فکر در بیام...

_رئیس میتونم بیام داخل...

صدای امیر پاشا بود...بخاطر سوگل داشت خودش و تو این کثافت بازار غرق میکرد...

_بیا داخل...

_سلام...

سری براش تکون دادم...صورتش قرمز بود و این نشون میداد اضطراب چیزیو داره...

_اتفاقی افتاده...

دستی به موهاش کشید و گفت:داداش من...چجوری بگم آخه...

اخمام توهم رفت و با سوظن گفتم:درست حرف بزن امیر...

فلشی از جیب کت اش در آورد و گذاشت رو میز...

_این تموم مدارک همایونه یعنی تموم گند کاریاش از جابه جایی عتیقه تا فروش مواد مخدر تو اروپا...

فلش و چنگ زدم و گفتم:تو چیکار کردی امیر...

کلافه و دستپاچه گفت:می‌دونم دردسر درست کردم برات اما داداش من بخاطر...

پریدم بین حرفش و با داد گفتم:احمق می‌دونی چ گندی زدی لعنتی...

امیر پاشا با چهره ای ناراحتی سر پایین انداخت...

دستمو به میز کوبیدم و گفتم:با توام چرا همچین حماقتی کردی...

لب گزید و سر پایین تر انداخت...

_داداش فکر میکردی شمارو به دختر همایون ترجیح میدم نه بخدا نه به جون خودم من درسته سوگل و دوست دارم اما شما رو بیشتر دوست دارم شما هم پدرم بودین هم داداشم من هیچی نبودم تو اون پرورشگاه بودم که شما منو زیر بال و پرتون گرفتین فرستادینم درس بخونم تو بهترین مدرسه تو بهترین دانشگاه آلمان تخصصمو گرفتم همه اش بخاطر شما بود واسه ام شناسنامه با فامیل خودتون گرفتین

و شدم یکی از سرمست ها ولی باید یک جا جبران میکردم این همه محبت و...

_کی بهت گفت همچنین کاری بکنی امیر چرا داری خودتو تو این لجن زار فرو می‌بری بکش کنار برو دست سوگل بگیر برو زندگیتو بکن دور باش از همه چی برو فقط...

_نه داداش دیگه کنارتم تا آخرش شده تو روی سوگل ام وایمستم...

چشم بستم و زیر لب گفتم:برو بیرون تا فکر کنم چجوری این گندکاریتو درست کنم برو...

_چشم میرم اما من از اون یک کپی کامل دارم و به کسی دادم جاش امنه و شما هم بهش اطمینان دارین با اجازه...

از اتاق رفت بیرون نذاشت حرفی بزنم...

دستی به گردنم و صورتم کشیدم...

فلش سیاه رنگو به لب تاب زدم...

رمز داشت...تاریخ تولد امیر و زدم ارور داد تاریخ تولد سوگل زدم بازم ارور داد...

دستی به چشمام کشیدم و با یادآوری حرفهاش تاریخ روزی که تو پرورشگاه دیدمش رو یادم اومد...

دقیقا وقتی که پانزده سالش بود...

تاریخ اون روز زدم که باز شد...

چند تا فولدر بود که با اسم هایی نامرتب بودن...

..

کلیک کردم رو فولدر اول با باز شدنش چشمام از فرط تعجب گشاد شدن...

عکس های فرهاد بودن که داشت با زنی...عکس بعدی بهمنی بود با همون زن...

چهره زن خوب معلوم نبود ولی

با عکس بعدی ک زدم احساس کردم قلبم وایستاد نه امکان نداره...

این که زن همایون بود...لعنتی تند کلیک کردم رو عکس بعدی تمام عکس ها از زمان رابطه های فرهاد و بهمنی بود با همون زن،همسر همایون...

دستی به چشمام کشیدم...سریع فلش و از لب تاب کندم...

عصبی نفسمو بیرون دادم...پس امیر پاشا ام دیده همه اینارو...اون کپی که داشت دست کی بود که من بهش اعتماد داشتم...

با این مدرکا می‌تونستم تموم شاهنشاهی همایون و به زمین بزنم اما نه اینجوری دوباره می‌تونه از طریق زنجیره بالا بیاد....

باید ذره ذره نابودش کنم...بلند شدم و به سمت بار رفتم و شیشه ای بیرون کشیدم ...

باید قبل از رفتن به اون مهمونی آروم بشم،حالا که فادیا نبود این تنها راه بود...

یک ضرب مشروب رو دادم بالا...چشم بستم از تلخیش...

نفسی عمیق کشیدم به سمت حموم رفتم...

با لباس زیر دوش آب سرد وایستادم تا مغزم آروم بگیره...

آروم نمی‌شدم هیچی جز خودش نمی تونست آرومم کنه

⚜باشوان175⚜

بعد از حمام کردن سریع لباس پوشیدم و جلوی آیینه تمام قد وایستادم...

دستی به گوشه لبم کشیدم...

عطرمو برداشتم و به گردنم و نبض دستم زدم...

موهامو شونه کردم و زدم بیرون...

بنیامین و شاهرخ اماده بودن...امیدوار بودم امشب بهمنی زیاد به دست و پام نپیچه...

سوار ماشین شدم و به سمت

آپارتمان فادیا رفتیم...

شاهرخ و بنیامین از پشت سر اسکورت میکردن...

اون عکسا از جلو چشمم کنار نمیرین...

دستی به صورتم کشیدم و کلافه بودم...

جلوی آپارتمان ایستادیم به بنیامین اشاره زدم بره دنبالش بعد بیست مین اومدن...

تو لباس شب بنفشه خیلی زیبا شده بود...بهش نمیومد که هجده سالش باشه...

بهش نمیومد با منه سی و دو ساله باشه،اما الان تو حریم شخصی منه پس مال منه...

بنیامین درو براش باز کرد اون با نگاه دلخوری نشست کنارم...

خودمو عقب نکشیدیم با نشستنش دقیقا چسبید بهم...

اخم الکی کردم و گفتم:سلامت کو...

صورتش و سمت پنجره برد و زیر لب زمزمه کرد : سلام...

ماشین به راه افتاد...

لبای رژ خوردش خیلی تو دید بود...

با خشم دستشو از رو پاش چنگ زدم و گفتم:کی گفته اینقدر این گوه بمالی به صورتت...

با پرخاشگری برگشت سمتم که صورت خوشگلش با اون همه آرایش پیدا شد...

_من چیم به اختیار خودمه که به قول شما گوه زدن به صورتم به اختیار خودم باشه...

⚜باشوان176⚜

_من چیم به اختیار خودمه که به قول شما گوه زدن به صورتم به اختیار خودم باشه...

_منظورت چیه،دارم میگم زبون نداشتی به اون کره خر بگی کمتر بماله بهت...

دستشو کشید و گفت:نه نداشتم زبون ندارم که توسری خور توام هرجا دلت بخواد میبریم،هر وقت دلت خواست میای سمتم هر وقت خواستی ولم می‌کنی میری...

فکشو تو دستم گرفتم...

_بفهم چی میگی...

تو چشماش اشک جمع شده بود...

_چته؟چرا هار شدی...

چشم بست و لب گزید...

_خسته شدم از دستت...

پوزخندی زدم و دستمو روی رون پاش گذاشتم...

با این کارم تو جاش پرید و با بهت نگاه ام کرد ...

_خسته شدی...

_دستتو بردار...

دستم بیشتر پیشروی کرد و با ناله اسممو صدا زد...

_باشوان...

هوم آرومی گفتم و ادامه دادم:خوب داشتی میگفتی...

با بی قراری دستشو رو دستم گذاشت...

_لعنتی دستتو بردار...

ضربه آرومی به کنار رون پاش زدم...

_دستم جایی که باید باشه...

با چشمایی که حالا خمار شده بود نگاه ام کرد..

_مستی؟

تک خنده ای کردم و دست دیگه مو پشت گردنش پیچیدم...

_اره از کجا فهمیدی...

لبشو گزید و گفت:خیلی بد جنسی...

سرمو نزدیکش بردم و لبمو مماس با لباش گذاشتم و لب زدم:می‌دونم...

⚜ باشوان 177⚜

لب پایینشو به دهن گرفتم و مکیدم...دستمو از لای پاش بیرون آوردم و روی رون پاش گذاشتم فشار دادم...

میخواستم بهش بفهمونم که همراهیم کنه...دستشو حلقه کرد دور گردنم و لبمو گاز گرفت...

_توله نکن که عواقب خوبی نداره کارت...

نفسی کشید...

_رئیس منو از چیزی نترسون...

ابرو بالا انداختم و گازی از لپش گرفتم...

_از هیچکس نترس...

_خودشو تو بغلم جا کرد...

_نمی ترسم تا تو هستی از هیچی نمیترسم،سرشو بالا آورد و ادامه داد:البته تا وقتی که دم دمی مزاج نباشی...

پوزخندی بهش زدم و فشار دستامو دورش بیشتر کردم...

_زیاد حرف میزنی توله...

با حرص نگاه ام کرد....

_اع نگو

_چرا؟

شونه بالا انداخت...چیزی نگفت...

_داشتی گرد و خاک میکردی...

اخماش توهم رفت و برگشت سمتم...

_دیگه تنهام نمیزاری؟!

پوزخندی بهش زدم و خودمو کنار کشیدم که همون موقع ماشین ایستاد...

_الان اون پوزخند که زدی یعنی چی؟!

در حالی که داشتم پیاده میشدم گفتم:یعنی سایلنت باش و پیاده شو...

مشتی زد به صندلی و پیاده شد...

شالش عقب رفته بود و همه موهای درست شده اش بیرون ریخته بودن...

با تشر بهش گفتم:شالتو درست کن...

پشت چشمی نازک کرد و گفت:خودم میدونم...

⚜ باشوان 178⚜

کنارش وایستادم و دستمو حلقه کردم طرفش...دستشو داخل دستم بند کرد و به راه افتادیم...

بادیگارد ای دم در با دیدن مون سریع راه رو باز کردن و کنار رفتن...

وارد حیاط ویلا بهمنی شدیم...باید بهش میگفتم چیزایی رو...

_فادیا از کنار من جوم نمی‌خوری فهمیدی حتی برای دستشویی رفتن حالیته؟

سری تکون داد و با تخسی گفت:باشه چشم...

سری تکون دادم و به در اصلی رسیدیم...

یک مرد و یک خانم منتظر بودن تا پالتو من و مانتو فادیا رو تحویل بگیرن...

بعد از تحویل دادن،خواستم به فادیا بگم شالشو تحویل نده که با دیدن لباسش دیونه شدم

لباس نبود که

یک تیکه پارچه است...

با دندونای کلید شده گفتم:اون شال تخمیتو بردار بنداز رو شونه هات...

با نگاه متعجبی نگاه ام کرد و گفت:باشه...

از دست خدمه شالشو گرفت و رو شونه هاش انداخت ولی هنوز معلوم بود...

سری تکون دادم و گفتم:فقط دعا کن امشب تموم نشه وگرنه بد باهات کار دارم بد...

خواست حرفی بزنه که دستشو کشیدم و بردم به طرف سالن...

خواست حرفی بزنه که دستشو کشیدم و بردم به طرف سالن...

_اخ باشوان دستم...

فشاری به دستش وارد کردم و گفتم:خفه شو...

دستشو رو دستم گذاشت گفت:نمی‌خوام حق نداری باهام اینجور حرف بزنی و..

پریدم بین حرفشو گفتم:تو از حق حرف نزن که من حق دارترینم که همینجا وسط همین سالن تورو مال خودم کنم اوکی؟

با چشمای گرد شده نگاه ام کرد که تازه فهمیدم چی گفتم...

تا خواستم چیزی بگم که بهمنی با جولیا به سمتمون اومدن...

جولیا با پوزخندی بهمون نگاه میکرد،مطمئن بودن امشب یک برنامه ای دارن....

وگرنه جرعت نداره اینجوری بهم نگاه کنه...

⚜ باشوان 179⚜

بهمنی و جولیا رسیدن...

_سلام رئیس...

_سلام رئیس..

سری تکون دادم براشون و به فادیا اشاره زدم بریم بشینیم

جولیا با اون لحجه مزخرفش رو کرد به فادیا و گفت:اومم کیلی کوشواومدی

...

فادیا چهره اش جمع شد و گفت:ممنون منم کیلی کوشحال شدم...

چهره جولیا دیدنی بود با این حرف فادیا...دستی به دور لبم کشیدم و به بهمنی ک به صورت فادیا زوم شده بود غریدم:همه مهموناتو سرپا نگه می‌داری یا فقط رئیستو...

اینجوری گفتم که بدونه دارع به کی نگاه میکنه و حدشو بدونه...

با دستپاچگی دست جولیا رو گرفت و عقب کشید...

_نه معلومه رئیس جای شما و خانم زیبا بالا مجلسه...

سری تکون دادم با غرور گفتم:خوبه ک وظیفتو میتونی بهمنی این خیلی خوبه...

منتظر نموندم تا چهره سرخ شده از خشمشو ببینم و دست فادیا رو گرفتم و کشیدم به طرف جایگاه...

فادیا با خنده پنهانی گفت:رئیس نمیشد اینجوری ناک اوتش نکنید...

اخمام توهم رفت و نگاه تیزی حواله اش کردم...

_مواظب باش تا توام ناک اوت نشی...

تابی به گردنش داد و رو مبل زودتر از من نشست و گفت:دلت نمیاد...

پوزخندی زدم وکنارش جا گرفتم...

باید امشب حواسم به همه چی باشه به همایونی که زوم شده رو فادیا و به بهمنی مشکوک که همه اش در حال پچ پچ کردن با افرادشه...

:...

⚜باشوان 180⚜

°راوی°

موبایلش را بیرون آورد نامحسوس به بنیامین پی ام داد که مواظب دور اطرافش باشد....

در همین لحظه خدمه سینی نوشیدنی های راکی و آب میوه را جلویشان گرفت...

فادیا ک احساس تشنگی با دیدن سینی و نوشیدنی های رنگ وارنگ بهش دست داده بود...

به طرف سینی نوشیدنی های الکل دار دست دراز کرد...

باشوان با بهت به او نگاه میکرد و در دل گور فادیا را می کند...

_دقیقا داری چ غلطی می‌کنی...

فادیا با تعجب به او نگاه کرد و خود را عقب کشید...

_تشنمه نکنه آب میوه خوردنم تو جمع شماها جرمه،ابرو بالا پراند و با تخسی ادامه داد:البته شماها خودتون یک پا مجرمین...

لب زیر دندان برد از عصبیت و غرید:داری رو اعصابم یورتمه میری لامصب دستتو از رو اون راکی بکش چ اون اب پرتغال بردار تا ندادم استخوناتو خورد کنن...

با بهت و نگاه اش کرد و ناخداگاه چانه اش لرزید و لب زد:نخواستم بده استخونامو خورد کنن دلت خنک بشه...

سری تکان داد و جام مشروبش را یک ضرب بالا داد...

_اونا گوه میخورن دست به تو بزنن ولی اینو یادت باشه که اگه اونا انجامش ندن خودم حسابتو میرسم...

دستی به صورتش کشید و آب پرتغال پیشنهادی باشوان را برداشت تکیه به مبل داد و گفت:اصلا معلوم نیست با خودت چند چندی،به طرفش متمایل شد و ادامه داد:اصلا واسه چی اینجایم...

جام خالی اش را با جام پری عوض کرد و گفت:بنظرت حق سوال پرسیدن داری؟

فادیا ک از بدو ورود احساس می‌کرد کسی زیر نظرش دارد یواش پچ زد

:اینجا خیلی خفقانه ها البته بایدم باشه تو جمع مافیام و...

پرید بین حرفش و دستش را فشرد و گفت:خفه شو این مردک داره میاد به روش لبخند بزنی دندوناتو با انبر میکشم...

تنش مور مور شد از تهدیدش و سری تکان داد

⚜ باشوان 181⚜

همایون همراه همسرش به سمت شأن آمد و با لبخند مضحکی به فادیا نگریست...

_سلام بر برادر زاده عزیزم و نامزد زیباشون..

باشوان بلند شد و فادیا هم مطیع...

_سلام...

فادیا با کنجکاوی نگاهی به همسر همایون انداخت و با صدای آرامی جوابش را داد:سلام...

همایون با لبخندی بزرگ به باشوان نگاه کرد و گفت:الحق که برادر زاده خودمی ک همچین لعبتی رو برای همسری انتخاب کردی،ببین زن عموت ام

از خوشگلی چیزی کم نداشته و نداره...

باشوان با یادآوری آن عکس ها حالش بهم میخورد که حتی به آن زن نگاه کند...

با خونسردی ظاهری رو کرد به عمویش و گفت:بله در زیبایی فادیا شکی نیست اما زن عمو انگاری خیلی با اون دوران عوض شدن...

همسر همایون،ساره با لبخند فریبنده ای خود را به باشوان نزدیک کرد و گفت:اع پسرم منظورت اینه خوشگل تر شدم...

باشوان پوزخندی به خوش خیالی او زد و زیر لب زمزمه کرد:شاید...

همایون که متوجه شده بود باشوان مثل همیشه نیست رو کرد به فادیای ساکت...

_دخترم نمیخوای خوش بگذرونی ببین سوگل ام هست...

و به جمعی از افراد مرد و زن های جوان در وسط سالن اشاره کرد...

فادیا فهمید که باید دنبال نخود سیاه برود و الان معامله شأن شروع خواهد شد...

به باشوان نگاه کرد...باشوان با اخمهای بورنده ای خرناسی کشید و گفت:نه...

⚜باشوان 182⚜

فادیا خود را به باشوان نزدیک کرد و با صدای پر نازی گفت:نه پیش باشوان بیشتر خوش میگذره...

ساره نگاهی به سر تا پای باشوان انداخت و با لحن هوس داری زمزمه کرد:بله که خوش میگذره...

همایون که اصلا متوجه لحن او نشده بود و باشوان فادیا با تعجب به ساره نگاه میکردن...

فادیا اخمی کرد و بیشتر به باشوان نزدیک شد و باشوان دست دور کمر باریک او انداخت و همایون از دیدن این صحنه احساس می‌کرد آتش گداخته در دلش انداخته اند..

با لبخند مصنوعی رو کرد به باشوان و گفت:بریم ک بقیه منتظرن..

باشوان با لحن سرد و مغروری گفت:منتظرم تا بیان فکر نمیکنم که رئیس باید بره پیش افرادش...

همایون خنده ای مصنوعی کرد و گفت:بله درست میگی به بهمنی میگم که بیان...

باشوان با پوزخندی محکم گفت:این درسته...

همایون با حرص قدم برداشت سمت بهمنی و ساره ناخداگاه دست بر روی دست آزاد باشوان گذاشت که فادیا متوجه شد و باشوان اخم درهم کشید و غرید:دستتو بکش...

ساره دستی بر موهای آراسته شده اش کشید و با لحن شرم زده ای گفت:وا ببخشید یهو احساس کردم سرم گیج رفت...

فادیا چشم گرد کرد و زیر لب زمزمه کرد: اونجای آدم دروغ گو،دروغ که شاخ و دم نداره...

باشوان بی اهمیت به ساره دست آزادش را با جامی مشغول کرد و احساس می‌کرد دستش آلوده شده با لحن بدی رو به ساره غرید:حواستو جمع کن زن عمو وگرنه خودم برات جمع میکنم...

ساره ترسیده خود را عقب کشید و پشیمان نگاهی به او انداخت...

باشوان با تن صدای کنترل شده ای گفت:بزن به چاک...

ساره معطل نکرد و سریع از آنجا دور شد...

فادیا خواست خود را از او دور کند که باشوان نگاه سختش را به او انداخت...

_کجا به سلامتی...

فادیا چشم‌غره ای رفت که ابروان باشوان بالا پریدند و گفت:الان چیکار کردی..

فادیا با تعجب دست بر روی سینه ای او گذاشت...

_واا‌ا من که کاری نکردم...

_به من چشم غره میری...

فادیا تک خنده ای کرد و دستش را بالا آورد بر روی گونه ای باشوان گذاشت...

_نه با تو نبودم...

باشوان جام سومش را سر کشید و گفت:یک بار دیگه انجام بده تا همینجا خمت کنم و به باسنت درس خوبی بدم...

⚜ باشوان 183⚜

چشم درشت کرد و خود را عقب کشید...

باشوان پوزخندی به او زد و زیر لب زمزمه کرد:اره در برو...

فادیا دهان باز کرد که حرفی بزند که بهمنی و همایون سر رسیدند...

بهمنی با چهره ای حرصی و لبخند مضحکی به باشوان نگاه کرد...

_رئیس افراد دارن میان...

باشوان سری تکون داد و به فادیا نزدیک شد...

به سوگل اشاره زد

و گفت:میری پیش سوگل و تا وقتی که نگفتم حق نداری از جات تکون بخوری...

با تاکید زیادی دست بر دور کمر باریک او گذاشت...

_نیشتو چاک بدی خودتو چاک میدم...

هیییینی که کشید لبخند مرموزی بر لبان او اورد..

اشاره کرد راه بیوفتتد..

تنه ای آرامی به او زد و با قدم های آرام به سمت سوگل رفت...

تمام وقت سنگینی نگاه اش را تا آخرین لحظه احساس می‌کرد...

باشوان نگاه همایون را شکار کرد که به اندام فادیا زوم بود و با تشری حواس او را به جلسه برگرداند...

بنیامین و شاهرخ بیرون از عمارت تمام وقت منتظر یک کار خرابی بودن...

_میگم بنیامین چرا تو کسیو واسه خودت نداری...

بنیامین که حواسش به دور اطراف بود با این سوال شاهرخ جاخورده و با لحن پر خنده ای به او گفت:باز زدی بالا و ک**شعر میگی اره؟

شاهرخ حرصی با ته تفنگش به پهلوی بنیامین زد و گفت:بمیر بابا،لیاقت نداری که به فکرت باشم...

دستی به پهلویش کشید و گفت:نچایی عمو..

⚜باشوان184⚜

باشوان با چهره توهم به یک نقطه نگاه میکرد و آن هم فادیا بود که صدای قهقهه اش در سالن اکو میشد و همه زوم بودن روش...

خودکار در دستش را فشرد و به حرفهای بهمنی توجه کرد که با زیرکی سعی داشت چیزی رو به سرمدی بفهماند...

مداخله کرد و با صدای محکمی بین حرف آنها پرید...

_بسه سرمدی کار خودتو می‌کنی و محموله با تیپ اسم مارک من می‌ره تو بازار ولی تو بهمنی تمام محموله ای که فرستادی تو دره رو تمام و کمال پولش و برای زنجیره می‌فرستی بدون کم و کاست

..

همایون مداخله کرد ک با صدای مشت محکم باشوان بر میز زبان بر دهان گرفت...

تا خواست حرفی بزند صدای جیغ فادیا بلند شد و یک ضرب از جایش برگشت به سمت او...

با دیدن فادیا در بغل فرهان مانند تیری پرتاب شده به سمت آنها پرواز کرد...

دستانش را مشت کرده بود و رو به سفیدی می‌زدند..

با لحن ترسناکی رو به فرهان گفت:اینجا چ گوهی میخوری؟

فرهان با آن چهره داغان قد علم کرد جلوی باشوان ورزیده فادیا را در بغل گرفت و ندید که باشوان نفسش گرفت از دست حلقه شده فرهان بر دور گلوی او...

با قدم های آرام و محکم به سمت او رفت و تهدید وار فرید:دست نجستو بکش از دور گردنش...

پوزخندی زد و دستش را نوازش وار بر روی صورت فادیا کشید...

_اع رئیس فکر میکنی میگذرم ازش...

صدای نعره اش لبخند از لب بهمنی و همایون پراند...

فادیادل لرزاند برای اویی که از خشم دستانش می‌لرزید و فحش های رکیکی به فرهان زخمی می گفت..

_مردک نسناس کاری نکن جوری از زمین محوت کنم که اون دنیام ام نباشی...

فرهان حرصی فادیا را به خود فشرد و زیر گوشش رجز خواند..

_زدی همه چیزو خراب کردی فادیا خواستم زندگی مثل ملکه برات بسازم ولی..

با خورد تیر به پایش ادامه حرفش به دادی کنار گوش فادیا تبدیل شد...

از زیر دستان فرهانخواست فرار کند که فرهان موهای آراسته اش را چنگ زد و قلب باشوان فشرده شد...

سریع خود را به او رساند و پا بروی دست فرهان گذاشت ...

_اشغال بی ناموس به شرفم قسم که خودم تیکه پارت میکنم...

بر روی زمین نشست که داد و فریاد فرهان از درد هایش دل نسوزاند باشوان و فادیا...

فادیا را سریع از دست او خارج کرد و دست بر دور او حلقه کرد...

فرهان به خود می پیچد و ناسزا به او می گفت:کار خیلی بدی کردی رئیس خیلی بد...

باشوان فادیا را به بنیامینی که شلیک کرده بود و سپرد و یقعه او را چنگ زد...

_ببین نره خر تر زدی به شبم و دست روی ناموسم گذاشتی دست رو ناموست میزارم تخم جن...

⚜ باشوان 186⚜

بنیامین فادیا را در ماشین نهاد و در را قفل کرد بغضش گرفته بود نگران باشوان پر از خشم بود ...

شاهرخ سریع اسلحه اش را به سمت بهمنی نشانه گرفت...

منتظر بود خطایی از سوی او سر بزند...

باشوان یقعه فرهان را گرفت و روبه جمعیت ایستاد...

_دارم برای آخرین بار میگم کسی بخواد به خانواده سرمست ضرر برسونه دود مانشو به باد میدم با هیچکس شوخی ندارم این اشغال دست به ناموسم زده ناموسشو به باد میدم...

فرهان دست بر روی دست باشوان گذاشت که از خشم اسلحه اش را بیرون آورد و بر روی قلب او گذاشت...

از خشم می‌لرزید...

_به شرفم قسم که نمی‌زارم زنده بمونی...

دست روی ماشه گذاشت و فشرد،فرهان بی جان بر روی دستانش افتاد...

همایون اوج خشم او را دید و در دل افسوس خورد از حماقت هایش...

باقدم های بلند قصد بیرون رفتن از اتاق را داشت که نگاه اش بر روی پسری افتاد که در گوش فادیا پچ پچ میکرد و قهقهه می‌زدند...

قدم هایش را به سوی او برد و بدون درنگ مشت زدبه فکش...

_دیگه نبینم طرف زن من بیای وگرنه جوری با خاک یکسانت میکنم که دستشویی لازم بشی...

به سمت ماشین رفت و بدون منتظر ماندن افرادش با تیکافی ویلای بهمنی را ترک کرد...

فادیا در خود جمع شده بود جرعت حرف زدن نداشت...

⚜ باشوان 187⚜

باشوان با سرعت سرسام آوری رانندگی میکرد و بین ماشین ها لایی میکشید...

زیر لب باخود حرف میزد و به تمام بد بیاری هایش فحش های رکیک میداد...

احساس می‌کرد هر لحظه میخواهد بالا بیاورد خود را بالا کشید و از شیشه ای ماشین به بیرون نگاه میکرد که با دیدن بیابان بی آب و علف از ترس عق زد...

حالت تهوع امانش را بریده بود...خود را به باشوان نزدیک کرد و به اویی که بدون هدف پا روی پدال گذاشته بود گفت:باشوان...وایسا..

با شنیدن صدایش احساس کرد دوباره تمام داستان های

چند دقیقه پیش یاد آورش شد و مشتی به فرمان کوبید...

_خفه شو خفه شو...

فادیا می‌دانست او کوه آتشفشان است و الان در حال جوش و خروش ولی حال بدش را نمی توانست مهار کند...

دوباره دست بر روی بازو او گذاشت که یهویی بر روی ترمز زد و ایستاد...

_چیه چی میخوای...

فادیا بدون اینکه جواب او را دهد دستگیر در را کشید و خود را بیرون پرت کرد و شروع کرد عقب زدن...

از ماشین خود را دور کرد...با دیدن حال او سریع از ماشین خارج شد و به سوی اویی که داشت از ماشین دور میشد پا تند کرد و تا خواست بازویش را بگیرد صدای مهیبی در بغل گوشش اتفاق افتاد و باعث سوت کشیدن گوشش و جیغ های بلند فادیا...

چشمانش از شدت شوک گشاد شده بودند فادیا را در آغوش گرفت و سرش را در سینه اش پنهان کرد...

دست بر روی چشمان فادیا گذاشت...

_تموم شد تموم شد...

احساس می‌کرد از گوشش هایش چیزی روانه شد و سوت کشیدن هایش بیشتر شد...

به سمت ماشینش برگشت که دید در آتش در حال سوختن است...

⚜ باشوان 188⚜

فادیا بغضش ترکید و با صدای بلندی شروع کرد گریه کردن...

_باشوان بسه توروخدا بسه خسته شدم...

هق هقش دل لرزاند باشوان دستش را دور گردن او حلقه کرد و به خود فشرد و بدون حرف لب گزید...

همان گونه که در بغلش بود صدای ماشین های باشوان در اطراف پیچید...

بنیامین و شاهرخ سریع از ماشین پیاده شدند...

امیر پاشا با چهره برزخی و ناراحتی ماشینش را کنار پای باشوان ترمز زد و پیاده شد...

همه ی فکرش صدای سوگلی بود که فادیا را مقصر تمام این ها را می دانست و امیر پاشا هم...

با دیدن باشوان که از گوش هایش خون می آمد شروع به دویدن کرد...

در کنارشان ایستاد...

_داداش...

باشوان به سویش برگشت و فادیا را از خود جدا کرد...

_چیزی نیست خوبم...

فادیا سر بلند کرد تا به امیر پاشا چیزی بگوید که با دیدن اخمهایش بهت زده به او خیره شد...

امیر پاشا با عصبانیت به فادیا اشاره زد...

_داداش میشه تموم کنی این نامزدی مسخره رو از وقتی که این دختر اومده تو عمارت گند زده به تموم کارامون...

فادیا با تعجب و چشمای اشکی نگاه اش را از او به باشوان دوخت...

لبانش برای گفتن حرفی باز میشد اما آوایی بیرون نمی آمد...

اما باشوان خونسرد به امیر پاشا نگاه میکرد...

فادیا خود را از دست باشوان جدا کرد چ قدم عقب برداشت و با گریه به شاهرخ و امیر پاشای عصبی نگاه میکرد...

امیر پاشا دهن باز کرد: اره برو نمیفهمم چرا داداشم بهت چیزی نمیگه آخه تو چی...

با خوردن مشت محکم باشوان چند قدم عقب پرت شد و حرف در دهنش ماسید...

_بفهم چی از اون گوه دونی می‌ریزی بیرون...

دستی گوشه لبش کشید و با پوزخندی رو به باشوان گفت:من چی میگم داداش آخه...

با صدای داد بنیامین نگاه اشان به سمت

چشم گرفت از امیر پاشا و به سرعت به سمت بنیامین برگشت...

که با دیدن فادیای بیهوش روح از تنش جدا شد...

همان گونه که عقب گرد میکرد انگشت تهدید رو به امیر پاشا گرفت و با لحن ترسناکی رعشه بر تن برادر ناتنی اش نهاد...

_امیر برو دعا کن از دماغش خون نیا وگرنه بد میسوزونمت...

فادیا را از دستان بنیامین جدا کرد وبر روی گونه هایش ضربه زد...

_فادیا...فادیا.. بنیامین چش شد...

بنیامین دستی برای افرادش تکان داد تا ماشین را نزدیک بیاوردند و گفت:آقا یهو سرشون گیج رفت...

در آغوشش گرفت و روبه شاهرخ بقیه غرید:باید بفهمین کار این معرکه گیری کیه وگرنه دودمانتونو به باد میدم بی مصرفا...

:...

به بیمارستان رسیدند و فادیا را بر روی برانکارد گذاشت...

دکتر شیفت خانمی میانسال بود سریع خود را به آنها رساند...

به سمت اورژانس رفتند تا علائم حیاتی اش را چک کنند...

باشوان در پشت در اورژانس کلافه منتظر بود...

بعد از چک کردن علائم او را به بخش منتقل کردند...

باشوان با دیدن دکتر سریع به سمتش رفت..

_حالش چطوره...

دکتر اخم کوچکی بر روی پیشانی داشت و با تردید گفت:بیمار شما دچار ضعف اعصاب هستن من فقط علائمشونو چک کردم و فشار شون

افتاده بود اما بهتره به دکتر متخصص ام سری بزنید چون نظر من اینه شاید تا چند وقت نتونه خودش کاراشو انجام بده...

باشوان کلافه از حرفهای دکتر نزدیکش ایستاد و گفت:واضح حرف بزنید...

دکتر دستی به رو پوشش کشید و گفت:واضحش اینه که نمی تونه تا چند وقت خودش کارای شخصیشو انجام بده و دست و پاهاش...

بین حرفش پرید و با لحن تمسخر آمیزی گفت:آهان بعد دکترای عمومی همه متخصص آن...

دکتر متعجب و جاخورده نگاه اش کرد و گفت:واقعا متاسفم...

بنیامین با دیدن حالت های عصبی باشوان سریع به سمتش رفت و بازویش را گرفت...

_رئیس خانمو بردن داخل بخش...

همان طور که نگاه اش به دکتر بود دستش را به ضرب از دستش کشید و گفت:از این خراب شده میبرمش بیمار خصوصی خودمون...

دکتر پوزخندی زد و گفت: مطمئن باشین هر جا ببرین همین حرف و به شما میگن این دختر خانم دکتر ضعف شدن دست و پاهاشون به دستور مغزشون نیست حالا ام هر جا دوست دارین بر ینش...

اهمیتی به حرفهای او نداد و موبایلش را از جیبش خارج کرد و شماره ای گرفت

با گذاشتن موبایل بر روی گوشش صورتش از درد جمع شد...

_رئیس گوشاتون زخم شدن...

_مهم نیست...

و به کار خود ادامه داد

تا خواست با فرد پشت خط حرف بزنه که صدای دکتر مانع اش شد...

_من نه میخوام دخالت کنم نه حق دارم فقط میخوام بگم به جای اینکه تو این بیمارستان و بیمارستان خصوصی خودتون ببرینش،به جاش خونه ببرینش و اونجا ازش مراقبت کنید چون با بودن تو اینجور جاها فقط به خودش آسیب میرسه..

با الو الو های پیمان به خودش آمد و با گفتن بعدم تماس میگیرم موبایلش را پایین آورد...

_یعنی ببرمش خونه و خدمتکار شخصی براش بگیرم...

دکتر قدمی برداشت و به سمت پذیرش رفت و گفت:خدمتکار خواهر مادر کسی که بهش نزدیک باشه چون اینجوری باعث روند بهبودیش میشه...

سری با تاکید تکان داد و ادامه داد: متوجه منظورم شدین...

سری تکان داد و به بنیامین اشاره زد به آپارتمان برود...

خودش هم به طرف بخش رفت و به اتاق فادیا رفت

رساند و بدون در زدن وارد شد و با دیدن چشمان بسته فادیا زیر لب فحشی به امیر پاشا داد و با قدم های آرام به سمتش رفت...

کنارش ایستاد و از بالا به او نگاه میکرد،دستش را سمت چشمان بسته اش برد و لمسش کرد...

لبخندی از پوست نرم دلبرکش زد و زیر لب گفت:فادیا...

از سویش تکانی ایجاد نشد خودش را سمتش خم کرد...

_خانم سرمست...

خودش از این لفظ لبخند بزرگی زد و در دلش چیزی تکان خورد...

⚜ باشوان192⚜

...

دستش را دورش حلقه کرد و به چشمان سه روز بسته اش نگاه کرد...

نالان رو به چهره اش گفت:پاشو دیگه زالو خانم...

سرش را به سرش چسباند و دستش را محکم تر کرد دورش...

سه روز بود که از بیمارستان مرخص شده بود و در آپارتمانش بود،اول خواست برایش خدمتکار بیاورد اما با دلش نیامد و خودش تمام کار هایش را انجام میداد...

هرشب در بغلش می‌گرفت و به خواب می رفت...

با ویبره گوشی اش چشمانش را باز کرد و نگاهی به فادیا غرق خواب انداخت...

تلفنش را سریع جواب داد...

علی بود...

_بله..

_رئیس پیداش کردیم...

لبخندی از صدای بشاش علی بر لب آورد و با گفتن میام عمارت تلفن را قطع کرد...

سرش را سمت فادیا هم کرد و در خرمن موهای بلندش نفسی گرفت...

_وقتی بیدار بشی همه چی فرق کرده و منتظرم چشمات باز بشه تا بهت کسی و نشون بدم و اون وقت دیگه...

ادامه نداد و بلند شد دستی به موهایش کشید و با قدم های بلند خارج شد...

با خارج شدن از آپارتمان امیر پاشا را دید که کنار جدول نشسته است و در فکر...

بدون توجه به او به سمت ماشین جدیدش رفت...

امیر پاشا با دیدن برادرش سریع بلند شد و به سمتش رفت...

_داداش...توروخدا وایسا...داداش...

بی اهمیت استارت زد و قصد حرکت کرد که امیر پاشا در شاگرد را باز کرد و در ماشین نشست...

عصبی به سمتش چرخید و غرید:گمشو پایین...

⚜ باشوان 193⚜

دستشو کوبید به فرمونو داد زد: حالم ازت بهم میخوره امیر گند زدی به تموم زندگیم...

امیر پاشا سرشو پایین انداخت و شرمزده آرام زمزمه کرد:رئیس میدونم گند زدم بدم گند زدم ولی من نمی‌خواستم...

پرید بین حرفش و نعره زد :گمشو پایین...

امیر پاشا درمانده زمزمه کرد:کار اون بمب گذاری،کار بهمنی...

گوش های تیز شد و غرید:بلند تر زر بزن...

امیر پاشا صدایش را بالاتر برد و با دل جرعت تر شد...

_کار اون بمب گذاری مال خارج از کشور بود یعنی افرادی که این کارو کردن افراد شیخ بودن...

_چی کار اون لاشخور بوده چجوری آخه؟

عصبی دستی به صورتش کشید و گفت:تو از کجا فهمیدی ...

امیر پاشا لب گزید و زمزمه کرد:داداش...اومم شیخ با من...

_دِ جون بکن...

چشم بست و دل به دریا زد:شیخ به من گفته بود که این کارو می‌کنه و سوگل ام باهام بود با حرفهای اونا من فکر میکردم که بودن فادیا با شما درست نیست و...

با خوردن سیلی محکم باشوان متحیر به او نگاه کرد و زیر لب صدایش زد...

_آشغال چ گوهی خوردین...

قفل مرکزی را زد و خشمگین پایش را بر روی پدال فشرد...

با سرعت سر سام آوری به سوی عمارت می راند...

امیر پاشا چشم بسته بود و سعی میکرد حرف بزند اما با دیدن حرکات باشوان پشیمان میشد...

_گور خودتو کندی،دیگه کارت به جایی رسیده که به ناموس خودت رحم نمیکنی عوضی...

_داداش... بخدا سوگل می گفت...

با ایستادن ماشین حرف در دهانش ماند...

سریع پیاده شد و به طرف امیر پاشا رفت...

در را باز کرد و از یقعه اش گرفت و پیاده اش کرد...

_بیا پایین عوضی...

_داداش...بخدا من هیچ کاری نکردم من فقط...

با پرت شدنش بر روی زمین ناله ای کرد...

_زر بزن و برا خودت تخفیف بگیر وگرنه زنده زنده‌یاد آتیشت میزنم،داد زد:می‌کشمت...

امیر پاشا تمام حرفهای آن ها را بدون کم و کاست برایش گفت و آتیش زد به جان او...

_داداش...به جون خودم راست میگم...همایون نقشه داره...بهم گفت اگه فادیا رو براش ببرم دیگه تو زنجیره نمی‌مونه و با شما کار نداره...

مشتی به کامپوت ماشین زد و نعره زد:بیشعور مگه من بهت گفتم بری همچین کاری کنی هان لعنت بهت امیر لعنت...

امیر پاشا دستش را بر روی پهلویش گذاشت و چشم بست...

شاهرخ بنیامین با دیدن آنها سریع به سمتشان رفتند...

_اقا چی شده...

باشوان دستی به موهایش کشید و کلافه رو به آنها گفت: کمکش کنید...

شاهرخ و بنیامین کمکش کردند و امیر پاشا بلند شد و رو به باشوان گفت:رئیس من میدونم کارم حماقت محض بوده اما شیخ دست بردار نیست نه حداقل الان که همایون باهاش همدسته...

دستی در هوا تکان داد و بدون توجه به نگاه های کنجکاو شاهرخ و بنیامین به طرف عمارت رفت...

به علی که دم در در حال بازرسی بود اشاره زد ...

_سلام رئیس...

سری تکان داد و کلافه اشاره زد حرف بزند و خود روی مبل نشست...

_اقا همون جور که گفتین رفتم تحقیق از بیست سال پیش این ماجرا متاسفانه تموم خانواده اش بر اثر آتیش سوزی تو کردستان کوهای

مریوان فوت کردن ولی چون این خانم تازه به دنیا اومدن بودن و مریض بودن همراه عمه اشون که از قضا شمال زندگی میکنن برای رفتن به شهر از اونجا خارج میشن

اینجوری که من فهمیدم اون آتیش سوزی عمدی بوده...

سری تکان داد و دستی به شقیقه های کوبنده اش گذاشت...

_و مسعول آتیش سوزی...

علی لب گزید و نمی دانست گفتن این حرف چقدر می تواند او را داغان کند...

_علی حرف بزن...

_اهالی اونجا میگفتن یعنی چجوری بگم...

باشوان دندان قروچه ای کرد و غرید:حرف میزنی یانه...

علی آرام زمزمه کرد:کار پدرتون...

⚜ باشوان 195⚜

احساس کرد دنیایش ایستاد تمام حرفهایش تمام زجر کشیدن های دخترک...

شکنجه های ما به حق جلوی چشمانش مانند فیلمی بر روی پرده سینما اکران شدند...

خود را رها کرد بر روی مبل و نالید:علی هیچکس نباید از این موضوع خبر دار بشه هیچکس...

علی اطمینان خاطر داد...

_بله رییس امر امر شماست...

باشوان رئیس مافیای خاورمیانه شاه نشین مافیا،برای دیدن دخترک کم آورده بود...

_باید بفهمی این خبر درسته یانه،بفهم دلیل پدرم چی بود و اصلا از کجا می‌شناخته خانواده فادیا رو...

علی یاد حرفهای پیرمرد کهنسال داخل کوه افتاد و با شتاب گفت:رئیس کسی اونجا بود که داخل کوه زندگی میکرد می گفت که با توجه به اصالت شما و پدرتون که کردستانی هستین انگاری یک جریان طایفه آیی بوده از سمت عموتون...

دست بالا آورد و گفت:ادامه نده

سه روز بعد

°فادیا°

مثل تموم این روزایی که چشم باز میکردم بغض کردم و سرمو بیشتر به بالشت فرو کردم...

از وقتی که باشوان پرستار شخصی آورده بود احساس حقارت میکردم،اینجوری که خود پرستاره میگفت تازه اومده یعنی دیروز...

پس تا قبل از دیروز کارامو خودش می‌کرده...

ولی خودش کجاست چرا تو این سه روز،تو این روزای لعنتی کنارم نبود...

سایه اش بود ولی خودش نه...حسی تو دستام نبود حتی نمیتونستم کارای شخصیمو انجام بدم...

صدای در اومد و پرستار که دختری قد بلند با صورتی گرد

موهایی ک از زیر شال مشکیش بیرون ریخته و مانتوی آبی تا زیر زانوش اومد داخل..

با دیدن چشای بازم لبخندی بهم زد و با همون نگاه پر ترحمش نگاه ام کرد و به سمتم اومد...

حالم از این وضعیتی که داشتم بهم میخورد...

سعی کردم خودمو تکون بدم ولی هیچ حسی تو بدنم نبود...

اشکام سرازیر شدن...حتی نمی تونستم حرف بزنم بگم که بهش بگن بیاد...

اشکام از کنار چشام می ریختن...پرستار بهم نزدیک شد و دستی به صورتم کشید...

_خانم بهتره گریه نکنید تو این مواقع بهتره محکم باشین و سعی کنید به دست و پاهاتون حرکت بدین...

لبخندی زد و گفت: ببخشید خودمو تو این چند روز معرفی نکردم من یگانه ام پرستار افرادی مثل شما که همه خوب شدن...ملافه رو روم مرتب کرد و ادامه داد:شمام انشاالله خوب میشین با کمک خودتون و آقا...

پوزخندی بهش زدم کاشکی می‌تونستم بگم (آقایی که تو این چند وقت یکبارم بهم سر نزد)

کارامو انجام داد و رفت بیرون بازم تنها شدم...چشامو بستم سعی کردم پاهامو تکون بدم...

انگشتای پامو تکون دادم که درد بدی تو بدنم پیچید...

حتی نمی تونستم که یگانه رو صدا بزنم بیاد...

در حال جنگ و جدال با خودم بودم که صداهایی از بیرون اومد...

گوش تیز کردم که صدای شکستن شیشه ای اومد و بعدش صدای در اتاق و وارد شدن کسی که تو این چند روز منتظرش بودم

با بغض و دلخوری نگاه از نگاه عصبی و سختش گرفتم...

چشم بستم نفس عمیقی کشیدم بوی عطر تلخشو به جون خریدم...

اشکام بدون اختیار صورتمو خیس کرده بودن...

صدای قدم های محکمش روی زمین بهم فهموند که داره نزدیکم میشه...

نمی‌خواستم ببینمش نمی‌خواستم بعد چند روز بی خبری ببینمش...

صدای سرد و خشکش تو گوشم طنین انداز شد...

_رو میگیری ازم؟از من اره...

دلم میخواست تو صورتش داد بزنم بگم اره آره ولی با کدوم صدا؟

سایه اش رو،رو خودم بیشتر احساس می‌کردم

چشم باز نکردم و بیشتر رو هم فشارشون دادم...

_لعنتی دارم با تو حرف میزنم منو نگاه کن...

از صدای دادش شونه هام پریدن ولی چشم باز نکردم...

_باشه نگاه ام نکن ولی بدون تا وقتی که بمیریم مال منی اینو بفهم و بشین فکر کن...

خوشخواب تشک تکون خورد و گرمیش کنارم احساس کردم...

_البته تو بغلم باید فکر کنی...

دست انداخت و تو بغلش گرفتم ...

_میدونی از چی متعجبم،دستشو رو شکمم کشید که خودمو بیشتر جمع کردم...

_از این متعجبم که اون موقع خودتو...

ادامه نداد به جاش روی موهامو بوسید

خواستم حرکتی به بدنم بدم که حلقه دستاش دورم محکم تر از قبل شد...

_اروم بگیر،کاری نکن نا خواسته بهت آسیب بزنم...

دلم نمی‌خواست اینجوری باهام حرف بزنه...

با احساس لبای داغ

ش رو گردنم بهت زده حرکتی به خودم دادم که موفق نبودم...

_هیس آروم بگیر...

بازم کارشو تکرار کرد،لپمو از داخل گاز گرفتم سعی کردم عادی باشم اما...

با صدای تلفن همراه اش خودش و کنار کشید ولی دستشو از دورم در نیاورد..

تماس و وصل کرد...

_بگو شاهرخ...

اوفف اون موجود چندش آور بود...از گوشه چشم نگاه اش میکردم...

نمیدونم شاهرخ چی گفت که عصبی پوزخندی زد و گفت:خودم حلش میکنم مثل همیشه بی مصرف بودنتونو ثابت کردین...

...

_خفه شو شاهرخ به امیر بگو باید تمام چیزایی که میخوام برام بیاره وگرنه گورشو گم کنه...

چشام گرد شد از تعجب،یعنی داشت در مورد امیر پاشا با شاهرخ اینجوری حرف میزد...

تعجبمو که دید اخماش بیشتر توهم رفت و تو گوشی غرید:شاهرخ قطع کن تا بیشتر از این تر نزدی به اعصاب خرابم...

شاهرخ قطع کرد که عصبی موبایلش و پرت کرد رو زمین و خیلی یهویی روم خیمه زد...

هینی گفتم و سعی کردم خودمو از زیرش بکشم بیرون ولی بازم با این بدن هیچ کاری نمی تونستم انجام بدم...

_اروم بگیر اعصاب ندارم...

نمیدونم چرا یهو احساس کردم دستام مور مور شدن..

دست چپم که زیر دستای باشوان بود و تکون دادم که احساس دردی تو بدنم پیچید...

باشوان با تعجب به تقلاهام نگاه میکرد...

انگاری متوجه تکون خوردن دستام شده بود...

که با هیجان خودش و کنار کشید و گفت:دوباره دستتو تکون بده...

سعی کردم تکون بدم دستمو ولی دوباره دردی تو بدنم پیچید که باعث درهم شدن صورتم شد...

_باشه نمی‌خواد آروم باش...

دوباره چشمه اشکام به راه افتادن از ناتوانیم..

عصبی بلند شد و دستی به موهاش کشید و گفت:گریه نکن لعنتی بیشتر از این گند نزن به اعصاب گوهم...

هق هق ام بلند شد که نعره ای زد و مشتی به دیوار کوبید که ترسیدم و خودمو جمع کردم...

_مگه نمی‌گم دهنتو ببند هان،میخوای دیونه ام کنی اره،باشه میدونم مقصر تموم اینا منم ولی تو آنقدر گوه نزن به این گوه دونی...

چشامو بستم و لبامو روهم فشردم و سعی کردم گریه نکنم ولی با دردایی که تو کمرم میزد ناله ایی بدون آوا از دهنم خارج شد...

فکر کردم الان میاد سمتم و نگران میشه اما با کاری ک کرد تازه متوجه شدم تموم این دردام واسه چیه؟!

با بلند کردن ملافه و دیدن قرمزی خون روش چشام از حیرت گرد شدن و ناخداگاه خودمو بالا کشیدم...

نمی‌دونم چرا یهو شروع کردم به حرف زدن...

_این..این..چیه...باش..باشوان؟

باشوان اخماش توهم بود و زیر لب با خودش چیزایی زمزمه میکرد...

_چیزی نیست،نترس فقط فکر کنم پریود شدی...

از حرفش شروع کردم به خندیدن بسکی که هردومون شوکه شده بودیم متوجه نبودیم که دارم حرف میزنم...

_چی میگی...من که همین یک ماه پیش...

با یادآوری اینکه امروز چندمه سری تند تند تکون دادم و گفتم: نمی‌خوام...

یهو برگشت سمتم و گفت:داری حرف میزنی...

حالا خودم تعجب کرده بودم و دست گذاشتم رو حنجره ام و گفتم:لال نشده بودم که..

پوزخندی زد و گفت:اره زبونت به راهه...

اومد سمتم و زانوشو رو تخت گذاشت و خواست بغلم کنه که جیغ آرومی کشیدم و بیشتر خودمو با سختی بالا کشیدم...

_نرو اون ور گند زدی به تخت...

با این حرفش بغض کردم و دلخور

گفتم:همه اش تقصیر توه،نه تقصیر اون داداشته که با...

گریه و هق هق ام اجازه بیشتر صحبت کردن بهم نداد...

صدای نفسای عصبیش به گوشم میخورد و معلوم بود خودشو خیلی نگه داشته تا از اون نعره های خوشگلش سرم نکشه...

_ببین دختر جون داری گنده تر از دهنت حرف میزنی حالام بیا جلو تا ببرمت حموم وگرنه باید اون پرستار شیرین عقل تو صدا بزنم...

به بیمارستان رسیدند و فادیا را بر روی برانکارد گذاشت...

دکتر شیفت خانمی میانسال بود سریع خود را به آنها رساند...

به سمت اورژانس رفتند تا علائم حیاتی اش را چک کنند...

باشوان در پشت در اورژانس کلافه منتظر بود...

بعد از چک کردن علائم او را به بخش منتقل کردند...

باشوان با دیدن دکتر سریع به سمتش رفت..

_حالش چطوره...

دکتر اخم کوچکی بر روی پیشانی داشت و با تردید گفت:بیمار شما دچار ضعف اعصاب هستن من فقط علائمشونو چک کردم و فشار شون افتاده بود اما بهتره به دکتر متخصص ام سری بزنید چون نظر من اینه شاید تا چند وقت نتونه خودش کاراشو انجام بده...

باشوان کلافه از حرفهای دکتر نزدیکش ایستاد و گفت:واضح حرف بزنید...

دکتر دستی به رو پوشش کشید و گفت:واضحش اینه که نمی تونه تا چند وقت خودش کارای شخصیشو انجام بده و دست و پاهاش...

بین حرفش پرید و با لحن تمسخر آمیزی گفت:آهان بعد دکترای عمومی همه متخصص آن...

دکتر متعجب و جاخورده نگاه اش کرد و گفت:واقعا متاسفم...

بنیامین با دیدن حالت های عصبی باشوان سریع به سمتش رفت و بازویش را گرفت...

_رئیس خانمو بردن داخل بخش...

همان طور که نگاه اش به دکتر بود دستش را به ضرب از دستش کشید و گفت:از این خراب شده میبرمش بیمار خصوصی خودمون...

دکتر پوزخندی زد و گفت: مطمئن باشین هر جا ببرین همین حرف و به شما میگن این دختر خانم دکتر ضعف شدن دست و پاهاشون به دستور مغزشون نیست حالا ام هر جا دوست دارین بر ینش...

اهمیتی به حرفهای او نداد و موبایلش را از جیبش خارج کرد و شماره ای گرفت

با گذاشتن موبایل بر روی گوشش صورتش از درد جمع شد...

_رئیس گوشاتون زخم شدن...

_مهم نیست...

و به کار خود ادامه داد

تا خواست با فرد پشت خط حرف بزنه که صدای دکتر مانع اش شد...

_من نه میخوام دخالت کنم نه حق دارم فقط میخوام بگم به جای اینکه تو این بیمارستان و بیمارستان خصوصی خودتون ببرینش،به جاش خونه ببرینش و اونجا ازش مراقبت کنید چون با بودن تو اینجور جاها فقط به خودش آسیب میرسه..

با الو الو های پیمان به خودش آمد و با گفتن بعدم تماس میگیرم موبایلش را پایین آورد...

_یعنی ببرمش خونه و خدمتکار شخصی براش بگیرم...

دکتر قدمی برداشت و به سمت پذیرش رفت و گفت:خدمتکار خواهر مادر کسی که بهش نزدیک باشه چون اینجوری باعث روند بهبودیش میشه...

سری با تاکید تکان داد و ادامه داد: متوجه منظورم شدین...

سری تکان داد و به بنیامین اشاره زد به آپارتمان برود...

خودش هم به طرف بخش رفت و به اتاق فادیا رفت

رساند و بدون در زدن وارد شد و با دیدن چشمان بسته فادیا زیر لب فحشی به امیر پاشا داد و با قدم های آرام به سمتش رفت...

کنارش ایستاد و از بالا به او نگاه میکرد،دستش را سمت چشمان بسته اش برد و لمسش کرد...

لبخندی از پوست نرم دلبرکش زد و زیر لب گفت:فادیا...

از سویش تکانی ایجاد نشد خودش را سمتش خم کرد...

_خانم سرمست...

خودش از این لفظ لبخند بزرگی زد و در دلش چیزی تکان خورد...

...

دستش را دورش حلقه کرد و به چشمان سه روز بسته اش نگاه کرد...

نالان رو به چهره اش گفت:پاشو دیگه زالو خانم...

سرش را به سرش چسباند و دستش را محکم تر کرد دورش...

سه روز بود که از بیمارستان مرخص شده بود و در آپارتمانش بود،اول خواست برایش خدمتکار بیاورد اما با دلش نیامد و خودش تمام کار هایش را انجام میداد...

هرشب در بغلش می‌گرفت و به خواب می رفت...

با ویبره گوشی اش چشمانش را باز کرد و نگاهی به فادیا غرق خواب انداخت...

تلفنش را سریع جواب داد...

علی بود...

_بله..

_رئیس پیداش کردیم...

لبخندی از صدای بشاش علی بر لب آورد و با گفتن میام عمارت تلفن را قطع کرد...

سرش را سمت فادیا هم کرد و در خرمن موهای بلندش نفسی گرفت...

_وقتی بیدار بشی همه چی فرق کرده و منتظرم چشمات باز بشه تا بهت کسی و نشون بدم و اون وقت دیگه...

ادامه نداد و بلند شد دستی به موهایش کشید و با قدم های بلند خارج شد...

با خارج شدن از آپارتمان امیر پاشا را دید که کنار جدول نشسته است و در فکر...

بدون توجه به او به سمت ماشین جدیدش رفت...

امیر پاشا با دیدن برادرش سریع بلند شد و به سمتش رفت...

_داداش...توروخدا وایسا...داداش...

بی اهمیت استارت زد و قصد حرکت کرد که امیر پاشا در شاگرد را باز کرد و در ماشین نشست...

عصبی به سمتش چرخید و غرید:گمشو پایین...

دستشو کوبید به فرمونو داد زد: حالم ازت بهم میخوره امیر گند زدی به تموم زندگیم...

امیر پاشا سرشو پایین انداخت و شرمزده آرام زمزمه کرد:رئیس میدونم گند زدم بدم گند زدم ولی من نمی‌خواستم...

پرید بین حرفش و نعره زد :گمشو پایین...

امیر پاشا درمانده زمزمه کرد:کار اون بمب گذاری،کار بهمنی...

گوش های تیز شد و غرید:بلند تر زر بزن...

امیر پاشا صدایش را بالاتر برد و با دل جرعت تر شد...

_کار اون بمب گذاری مال خارج از کشور بود یعنی افرادی که این کارو کردن افراد شیخ بودن...

_چی کار اون لاشخور بوده چجوری آخه؟

عصبی دستی به صورتش کشید و گفت:تو از کجا فهمیدی ...

امیر پاشا لب گزید و زمزمه کرد:داداش...اومم شیخ با من...

_دِ جون بکن...

چشم بست و دل به دریا زد:شیخ به من گفته بود که این کارو می‌کنه و سوگل ام باهام بود با حرفهای اونا من فکر میکردم که بودن فادیا با شما درست نیست و...

با خوردن سیلی محکم باشوان متحیر به او نگاه کرد و زیر لب صدایش زد...

_آشغال چ گوهی خوردین...

قفل مرکزی را زد و خشمگین پایش را بر روی پدال فشرد...

با سرعت سر سام آوری به سوی عمارت می راند...

امیر پاشا چشم بسته بود و سعی میکرد حرف بزند اما با دیدن حرکات باشوان پشیمان میشد...

_گور خودتو کندی،دیگه کارت به جایی رسیده که به ناموس خودت رحم نمیکنی عوضی...

_داداش... بخدا سوگل می گفت...

با ایستادن ماشین حرف در دهانش ماند...

سریع پیاده شد و به طرف امیر پاشا رفت...

در را باز کرد و از یقعه اش گرفت و پیاده اش کرد...

_بیا پایین عوضی...

_داداش...بخدا من هیچ کاری نکردم من فقط...

با پرت شدنش بر روی زمین ناله ای کرد...

_زر بزن و برا خودت تخفیف بگیر وگرنه زنده‌یاد آتیشت میزنم،داد زد:می‌کشمت...

امیر پاشا تمام حرفهای آن ها را بدون کم و کاست برایش گفت و آتیش زد به جان او...

_داداش...به جون خودم راست میگم...همایون نقشه داره...بهم گفت اگه فادیا رو براش ببرم دیگه تو زنجیره نمی‌مونه و با شما کار نداره...

مشتی به کامپوت ماشین زد و نعره زد:بیشعور مگه من بهت گفتم بری همچین کاری کنی هان لعنت بهت امیر لعنت...

امیر پاشا دستش را بر روی پهلویش گذاشت و چشم بست...

شاهرخ بنیامین با دیدن آنها سریع به سمتشان رفتند...

_اقا چی شده...

باشوان دستی به موهایش کشید و کلافه رو به آنها گفت: کمکش کنید...

شاهرخ و بنیامین کمکش کردند و امیر پاشا بلند شد و رو به باشوان گفت:رئیس من میدونم کارم حماقت محض بوده اما شیخ دست بردار نیست نه حداقل الان که همایون باهاش همدسته...

دستی در هوا تکان داد و بدون توجه به نگاه های کنجکاو شاهرخ و بنیامین به طرف عمارت رفت...

به علی که دم در در حال بازرسی بود اشاره زد ...

_سلام رئیس...

سری تکان داد و کلافه اشاره زد حرف بزند و خود روی مبل نشست...

_اقا همون جور که گفتین رفتم تحقیق از بیست سال پیش این ماجرا متاسفانه تموم خانواده اش بر اثر آتیش سوزی تو کردستان کوهای مریوان فوت کردن ولی چون این خانم تازه به دنیا اومدن بودن و مریض بودن همراه عمه اشون که از قضا شمال زندگی میکنن برای رفتن به شهر از اونجا خارج میشن

اینجوری که من فهمیدم اون آتیش سوزی عمدی بوده...

سری تکان داد و دستی به شقیقه های کوبنده اش گذاشت...

_و مسعول آتیش سوزی...

علی لب گزید و نمی دانست گفتن این حرف چقدر می تواند او را داغان کند...

_علی حرف بزن...

_اهالی اونجا میگفتن یعنی چجوری بگم...

باشوان دندان قروچه ای کرد و غرید:حرف میزنی یانه...

علی آرام زمزمه کرد:کار پدرتون...

احساس کرد دنیایش ایستاد تمام حرفهایش تمام زجر کشیدن های دخترک...

شکنجه های ما به حق جلوی چشمانش مانند فیلمی بر روی پرده سینما اکران شدند...

خود را رها کرد بر روی مبل و نالید:علی هیچکس نباید از این موضوع خبر دار بشه هیچکس...

علی اطمینان خاطر داد...

_بله رییس امر امر شماست...

باشوان رئیس مافیای خاورمیانه شاه نشین مافیا،برای دیدن دخترک کم آورده بود...

_باید بفهمی این خبر درسته یانه،بفهم دلیل پدرم چی بود و اصلا از کجا می‌شناخته خانواده فادیا رو...

علی یاد حرفهای پیرمرد کهنسال داخل کوه افتاد و با شتاب گفت:رئیس کسی اونجا بود که داخل کوه زندگی میکرد می گفت که با توجه به اصالت شما و پدرتون که کردستانی هستین انگاری یک جریان طایفه آیی بوده از سمت عموتون...

دست بالا آورد و گفت:ادامه نده

سه روز بعد

°فادیا°

مثل تموم این روزایی که چشم باز میکردم بغض کردم و سرمو بیشتر به بالشت فرو کردم...

از وقتی که باشوان پرستار شخصی آورده بود احساس حقارت میکردم،اینجوری که خود پرستاره میگفت تازه اومده یعنی دیروز...

پس تا قبل از دیروز کارامو خودش می‌کرده...

ولی خودش کجاست چرا تو این سه روز،تو این روزای لعنتی کنارم نبود...

سایه اش بود ولی خودش نه...حسی تو دستام نبود حتی نمیتونستم کارای شخصیمو انجام بدم...

صدای در اومد و پرستار که دختری قد بلند با صورتی گرد

موهایی ک از زیر شال مشکیش بیرون ریخته و مانتوی آبی تا زیر زانوش اومد داخل..

با دیدن چشای بازم لبخندی بهم زد و با همون نگاه پر ترحمش نگاه ام کرد و به سمتم اومد...

حالم از این وضعیتی که داشتم بهم میخورد...

سعی کردم خودمو تکون بدم ولی هیچ حسی تو بدنم نبود...

اشکام سرازیر شدن...حتی نمی تونستم حرف بزنم بگم که بهش بگن بیاد...

اشکام از کنار چشام می ریختن...پرستار بهم نزدیک شد و دستی به صورتم کشید...

_خانم بهتره گریه نکنید تو این مواقع بهتره محکم باشین و سعی کنید به دست و پاهاتون حرکت بدین...

لبخندی زد و گفت: ببخشید خودمو تو این چند روز معرفی نکردم من یگانه ام پرستار افرادی مثل شما که همه خوب شدن...ملافه رو روم مرتب کرد و ادامه داد:شمام انشاالله خوب میشین با کمک خودتون و آقا...

پوزخندی بهش زدم کاشکی می‌تونستم بگم (آقایی که تو این چند وقت یکبارم بهم سر نزد)

کارامو انجام داد و رفت بیرون بازم تنها شدم...چشامو بستم سعی کردم پاهامو تکون بدم...

انگشتای پامو تکون دادم که درد بدی تو بدنم پیچید...

حتی نمی تونستم که یگانه رو صدا بزنم بیاد...

در حال جنگ و جدال با خودم بودم که صداهایی از بیرون اومد...

گوش تیز کردم که صدای شکستن شیشه ای اومد و بعدش صدای در اتاق و وارد شدن کسی که تو این چند روز منتظرش بودم

با بغض و دلخوری نگاه از نگاه عصبی و سختش گرفتم...

چشم بستم نفس عمیقی کشیدم بوی عطر تلخشو به جون خریدم...

اشکام بدون اختیار صورتمو خیس کرده بودن...

صدای قدم های محکمش روی زمین بهم فهموند که داره نزدیکم میشه...

نمی‌خواستم ببینمش نمی‌خواستم بعد چند روز بی خبری ببینمش...

صدای سرد و خشکش تو گوشم طنین انداز شد...

_رو میگیری ازم؟از من اره...

دلم میخواست تو صورتش داد بزنم بگم اره آره ولی با کدوم صدا؟

سایه اش رو،رو خودم بیشتر احساس می‌کردم

چشم باز نکردم و بیشتر رو هم فشارشون دادم...

_لعنتی دارم با تو حرف میزنم منو نگاه کن...

از صدای دادش شونه هام پریدن ولی چشم باز نکردم...

_باشه نگاه ام نکن ولی بدون تا وقتی که بمیریم مال منی اینو بفهم و بشین فکر کن...

خوشخواب تشک تکون خورد و گرمیش کنارم احساس کردم...

_البته تو بغلم باید فکر کنی...

دست انداخت و تو بغلش گرفتم ...

_میدونی از چی متعجبم،دستشو رو شکمم کشید که خودمو بیشتر جمع کردم...

_از این متعجبم که اون موقع خودتو...

ادامه نداد به جاش روی موهامو بوسید

خواستم حرکتی به بدنم بدم که حلقه دستاش دورم محکم تر از قبل شد...

_اروم بگیر،کاری نکن نا خواسته بهت آسیب بزنم...

دلم نمی‌خواست اینجوری باهام حرف بزنه...

با احساس لبای داغ

ش رو گردنم بهت زده حرکتی به خودم دادم که موفق نبودم...

_هیس آروم بگیر...

بازم کارشو تکرار کرد،لپمو از داخل گاز گرفتم سعی کردم عادی باشم اما...

با صدای تلفن همراه اش خودش و کنار کشید ولی دستشو از دورم در نیاورد..

تماس و وصل کرد...

_بگو شاهرخ...

اوفف اون موجود چندش آور بود...از گوشه چشم نگاه اش میکردم...

نمیدونم شاهرخ چی گفت که عصبی پوزخندی زد و گفت:خودم حلش میکنم مثل همیشه بی مصرف بودنتونو ثابت کردین...

...

_خفه شو شاهرخ به امیر بگو باید تمام چیزایی که میخوام برام بیاره وگرنه گورشو گم کنه...

چشام گرد شد از تعجب،یعنی داشت در مورد امیر پاشا با شاهرخ اینجوری حرف میزد...

تعجبمو که دید اخماش بیشتر توهم رفت و تو گوشی غرید:شاهرخ قطع کن تا بیشتر از این تر نزدی به اعصاب خرابم...

شاهرخ قطع کرد که عصبی موبایلش و پرت کرد رو زمین و خیلی یهویی روم خیمه زد...

هینی گفتم و سعی کردم خودمو از زیرش بکشم بیرون ولی بازم با این بدن هیچ کاری نمی تونستم انجام بدم...

_اروم بگیر اعصاب ندارم...

نمیدونم چرا یهو احساس کردم دستام مور مور شدن..

دست چپم که زیر دستای باشوان بود و تکون دادم که احساس دردی تو بدنم پیچید...

باشوان با تعجب به تقلاهام نگاه میکرد...

انگاری متوجه تکون خوردن دستام شده بود...

که با هیجان خودش و کنار کشید و گفت:دوباره دستتو تکون بده...

سعی کردم تکون بدم دستمو ولی دوباره دردی تو بدنم پیچید که باعث درهم شدن صورتم شد...

_باشه نمی‌خواد آروم باش...

دوباره چشمه اشکام به راه افتادن از ناتوانیم..

عصبی بلند شد و دستی به موهاش کشید و گفت:گریه نکن لعنتی بیشتر از این گند نزن به اعصاب گوهم...

هق هق ام بلند شد که نعره ای زد و مشتی به دیوار کوبید که ترسیدم و خودمو جمع کردم...

_مگه نمی‌گم دهنتو ببند هان،میخوای دیونه ام کنی اره،باشه میدونم مقصر تموم اینا منم ولی تو آنقدر گوه نزن به این گوه دونی...

چشامو بستم و لبامو روهم فشردم و سعی کردم گریه نکنم ولی با دردایی که تو کمرم میزد ناله ایی بدون آوا از دهنم خارج شد...

فکر کردم الان میاد سمتم و نگران میشه اما با کاری ک کرد تازه متوجه شدم تموم این دردام واسه چیه؟!

با بلند کردن ملافه و دیدن قرمزی خون روش چشام از حیرت گرد شدن و ناخداگاه خودمو بالا کشیدم...

نمی‌دونم چرا یهو شروع کردم به حرف زدن...

_این..این..چیه...باش..باشوان؟

باشوان اخماش توهم بود و زیر لب با خودش چیزایی زمزمه میکرد...

_چیزی نیست،نترس فقط فکر کنم پریود شدی...

از حرفش شروع کردم به خندیدن بسکی که هردومون شوکه شده بودیم متوجه نبودیم که دارم حرف میزنم...

_چی میگی...من که همین یک ماه پیش...

با یادآوری اینکه امروز چندمه سری تند تند تکون دادم و گفتم: نمی‌خوام...

یهو برگشت سمتم و گفت:داری حرف میزنی...

حالا خودم تعجب کرده بودم و دست گذاشتم رو حنجره ام و گفتم:لال نشده بودم که..

پوزخندی زد و گفت:اره زبونت به راهه...

اومد سمتم و زانوشو رو تخت گذاشت و خواست بغلم کنه که جیغ آرومی کشیدم و بیشتر خودمو با سختی بالا کشیدم...

_نرو اون ور گند زدی به تخت...

با این حرفش بغض کردم و دلخور

گفتم:همه اش تقصیر توه،نه تقصیر اون داداشته که با...

گریه و هق هق ام اجازه بیشتر صحبت کردن بهم نداد...

صدای نفسای عصبیش به گوشم میخورد و معلوم بود خودشو خیلی نگه داشته تا از اون نعره های خوشگلش سرم نکشه...

_ببین دختر جون داری گنده تر از دهنت حرف میزنی حالام بیا جلو تا ببرمت حموم وگرنه باید اون پرستار شیرین عقل تو صدا بزنم...

با تیر کشیدن کمرم حرفی که میخواستم بهش بزنم و به جاش

جیغ آرومی کشیدم که سریع دست رو دهنم گذاشت و خرناسی کشید...

_اروم چ مرگته میخوای همه رو بریزی اینجا...

از گوشه چشم اشاره کردم بهش که بره کنار ولی دست زیر پام گذاشت و بلندم کرد...

_نه توروخدا نکن...

_هیس آروم...

_تقلا کردم که دردای بدی تو کمرم زد و چشام سیاهی رفت

...

_این دردات طبیعی نیست لعنتی...

تو هوشیاری و بیهوشی به فحش های زیر لبش پوزخندی زدم که احساس کردم تو ی جای گرم قرار گرفتم...

چشامو نیمه بازو کردم و که تو وان بودم و خودش

باشوان بالاسرم بود...

اخماش مثل همیشه توهم بود...

_رفتی دکتر؟

گیج لب زدم:چی میگی؟

خودشو خم کرد روم و غرید:نفهم بودنتو هی ثابت کن؟

با درد خندیدم که با صدای دادش شروع کردم گریه کردن...

_چ مرگته با توام میگم واسه این دردای کوفتیت رفتی دکتر یانه؟

با سر جواب دادم اره...

_خوب...

آروم زمزمه کردم:خوب نداره...

به جنون رسید و فکمو تو دستش گرفت...

_منو نپیچون دختر جون تو بگی ف من تا خونه اون فرهاد عوضی رفتم و اومدم پس بنال چی زر زده دکترت؟

اخم آلود نگاه اش کردم و نالیدم:فکم...

فشار دستشو بیشتر کرد...

_لازم باشه خوردش میکنم،دبنال؟

صورتم از درد جمع شدم و هیچی نگفتم...

_باشه حرف نزن ببین کی ضرر می‌کنه...

خودشو عقب کشید و خودمو جمع کردم...

_فادیا هزار بار بهت گفتم من دیونه ام من دیونه ام بفهم و از این بیشتر دیونه ترم نکن که ی بلایی سر خودم و خودت بیارم حالیته؟

به آبهایی که با خونم قاطی شده بود نگاه کردم و با چندش خواستم بلند شم که اصلا نتوستم و بلند بلند شروع کردم گریه کردن...

_آروم باش،صبر کن آب شو عوض کنم...

با چندش و بی حالی جیغ آرومی کشیدم و گفتم:نمی‌خوام نمی‌خوام بیارم بیرون...

دریچه رو باز کرد و آب همه اش تخلیه شد...

_بیارم بیرون...

با پشت دست آروم زد تو دهنم و گفت:زیاد ور میزنی..

دستمو رو لبم گذاشتم...

_نامرد...

صورتش توهم رفت و چشماش سخت شد...

_نشنیدم چی گفتی؟

لب برچیدم و گفتم:چون گوشات مشکل داره شاه نشین...

دستشو آورد سمت یقعه لباس خیسم فکر کردم الان میخواد...

بهت زده داشتم به سمتی که دستش می رفت نگاه میکردم...

_داری چیکار می‌کنی...

تک خنده ای کرد و خودش و جلو کشید و تو صورتم گفت:دارم برات آب میارم...

و با باز شدن آب سرد چشام بسته شد و جیغی از سردی آب کشیدم...

_وای...یخ زدم...

با همون پوزخندش نگاه ام کرد و گفت:شوخی می‌کنی...

دندونام از سردی بهم میخوردن و نمی‌تونستم حتی پاشم و شیر آب و ببندم...

_میبینی چقدر بده وقتی یکی به حرفت گوش نده...

چیزی نداشتم بگم و فقط با لرز خودمو جمع کردم...

اومد سمتم و شیر آب و بست و دست انداخت دورم و بلندم کرد...

حتی نای تقلا کردن نداشتم...

_چیه زبونتو موش خورد...

سرمو تو گردنش بردم و خودمو بهش فشردم...

لباسهای خیسم بهش چسبیده بودند...

تو اتاق رفتیم و به سمت کاناپه وسط اتاق رفت و خم شد و گذاشتم روش و همون جور روم خیمه زد...

_انقدر چموش نباش،رو مخ من نرو من صبرم زیاد نیست یهو میزنه به سرم و همه رو به باد میدم...

دلخور نگاه ام ازش گرفتم و زیر لب گفتم:فهمیدم رئیس...

با قرار گرفتن دستش رو دهنم با فشار زیاد ادامه حرف ام تو دهنم موند...

_زبون نفهم...

خودشو عقب کشید نفس عمیقی کشیدم و گفتم:سعی کن با زبون نفهما همکلام نشی،اگه میشه به یگانه بگو بیاد میخوام لباسامو عوض کنم...

نگاه اش روم بود و بهش زل زده بودم اونم چشم برنمی داشت ازم و با حرص و خشم نگاه ام میکرد...

سری تکون داد و به سمت کمد لباسا رفت...

_گفتم یگانه بیاد نه شما...

بازم چیزی نگفت و به کارش ادامه داد...

با حرص ولی آروم گفتم: می‌شنویی چی میگم،گفتم...

با صدای داد و مشتش که به در کمد خورد دست رو دهنم گذاشتم...

_خفه شووو...

برگشت سمتم و گفت:چرا حرف تو کلت نمیره،چ مرگته چی میخوای که حرف تو اون مغز کاه گلت نمیره...

اشکای جلو چشامو پس زدم و گفتم: نبودی،نبودی تو این سه روز...

با فک منقبض شده نگاه ام میکرد...

_چرا نبودی،هر روز از خودم می‌پرسیدم کسی که ادعا می‌کنه مال اونم نیست و منو سپرده به پرستار کجاست،کجاست که هی داد بزنه سرم هی بگه نکن با بغض و گریه گفتم :نبودی...

اخماش گره کوری روی پیشونیش زده بود،رگ گردنش ورم کرده بود و انگاری منتظر یک جرقه بود...

_چرا باید باشم...

شونه لباسم که افتاده بود پایین رو یکم بالا کشیدم...

_تمومش کن...

پشتش و بهم کرد و به سمت کمد رفت و در بیرون افتاده از ضربه دستش و گوشه ای انداخت...

_نود و نه ساله اس...

با شک و سوءظن پرسیدم:چی؟

از گوشه چشم نگاه ام کرد و لباسی با شلواری برداشت...

_همونی که فکرشو می‌کنی..

خنده ای ناباوری کردم و گفتم:اصلا شوخی بامزه ای نبود...

لباسامو تو دستش گرفت و به سمتم اومد...جلوی پام زانو زد و آستین لباسمو گرفت...

_یادم نمیاد با کسی شوخی کرده باشم که بار دوم باشه...

دستام مثل رباتی عمل میکردن که صاحبش اونو به کار می گرفت...

اصلا حالیم نبود که زیر پیراهنم هیچی جز یک لباس زیر ندارم...

ناباور لب زدم:چرا؟نکنه واسه انتقام...

تیز نگاه ام کرد و خواست یقعه لباسمو خارج کنه...

_باز رفتی خونه اول...

دست رو دستش گذاشتم و گفتم:نکن برو بهش بگم بیاد...

عصبی سعی کرد دستمو پس بزنه اما با تمام ناتوانیم شروع کردم به تقلا کردن...

_نکن احمق حالت خوب نیست،تکون نخور انقدر،اه میگم تکون نخور...

با داد آخرش پیراهنم و در آورد و پرت کرد ی وری

...

_زبون نفهم،ادم باش چته،نمیخوای برام باشی،غلط کردی گوه خوردی واسه ام دلبری کردی...

بلندشد و دستی به صورتش کشید و با حالت تهاجمی گفت:ببین سعی کن رو مغز من نری وگرنه جوری فاز و نول مغزم قاطی کنه که اون وقت تو و اون همایون پدر سگ و باهم به باد بدم اون وقت که تر و خشکو باهم میسوزونم...

با بالاتنه برهنه و فقط با لباس زیر جلوش بودم...

_دست از سرم بردار تو که همه اش به فکر انتقامی از همه من پس این وسط چیکارم،اصلا چرا رفتی نود و نه ساله اش کردی مگه من قبول کردم...

پوزخندی زد و گفت:جرعت داری انکار کن تا جوری بکوشنمت روی صندلی دادگاه،با مرموزی خم شد روم و گفت:دادگاه من،دادگاه باشوان سرمست خانم فادیا سرمست...

لباسمو تنم کرد و من بهت زده به حرفهاش فکر میکردم،برای عوض کردن شلوارم پیش قدم سد

ولی با اصرارای مکررم جلوشو گرفتم با لگدی به پایه کاناپه رفت بیرون و یگانه اومد داخل و با صورت ترسیده بود...

نگاهی بهم انداخت و سر به زیر به طرف کمد لوازم بهداشتی رفت...

_اتفاقی افتاده...

تند تند سری تکون داد و گفت:نه خانم چیزی نشده بفرمایین دیگه چی میخواین کمکتون کنم...

اومد سمتم و پد و لباس زیرمو بهم داد...

دستشو گرفتم و گفتم:چی بهت گفت که رنگت پریده...

دست برد به سمت صورتش و با دستپاچگی گفت:هیچی خانم صبر کنید کمکتون کنم...

دستشو به سمت شلوارم برد که دست رو دستش گذاشتم و گفتم:باشه از خودش میپرسم...

خواستم دهن باز کنم و مثلاً باشوان صدا بزنم که یهو زد زیر گریه...

_خانم..خانم بخدا من..فقط احساس می‌کردم شما مثل خواهرمین و...

با صدای نامفهومی چیزی گفت که نشنیدم و با کلافگی لباس زیرمو از دستش کشیدم و گفتم:خوب بگوچی گفت که اینجوری داری زجه میزنی...

_بهم گفتن...گفتن که زیاد با شما گرم نگیرم...حد خودمو بدونم...

عصبی چشامو روهم فشردم که دردام دوباره شروع شدن...

ترسیده صدام زد و گفت:فادیا خانم چی شد...

دستمو بالا آوردم و گفتم: هیچی فقط کمکم کن شلوارمو بپوشم سریع کمکم کرد و شلوارمو تعویض کردم...

میخواستم برم توی تختم ولی پاهام هیچ رقمی نداشتن...

یگانه ام که فقط پرستار کارای شخصیم بود و نمی تونست...

خواست بره باشوان صدا بزنه که نزاشتم...

_نه کمک کن وایسم...

ترسیده مخالفت کرد و گفت:نه توروخدا... پاهاتون الان نباید آسیب ببینه...

عصبی مشتی به پاهام زدم و جیغی کشیدم...

_میخوام وایستم...آنقدر نگو نه...

_باشه شما آروم باشید..استرس واستون خوب نیست...

لبام از این همه ناتوانیم میلرزیدن...

یاد آهنگ سامان جلیلی افتادم...

دنیا قشنگ نیست...

بارون قشنگ نیست...

اشکام می‌ریزه دست خودم نیست...

با بهم خوردن در به خودم اومدم و باشوان با چهره ای قرمز شده سمتم اومد و رو به یگانه بهت زده گفت:برو بیرون...

یگانه سریع لباسامو برداشت و زد بیرون...

با چشای اشکی نگاه اش کردم...دستامو باز کردم و سمتش گرفتم...

با دو قدم خودش و بهم رسوند و بغلم کرد بلندم کرد دست زیر باسنم گذاشت و سرشو تو گردنم فرو برد ونفس عمیقی کشید...

اشکام میریختن و کنترلی روشون نداشتم...

_بسه...کور شدی...

هقی زدم و با دستای بی جونم به شونه اش زدم...

_باشه بزن اگه اینجوری خالی میشی...

به سمت تخت رفت و گذاشتم روش و خودشم بغلم جا کرد و سر روی سینه ام گذاشت و با صدای تحلیل رفته ای گفت:نوازشم کن...

با تعجب از روی تغییر کرده اش نگاه اش کردم و با گریه گفتم:چرا چند شخصیتی هستی...

خندید که نفسهای گرمش به پوست بالای پیراهنم خورد و مور مورم شد...

_دختر تو عمرم نخندیدم ولی تو با حرکاتت داری خرابم می‌کنی...

دستی بالا آوردم و روی موهای لختش گذاشتم،موهاش خیلی نرم بودن و بخاطر همین همیشه روی صورتش میریختن...

دستام بی حس بودن ولی تمام سعیمو میکردم که نوازشش کنم و نمی‌دونم کی خسته شدم و چشام گرم خواب شدن..

ْراوی ْ

شاهرخ با چهره ای متفاوت واردشد و بنیامین و امیر پاشا با دیدنش اول متعجب و بعد شروع به خندیدن کردن...

شاهرخ عصبی دستی به صورتش کشید و ریش های مصنوعی که پیمان روی صورتش گذاشته بود و جدا کرد و به طرفشان پرتاب کرد...

بنیامین با خنده بر روی پاهایش خم شد و بریده بریده گفت:وای...وای...شاهرخ...عالی...

نتوانست ادامه دهد و دوباره قهقهه اشان در اتاق بلند شد...

_بنیامین عالی شده شاهرخ ببینش...

به سمت شاهرخ رفت و به اویی که از خشم و حرص قرمز شده بود گفت:جوون هلو خانم...

مشتی بر شکمش زد و غرید:زهر مار نمکدون....

بنیامین بر روی صندلی نشست و با لحن مسخره کننده ای رو به امیر پاشا و شاهرخ گفت:امیر چی میگی هلو چیه،همین الان به این نتیجه رسیدم که زن زندگیمو پیدا کردم...

خنده اش بلند شد...

امیر پاشا با شنیدن حرف او قهقهه ای زد و به شاهرخ عصبی که لب میجوید چشمکی زد...

شاهرخ عصبی فحشی زیر لب نثارشان کرد و گفت:جمع کنین خودتونو اگه شماها عرضه داشتین اون مدارک و تحویل رئیس من بدبختو نمیفرستاد وسط اون همه عرب زبون نفهم...

_اع اع امیر ببینش چی میگه،بیخیال پسر خودت بهتر از ما می‌دونی که رئیس عاشق نقشهای توه...

امیر پاشا از لحن بدجنس بنیامین خنده ای کرد و سریع خنده اش را خورد و سعی کرد جدی باشد...

_اهم اهم بسه بنیامین جان آقا و خانم شاهرخ با این لنزا شبیه جنیفر جون شده ولی حیف این سبیلا بد ضایعش کرده...

...

دست پرستار فیزیوتراپ را گرفت و سعی کرد بر روی تردمیل حرکت کند...

_نمیشه پاهام توان ایستادن ندارن...

خنده ملیحی کرد و با همان صدای خش دارش گفت:عزیزم هیچ چیزی نشد نداره یواش یواش قدم بردار حس برمیگرده به پاهات...

نفسش را کلافه بیرون داد و پای راستش را بالا آورد و قدمی برداشت که تعادلش از دست داد ولی با گرفتن دسته های تردمیل از سقوط جلوگیری کرد...

_نمیشه بخدا پاهام توان ندارن...

پرستار فیزیوتراپ با همان لبخند با اعتماد به نفسش دستم را گرفت و سعی کرد بلندم کند...

_عزیزم بازم میگم هیچ چیزی نشد نداره...حالام بلند شو می‌خوام ی داستان برات تعریف کنم که روحیه ات عوض بشه...

دستمو بند تردمیل کردم و پاهامو با همه توانی که داشتم سرجام محکم کردم...

به تردمیل خاموش نگاه کردم...

_البته اگه دوست داری بشنویی...

سری تکون دادم و با بی حوصلگی گفتم:نه بگین...

سری تکون داد و تردمیل روی آروم ترین درجه گذاشت و از پایین به پاهام حرکت میداد

:...

شروع به تعریف کردن داستانش کرد..

_چند سال پیش بود که خواهرم تو یک تصادف به کما رفت،تصادفی که معلوم نشد علتش چی بود و کجا بود...

کنجکاو نگاه اش کرد و بدون اینکه متوجه باشد پاهایش قدم از قدم بر می داشت...

_من تو بیمارستانی تو بخش فیزیوتراپی بودم مریض میانسالی داشتم و با همون در گیر بودم،نمیدونم کی و چ ساعتی بود چون سرم خیلی شلوغ بود و حواسم به هیچی جز بیمارا نبود...

قدم های آرامی بر می‌داشت و پرستار با لبخندی غمگین و خوشحال از حواس پرتی او سواستفاده کرد و درجه تردمیل را زیاد کرد...

_ولی خوب یادمه که بیمارم اون موقع فرد میانسالی بود و داشتم رو پاهاش کار میکردم و تو همون اوضاع یکی از پرستاری بخش آی سی یو پیجم کرد و مجبور شدم برم به اون بخش

سریع به همون سمت رفتم و با دلهره از مسئول پیجر پرسیدم چرا پیج شدم این بخش سرپرستار اون بخش که یکی از دوستام تو دانشکده بود و این موضوع رو میدونست اومد سمتم و بهم گفت چ اتفاقی افتاده...

به چهره ای غمگین و اندوهگینش نگاه اش کرد و گفت:وای... ببخشید میشه اسمتون و بگید آخه همه اش داشتم سعی میکردم نپرسم ولی نمیشد...

پرستار لبخندی زد و دست بر روی دکمه افزایش سرعت زد و گفت:اولا که اسمم شیرین و دوما حواست هست داری قدم های بلند برمیداری خانم خانما...

فادیا بهت زد و متعجب دست بر روی پاهایش گذاشت و زیر لب زمزمه کرد:نه...من دارم...نه من دارم راه میرم...

شیرین لبخندی دوست داشتنی زد و گفت:نگفتم هیچ چیزی غیر ممکن نیست گلم...

سری تکون داد و با شوق شدم دیگری آرام برداشت...

_نترس عزیزم،محکم قدم بردار...

_میوفتم...

_نه من میگرمتم نترس آروم اره ببین هیچ چیزی نیست،هیچی...

درجه تردمیل را بیشتر کرد و فادیا قدم های آرام ولی محکمی برمیداشت...

_افرین عزیزم...

لبخندی زد و با هیجان برگشت به سمت شیرین و گفت:ممنونم خیلی خوبین شما...

شیرین لبخندش را جواب داد...

_خوبی از خودته خوشگل خانم...

_میشه ادامه داستان تو بگی...

شیرین لبخندش محو شد و به آرامی سری تکان داد...

_داستان نیست،واقعیت تلخ زندگیمه...

_وای واقعا متاسفم،ببخشید فکر کردم واسه حواس پرتیه من بود...

_نه گلم واقعیت بود

واقعیتی که خواهرمو ازم گرفت،کجا بودم آهان دوستم که تو اون بخش بود بهم گفت چی شده...اولاش باورم نشد ولی تا وقتی که رفتم داخل ای سی یو و با دیدن بدن نیمه جونش بین اون همه دم و دستگاه داشتم سکته میکردم...

_وای خدای من...

ناراحت دست شیرین را گرفت و از روی دستگاه خارج شد...

_صبر کن کمکت کنم...

_نه میتونم،میشه ادامه اشو بگی...

_ادامه ای نداره تا وارد شدم دستگاه ها به صدا در اومدن و تموم شد...

صدای هین وحشت زده اش اشک تو چشمای شیرین جمع کرد...

...

مشت اول کشتن همایون مشت دوم نابود کردن تمام زندگیش مشت سوم را محکم بر کیسه زد و دیگر نمی دانست چندمین بار است دارد به کیسه بوکسش مشت های محکم و پر درد میزد...

دستی به صورت عرق کرده اش کشید و خود را بر روی زمین پرت کرد...

بطری آب را برداشت و یک نفس سرکشید...

با صدای در بطری خالی را گوشه ای برداشت و سرخم کرد تا دیدش به در باشد بهتر باشد...

با صدای پاهای آرامی بلند شد و دستکش هایش را از روی زمین برداشت و به دست کرد..

با شنیدن صدای دلنشین دلبرکش اخم کرد...

_سلام رئیس...

نگاه اش را به پاهای فادیا داد که با صدای خنده های پر نازش سخت نگاه اش کرد...

_علیک،خوب شدی باز راه افتادی این ور اون ور...

تخس سر تکان داد و زبانش راه افتاد..

_خراب شدن. حالم به دست شماها بود ولی خوب بودنم که نیست داری اینجوری میگی...

دستی در هوا تکان داد و بی حوصله زیر لب زمزمه کرد:برو بیرون...

دست به کمر شد و نزدیک شد به او...

_نیومدم برم...

مشتی به کیسه بوکس زد که صدای جیغ پر هیجان فادیا را شنید...

_ایول مثل این بوکسرای حرفه ای...

پوزخندی به طرز رفتار او زد و گفت:خوب هستم...

_چی یعنی چی؟

مشتیهای محکمی زد و گفت:یعنی نداره آخر هفته مسابقه دارم ایتالیا

با هیجان دست برهم

کوبید و گفت:وای منم میام...

پوزخندی زد و گفت:باز شعر گفتی...

لب برچید و گفت:خوب تنها اینجا چیکار کنم...

ضربه های زد و گفت:مدرسه داری کجا وبال میشی میای...

_مدرسه نرفتم نرفتم الان برم بگم چند مَنه؟

سری تکان داد و برگشت سمتش...

_بیای بگم کی هستی،این به کنار ببرمت وسط مشتی نره خر ک چی بشه؟

_اولا زنتم دوما من چیکار به نره خرا دارم؟

ابرو بالا انداخت و با بدجنسی گفت:اع ک زنمی خوب جالب شد...

فادیا سری تکان داد و تخس و لجباز جلو آمد...

_بله زنتم جالب شدن نداره...

دست پشت گردنش داد و با همان دستکش هایش محکم گردنش را گرفت...

_زن حسابی،وظایفتم میدونی...

سر جلو برد...

_وظایف؟چ وظایفی؟

پوزخندی زد و دستش را عقب کشید...

_خیلی بچه ای واسه فهمیدن این چیزا...

لجباز شد و نزدیکش شد...کیسه بوکسش را گرفت...

_من بچه ام،اره دیگه بچه ام یادم نبود،اها آقای بزرگ من که بچه ام چرا زن شما آقای بزرگم...

_کی گفته زنمی؟

اخم کرد و دلش ریخت...

_یعنی چی؟

دستکش ها را در بغلش پرت کرد و گفت:یعنی سایلنت باش...

_واضح حرف بزن...

دستی به صورت عرق کرده اش کشید...

و بدون جواب به سمت در خروج‌رفت...

_اهای با توام...

برگشت نگاه ترسناکی حواله اش کرد که فادیا ترسیده قدم عقب گذاشت و با دستپاچگی گفت:خوب...بگو...

با صدای سردش حرفش را برید...

_اولین و آخرین بارت باشه که اینجوری با من حرف میزنی... فهمیدی؟

سربه زیر شد و سری تکان داد...

_به جای سر تکون دادن از اون زبون درازت کار بکش...

اخم کرد و گفت:باشه فهمیدم...

⚜باشوان 214⚜

سری تکان داد و خوبه ای زمزمه کرد...

_الان کجا میری...

_اگه اجازه بدی میرم دوش بگیرم...

_نمی پرسی چرا اومدم عمارت...

_نه؟

به طرفش پا تند کرد و گفت:چرا؟

در را باز کرد و اشاره زد خارج شود...

_چون مثل تو فضول نیستم...

اخم کرد و پا کوبید بر زمین...

_اینجوری نگو،خوب واضح بگو منظورت از اون حرفها چی بود...

ابرو بالا انداخت و گفت:کدوم حرفها؟

جلویش ایستاد و گفت: وظایف و این چیزا...

_وظایف...نفهمیدی نه؟

سر بالا انداخت...به معنای نه...

_خوب پس امشب تو اتاقم باش که بهت بگم...

کنجکاو شد و سریع بین حرفش پرید:خوب الان بگو...

تیز نگاه اش کرد و گفت:قوانین منو داری نقض می‌کنی موش کوچولو...

شاهرخ به سمت بنیامین رفت و بی حوصله کلت اش را به سمتش پرتاب کرد...

_بگیرش...

_چته چرا درهمی؟

حرصی دستی به صورت گریم کرده اش کشید...

_درهم هه...عجب آدم عوضیه این شیخ،اون جولیای احمق رو بگو...حالم داره از هر چی زنه بهم میخوره...

بنیامین بلند شد و به سمت آشپزخانه نقلیشان رفت...

_حرص نخور بزار برات یک قهوه دبش بیارم...

زنگ‌ویبره موبایلش در جیبش را متوجه شد...

_اره بیار لامصبو که دارم میمیرم...

با دیدن اسم روی شماره خنده ای به پهنای صورت زد...

_اوففف اینجا رو ببین آقا شاهرخ داره نیش چاک میده...

اخم کرد و گفت:زیپتو بکش...

تماس را وصل کرد و سپیده دختر دوستداشتنی زندگی سیاه این روزای شاهرخ صدایش پیچید...

_سلام گولاخ من...

خنده ای در گلو کرد و گفت:سلام ممنون بابت لطفت

صدای خنده های ریز سپیده دوست و همکلاسی فادیا شاهرخ را غرق در خوشی کرد...

از آن روزی که فادیا را به مدرسه برد چشمانش دختری را دید که احساس می‌کرد تمام جانش است...

از آن روز بود که به بهانه های مختلف بعد از رساندن فادیا به سراغ اویی می رفت که پیاده به کتابخانه می رفت...

هر روز تعقیبش میکرد و بالاخره روزی در آخر کوچه دخترک او را گیر انداخت و با آن سلیطه گری شاهرخ فهمید که سیده کپی برابر اصل فادیا است

°فادیا°

میخواستم امشب بفهمم وظایفم چیه،میدونستم یک چیزایی ولی اینکه باشوان و به چالش بکشم یک چیز باحالتر بود...

با ذوق و شوق آماده و تر تمیز به سمت اتاقش رفتم...

با شنیدن صدای امیر پاشا از اتاقش اخمام توهم رفت و خواستم عقب گرد کنم و برگردم،ولی با باز شدن در سرجام میخکوب شدم...

_کجا وایستا...

باشوان بود که متوجه ام شده بود...

برگشتم سمتش و بدون نگاه کردن به امیر پاشا بهش گفتم:قرار بود حرف بزنیم...

سری تکون داد و گفت:حرف؟چ حرفی؟

دستامو توهم قلاب کردم و خواستم چیزی بگم که با حرف امیر پاشا نگاه از باشوان گرفتم...

_سلام زن داداش...

از لفظ زن داداش تو دلم قند آب شد ولی بروز ندادم و فقط سری تکون دادم...

دوباره رو کردم به باشوان و خواستم چیزی بگم...

_زن داداش با من حرف نمی‌زنی...

پوزخندی زدم و گفتم:بعدم میام‌حرف بزنیم...

باشوان که تا اون موقع ساکت بود بی اهمیت رو به هر دوتامون گفت: اوکی...

رفت تو اتاق و درو بهم کوبید...

واا،رفت،چرا منو با این تنها گذاشت...

سریع قصد رفتن کردم که با صدای آرومی شروع به حرف زدن کرد...

_نگاه ام نمیکنی،حق داری،خیلی ام حق داری میدونم کارم خیلی بد بود...

پریدم بین حرفشو گفتم:مهم نیست چقدر کارت بد بود اصلا نمی‌خوام در موردش حرف بزنم...

اومد سمتم و بازمو گرفت...

_معذرت میخوام،متاسفم بابت اون حرفهای بی مغزیم من تو زمان مناسبی نبودم اون موقع امیدوارم منو ببخشی،حالام نمی‌خواد بخاطر من بری تنها تو اتاقت برو پیش داداشم...

گذاشت و رفت...

نفسمو کلافه دادم بیرون و لب گزیدم...

خواستم برم به سمت اتاقم با باز شدن در اتاق باشوان خودمو کج کردم ببینم چرا باز کرده درو که با صداش تو جام وایستادم...

_بیا داخل...

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:با منی...

صدای پوزخندش و شنیدم...

_نه با روحتم...غیر از تو کی هست؟

_

اب دهنمو قورت دادم و با قدم های آروم به سمت اتاق رفتم...

_درم ببند پشت سرت...

درو بستم و به در تکیه دادم...

بهش خیره شدم که مشغول پرونده تو دستش بود...

با صداش چشم ازش گرفتم...

_خوب گفتی باهام حرف داری؟

با گیجی گفتم:حرف من گفتم؟

پرونده تو دستش و گذاشت رو میز و دستاشو بهم گره زد و گفت:نکنه واسه وظایفت اومدی...

با یادآوری حرفهاش جلو رفتم...

_اها اره خودت گفتی بیام اومدم...

بلند شد و زیر لب چیزی زمزمه کرد که بزور آخرش و شنیدم که گفت:خوش اومدی...

_چی؟چی گفتی؟

دستاشو به سمتم دراز کرد و گفت:هیچی بیا جلو...

با شک دستمو تو دستش گذاشتم...

دستمو کشید که اگه تعادلمو حفظ نمی‌کردم با سر میرفتم تو سینه ستبرش...

_خوب خوب که میخوای بفهمی وظایفت چیه؟

سری تکون دادم...

دستشو نوازش وار از روی موهام تا گونه هام کشید...

_نمی ترسی ازم؟

نچی کردم و گفتم: مگه ترس داری؟

گوشه لبش به نشونه پوزخند بالا رفت و گفت:اره ترس دارم...

دستمو رو شونه های پهن و محکمش گذاشتم و خودمو بهش چسبوندم و گفتم:ولی من از آقای شاه نشین نمی ترسم...

جا خوردنشو احساس کردم فکر میکرد میرم کنار ولی...

_فادیا

_هوم...

ضربه آرومی به کمرم زد که خودمو کنار کشیدم و زل زدم بهش...

_برو رو تخت...

از تغییر یهویش جا خوردم و گفتم:هان...

هولم داد عقب و گفت: وظایف،تخت...قانون های من یعنی در اختیار من بودن...

خودمو عقب کشیدم و گفتم: نمی‌خوام...

دستشو به سمت دکمه های پیراهنش برد و گفت: نفهمیدم؟

موهای جلوی صورتمو پشت گوشم فرستادم...

_قانون نداریم!

پوزخندی زد و با یک حرکت پیراهنشو در آورد...

نگاه ام میخ اون سینه ستبر و خالکوبی هایی شد که مثل پیچک دور دست چپش و نقاشی کرده بودن...

بدن برنزه اش با اون همه خالکوبی خیلی خفن بود

نگاه جستجو گرمو گیر انداخت و دستاشو رو سینه اش قفل کرد که بیشتر بازوهای بزرگ و تنومندش تو چشم خوردن...

_امشب شبه کنه فادیا قانونای من حکم می‌کنه و تو اجرا اوکی؟

اب دهنموبرای چندمین بار قورت دادم و گفتم:باشه ولی میخوای چیکار بکنی؟

چهره خشن و ترسناکش با اون لحن بد جنسش بیشتر از اینکه بترسونه منو دلمو برد...

_یکم شیطونی...

با قدم های آروم به سمتم اومد و گفت:آماده ای....

سری تکون دادم که با آرامش کامل دست به سمت موهای دورم حلقه کرد و شال شل شده رو موهام رو کشید و انداخت کنار پاش...

خیلی آروم دست برد پشت سرم و بند موهام کرد...

_چرا نفس نفس میزنی؟میترسی!؟

به صورتش که تو یک سانتیه صورتم بود نگاه کردم و گفتم:نه نمی‌ترسم...

پوزخندی روی لبهای مردونه اش نشست..

_خوبه نبایدم بترسی...

موهام و باز کرد و کش موهامو پرت کرد یک سمتی

سرمو عقب بردم و که تشر زد:آروم بگیر...

تخس شدمو خودمو عقب کشیدم که رون پامو گرفت و گفت:دیگه راه برگشت نداری موش کوچولو...

خودشو کشید جلو و خواستم خودمو عقب بکشم که خیمه زد روم و گفت:دستاتو بیار بالا...

خنده ای از روی ترس کردم و گفتم:نه...

سرشو خم کرد و گفت:اره با پای خودت اومدی تو لونه گرگ...

خواستم حواسش و پرت کنم و گفتم:گرگ؟گرگ داری اینجا نگو. میترسم...

با حرکتی که زد حرف تو دهنم موند و جیغ آرومی کشیدم...

به صورت ترسیده ام نگاه کرد و گفت:دستا بالا...

اروم دستامو از کنار پهلوهام بالا آوردم و گفتم:چرا جریان و جنایی می‌کنی...

اخم های درهمش نشون میداد که اصلا شوخی نمیکنه و جدیه...

با پاش شال کنارش افتاده بود و آورد بالا و دستامو بهش بست...

_اخ...دستم...چیکار می‌کنی....

_هیس....ساکت باش....

خودمو تکونی دادم که بالاتر اومد و روی قفسه سینه ام حالت نشسته گرفت....

ولی تمام وزنش روی پاهاش بود...

با کشیده شدن دستام نگاه امو آوردم بالا...

داشت دستامو به میله های پرده های آویزون کنار تخت می بست....

_باشوان....

خونسرد نگاه ام کرد و بلند شد....

_هوم؟

_داری چیکار می‌کنی....

به طرف بارش رفت و گفت:کارای خوب خوب....

از لحن بد جنسش جیغی کشیدم و گفتم:اذیت نکن...

شیشه ای مشکی رنگ برداشت و گفت:باشه...

از این خونسرد بودنش ته دلم می‌لرزید...

در بطری رو باز کرد و بدون استفاده از لیوان یک ضرب بالا رفت...

_میدونی چرا دارم با دوز بالا میخورم....

سری به نشونه نه تکون دادم که ادامه داد:خودمم نمی‌دونم ولی فقط امشب باید آرومم کنی وگرنه دنیا رو آتیش میزنم...

بازم فقط سر تکون دادم....

برقی زد چشاش و این دفعه تمام محتویات شیشه رو داد بالا و بطری و پرت کرد روی کاناپه...

با قدم های آروم به سمتم اومد و دست زیر پیراهن قرمز رنگم برد و گفت:فقط تحمل کن...

ترسیده خودمو خواستم جمع کنم که پیراهنمو داد بالا و دستاشو روی بدنم کشید...

با آرامش کاراشو انجام میداد و این باعث شده بود بدنم مور مور بشه..

پیراهنمو بالا آورد و روی چشام گذاشت....

_اع....من که جایی رو نمی‌بینم....

_منم همینو میخوام....

_چرا....نکن باز کن چشامو.....

تقلا کردم که ضربه آرومی به شکمم زد و گفت:کاری نکن دهنتم ببندم....

نفسمو کلافه بیرون دادم و گفتم:باشه رئیس....

بازم ضربه ای به شکمم زد و خیمه زد روم کنار گوشم زمزمه کرد:سرتق.....

زبونی بیرون آوردم و خواستم چیزی بگم که با گرمی لباش رو لبام خفه شدم....

خیلی تهاجمی و محکم می بوسید جوری که به نفس نفس افتاده بودم

از دم و بازدم نفساش نفس می‌کشیدم...

بعد چند مین ازم جدا شد و کنار گوشم به منی که نفس نفس میزدم گفت:اره همینجوری نفس نفس بزن،بی تاب باش همیشه....

از حرفهاش چیزی سر در نمی آوردم...

دستای گرمش به سمت پهلوهام رفت و دست برد به شلوارم....

ترسیده اسمشو صدا زدم....

_باشوان....

ضربه نسبتا محکمی روی رون پام زد و گفت:هیس....

_نزن...درد داره....

دستاشو احساس میکردم که روی پاهام در گردش بودن....

_درد،نصفی از لذته کوچولو...

دستش که روی دکمه شلوارم نشست لبامو گاز گرفتم....

با باز شدن دکمه شلوارم دستامو تکونی دادم....

_اروم....چیزی نیست....

_میترسم....

صدای پوزخندشو شنیدم ....شلوارمو پایین کشید و گفت:ملکه شاه نشین نباید از چیزی بترسه...

سری تکون دادم و با لجبازی گفتم:مسخره ام نکن....

با خارج شدن شلوارم از پام لرزی به تنم نشست که دستای گرمش مهارش کرد....

خم شد روم و نفسای گرمش به شکمم برخورد می‌کرد....

_فادیا...

خواستم جوابشو بدم که با گازی که از شکمم گرفت جیغ آرومی کشیدم....

_اخخخ.....چته باشوان....

با لباس زیر جلوش بودم....

_مگه نمی‌گم حرف نزن....

_خوب گاز نگیر....

احساس کردم بلند شد و گفت:باشه....

صدای باز شدن کمربندش و شنیدم و لعنتی زیر لب گفتم....

با گرمی که روی پاهام احساس کردم فهمیدم که جلوی پاهام نشسته....

دستاشو روی پاهام میکشید...

⚜ باشوان 222⚜

به سمت لباس زیر صورتیم برد و دستشو بند همون کرد....

_هجده سالته دیگه....

از سوال یهویش جاخوردم....

با لکنت از حرفهش گفتم:ا...اره....

_خوبه،بنظرت میتونی وارث سرمستا رو تحمل کنی....

_چیی....

با پایین کشیدن لباس زیرم هیچی آرومی گفت....

لبای گرمشو روی رون های پام گذاشت و بوسید....خواستم پاهامو جمع کنم و خودمو اینجوری مخفی کنم ولی با نیشگون ارومش آهی از درد کشیدم....

_اره...آه بکشه....

دستاشو بالا آورد و بند لباس زیمو تو دست گرفت....

_مطمئنی که....

پریدم بین حرفشو گفتم:تنهام میزاری....

صدای غرششو شنیدم...

_مگه اینکه مورده باشم...

لبخندی زدم و گفتم:خدا نکنه.... بعدشم مطمئنم....

هجوم آورد و بندشو باز کرد و از بالای دستام درش آورد....

حالا لخت با چشمای بسته جلوش بودم....

صدای قورت دادن آب دهنشو شنیدم...

میدونستم بدن بی نقصم سستش کرده...

با احساس نفسای گرمش جلوی صورتم لبمو گاز گرفتم که لب پایینمو بین دندوناش گرفت و مکید....

دستاش به همه ی بدنم دست میکشیدن....

احساس میکردم روی ابرام....

دستای گرمش روی پاهای برهنه ام در حرکت بود....

_اماده ای؟

سرمو ریز تکون دادم و گفتم: میترسم....

لبمو بوسید و کشید کنار پیراهنمو از روی چشام کنار زد که نور چشامو زد و بستم....

_نترس...چیزی نمیشه....

لباس زیر خودشو در آورد که چشامو محکم روهم فشار دادم....

_اع....چیکار می‌کنی....

روم خیمه زد و و گفت:باهام میای رم....

خواستم جوابشو بدم که با دردی که بین پاهام پیچید جیغی پر درد کشیدم ....

_هیس....داره تموم میشه....

از درد دستامو بند شال کردم...

_اخخخ.... توروخدا درد دارم..... باشوان....

حرکتی به خودش داد که درد بیشتر شد و جیغ بلندتری کشیدم....

دستاشو دو طرفم گذاشت و با صورت قرمز شده نگاه ام کرد...

_هیس آروم...میخوای همه بفهمن اینجا چ خبره...

چنگی به بازوهاش زدم و با لرزی از درد گفتم: باشوان....درد...دارم....

دستامو تو چنگش گرفت و به حرکاتش سرعت داد و غرید:الان...تموم میشه....آروم.باش....

از حرکاتش بدنم درد می‌گرفت و زیر دلم نبض میزد....

بالاخره بعد از نیم ساعت ازم جدا شد و خودشو روم انداخت....

_اخخخ...توروخدا پاشو....

دستاشو جک کرد و گفت:چته هی اخ و اوخ می‌کنی....

بغض ام گرفته بود از درد و رفتارش دستمو روی دلم گذاشتم و فشار دادم....

لای پاهام خیس و لجز بود....حالمو بیشتر خراب میکرد.....

بادیدن حالتام کلافه دستی به صورتش کشید و بلند شد و شلوارشو پوشید....

_صبر کن ببینم چرا آنقدر درد داری.....

با درد خودمو جمع کردم و گفتم:میخوای چیکار کنی.....

دستی به صورتش کشید....

_بزار ببینم چیکار کردم....

خودمو بیشتر جمع کردم و مخالفت کردم.....

دست روی پاهام گذاشت و عصبی گفت:لامصب بزار ببینم چرا آنقدر خون ریزی کردی....

از حرفی ترسیده خواستم بشینم که سریع دست روی شونه هام گذاشت...

_بتمرگ...بزار ببینم چ غلطی کردم....

گریه ام گرفت و اشکام ریختن....

_باشوان....

_زهر مار...بخواب میگم....

از این تغییر رفتار یهویش اشکام بیشتر ریخت....

_گریه نکن....

پایین پاهام نشست و خواست پاهامو باز کنه که بیشتر چفتشون کردم....

عصبی چشماشو روهم فشار داد و گفت:فادیا...پاهاتو باز کن....

_نه...درد دارم....

با آرامش تصنعی دستی روی ساق پام کشید و گفت:عزیزم...خانمم... می‌دونم باز کن ببینم چرا آنقدر خون ریزی کردی....

هقی زدم و دستامو روی چشام گذاشتم و پاهامو شل کردم....

دستاشو روی پاهام گذاشت و آروم پاهامو باز کرد و نگاهی به بین پاهام کرد...

دستشو روی واژنم گذاشت و فشاری بهش وارد....

_اخخخ...نکن....

دستشو نرم روی جایی که فشار داد بود گذاشت و گفت:باشه آروم باش الان برات وان و آماده میکنم....

_نمیخوام....کمرم درد می‌کنه....جوری چپ و راستم کردی که نمیتونم تکون بخورم....

کلافه دستی به موهاش کشید و گفت:براش آماده نبودی و پرده ات کشیده بوده بخاطر همین اینجوری شدی و خون ریزی کردی.....

سری تکون دادم و خواستم بشینم که انگاری تو رحمم آتیش ریختن و سوختم.....

_وایییی...باشوان....اخخخخ....

سریع اومد سمتم و بغلم کرد و به سمت حمام به راه افتاد....

_هیس....آروم هیچی نیست....

⚜باشوان 225⚜

هقی آروم زدم و خودمو تو سینه اش قایم کردم....

_درد داری....

سری تکون دادم و خودمو بیشتر بهش فشردم...

در حمام و باز کرد و گفت:روی سکو بشین تا اب و آماده کنم....

بازم سری تکون دادم....

روی سکو گذاشتم و به طرف وان رفت.... همون جور لخت بودم....

دستامو حصار جلوم کردم و خودمو جمع کردم....

به باشوان نگاه کردم که پشتش بهم بود

با دیدن جاهای چنگ زدنام تو چند لحظه پیش روی تنش اشکام سرازیر شدن...

تمام کمرش از چنگ و فشار هام کبود و زخم های کوچیک شده....

_چته دوباره زار میزنی؟

دستمو جلوی دهنم گرفتم و چشم گرفتم ازش....

اب و تنظیم کرد و اومد سمتم....بغلم کرد و گفت:بگو چت شد....

سری تکون دادم و گفتم:پشتت زخم شده...

اخم کرد و گفت:چی میگی....

خواستم جوابشو بدم و توی وان بزاره منو که با خوردن هورم آب گرم بهم جیغی کشیدم....

_نههههه..... نمی‌خوام....توروخدا بریم....داغه آب....آب داغه

اهمیتی بهم نداد و خم شد و خواست داخل وانم بزاره که محکم بهش چسبیدم و اونم باهام پرت شد تو وان....

جیغی بلند و دلخراشی از سنگینیش کشیدم که نعره ای کشید که سنگ کوپ کردم و گریه کردن یادم رفت

_چ مرگته....

از صدای دادش بهت زده بهش نگاه کردم....

_م..من...می....خوا....

بلند شد و دست زیر زانوهام گذاشت و توی وان قرارم داد....

_با لکنت حرف نزن....

چیزی نگفتم و خودمو جمع کردم....

_میرم بیرون خودتو بشور کارت تموم شد صدام بزن....

چشامو به آبتوی وان دوختم...سوالی ازش پرسیدم که همه چیو خراب کردم...

_پشیمونی....

وایستاد برنگشت از همون جام متوجه برجستگی رگ گردنش و دستای مشت شده اش شدم...

_نفهمیدم چی گفتی؟

لب گزیدم و زیر لب زمزمه کردم:جوابمو بده....نمیخ....

_دِ احمق نمی‌خواستم که با تی پا پرتت میکردم از عمارت بیرون...

برگشت سمتم و انگشت اشاره اشو به نشونه تهدید بالا آورد....

_گور خودتو کندی فادیا....باهات کاری میکنم که...

ادامه نداد و چشم بست....

_زود باش خودتو بشور بیا بیرون....

سری تکون دادم و با چونه لرزون خواستم پاشم ولی نمی تونستم و اون همونحور با خشم و عصبانیت نگاه ام میکرد....

_نمی تونم....

اهمیت نداد و زد بیرون....

به جای خالیش خیره شدم و صدای پر تهدیدش پیچید تو گوشم....

_یا همین الان میای بیرون یا خودم بیام و با روش خودم بیارمت....

آروم خودمو کشیدم بیرون وان و اومدم بیرون...

دیگه نباید جلوش آروم وایستم همه اش زور میگه اه پسره جذاب آقای شوهر...

حتی با تمام زخم زبوناش دیونه وار دوسش دارم...

حوله رو چوب لباسی دورم پیچیدم و با کمری خم زدم بیرون....

به میرش دستاشو تکیه داده بود و تو فکر بود....

_لباس بپوش سرما میخوری....

_اینجا لباس ندارم....

سری به طرفین تکون داد و با درگیری بین خودش درونش رفت بیرون از اتاق و محکم درو بهم کوبید....

زبونی به جای خالیش دراز کردم

و خودمو به تخت رسوندم با همون بدن خیس خودمو روی تخت شکلاتیش انداختم....

بدنم درد میکرد ولی دیگه بهش نمیگم...نمی‌دونم چرا حتی خجالت نمیکشم بابت این اتفاق فقط احساس باشوان برام مهمه ک چ فکری درباره ام می‌کنه مثل خوره تو مغزمه....

چشمامو بستم ک صدای باز شدن در و بعد بسته شدن و قدم های همیشه محکمش روی پارکت و بعد صدای همیشه خش دار جذابش....

_پاشو نخواب اینجوری دردت بیشتر میشه....

با چشم بسته جوابش و دادم و گفتم:برات مهمه مگه....

صدای تیرک تیرک انگشتهای دستش برام مثل نوایی بود که بین زمزمه های عاشقونه نه چندان تهدید آمیز چند ساعت قبل میشه...

_فادیا...

_هوم!

قدمی به سمتم برداشت و تشک تخت فرو رفت و کنارم جا گرفت....

_توانایی ی راند دیگه داری!

از سوال یهویش جامیخورم و یک ضرب چشم باز میکنم....

با خشم تو صورتش نگاه میکنم ک اثری از شوخی و خنده ببینم ولی هیچی به هیچی و جدی ترو با چشمای سرگردون نگاه میکرد....

_زدی چپ و راستم کردی بازم میخوای....

دست روی لبام گذاشت و گفت:هیس.فقط اره یانه....

سرمو عقب کشیدم و گفتم: نمی‌دونم....

با سر تایید کرد و با آرامشی نسبی گفت:دراز بکش و چشماتو ببند فقط میخوام یکم آروم شم از این فکرای لعنتی...

مطیع دراز کشیدم و گفتم: مگه اولین بار آروم آروم نشد...

پرید بین حرفمو گفت:اولین بارت هک شد به قلبش اشاره کرد و گفت اینجا ولی الان مغزم فرمان میده ک ی رانده دیگه پس حرف نزن...

لبخندی زدم و باشه ای آرومی گفتم....

بعد از رابطه ای پر دردی که بخاطرش تحمل کردم و دم نزدم کنارم خودشو پرت کرد و چشم بست...

خودمو جمع کردم و ناله ای آرومی کردم...

دستشو دراز کرد و گفت:سرتو بزار رو بازوم...

خودمو طرفش کشیدم و سرمو روی بازوش گذاشتم...

به طرفم برگشت و که چشمم به اعداد تتو شده روی انگشتاش افتاد من چرا تا الان اینارو ندیدم....

متوجه نگاه ام شد و گفت:نشان های زنجیره آن....

دست روی مثلت انگشت اشاره‌اش گذاشتم....

_یعنی چی این؟

نگاهی به انگشتت کرد و چشم بست و گفت:دلتو ماساژ بدم یا خوبی....

از اینکه بحث و عوض کرد دلخور شدم و با گفتن خوبی خودمو بهش فشردم....

_نچسب بهم ممکن لگد بزنم بهت....

بیشتر خودمو بهش فشردم و گفتم:نمی‌خوام....

_فادیا....

_باشوان خوابم میاد...

صدای پوزخندش و شنیدم و اهمیتی ندادم....آنقدر چشمامو فشردم تا بالاخره خوابم برد همون جور بدون لباس....

°باشوان°

از اینکه مال خودم شده پشیمون نیستم از اینکه مالک روح و تنش منم خوشحالم ولی چجوری باید بهش بگم که خانواده ات....

کلافه بهش نگاه کردم که خودشو جمع کرده بود....

از وقتی که خوابیده بود بهش زل زده بودم....با دومین رابطه پردردمون حسابی خسته شده بود

یک حموم اساسی نیاز داشتم کمرم از چنگ های ناخون هاش می‌سوخت و مطمئن بودم کبود شده بود...

شلوارکی با حوله ای برداشتم به سمت حمام رفتم.....زیر آب سرد رفتم و چشم بستم نباید این مسئله رو بهش بگم تحت هیچ شرایطی نباید بفهمه جریان...

با صدای ناله هایی از اتاق سریع شیر آب و بستم شلوارکمو پوشیدم با بدنی خیس بیرون رفتم.....تو تخت نشسته بود و گریه میکرد.....

_چته چرا گریه میکنی؟

با چشمای سرخ شده و ملتهب نگاه ام کرد و گفت:بازم خونریزی کردم....

چشم رو هم فشردم و گفتم:باشه صبر کن لباس بپوشم بریم دکتر....

سر بالا انداخت و گفت:نه نمی‌خوام....

عصبی از وحشی بازیم بدون اینکه کنترلی رو صدام داشته باشم داد زدم:خفه شو...

شونه هاش جمع شد از ترس و هقی زد عصبانیت ام به اوج رسید و مشتی به کف دستم زدم و سریع تی شرتی با شلواری پوشیدم با موهای خیس به طرف لباساش روی مبل رفتم و به سمتش رفتم....

_موهاتوخشک کن سرما میخوری.....

دندون فشردم از این همه خواستنی بودنش....

_چیزی نیست میتونی راه بری...

سری به طرفین تکون داد و گفت:نه....

پتو کنار زدم که با دیدن ملافه پر از خون بازم عصبانیتم اوج گرفت و هیستریک پتو تو دستم فشردم....

دست رو دستم گذاشت و گفت:چیزی نیست طبیعیه.....

حتی از این همه بی تفاوتیش دلم میخواست بازم....

دست زیر زانو هاش خواستم ببرم ولی مخالفت کرد و با شرم تازه ای گفت که نیاز به پد بهداشتی داره.....گفت که تو اتاقش هست.....

سریع به سمت اتاقش رفتم و تو کمدش شروع به گشتن کردم لباساشو کنار زدم و با دیدن پد هاش دو تا برداشتم و با لباس زیر زدم بیرون که لحظه آخر با دیدن جعبه مشکی رنگی متوقف شدم....

گرگ درونم بو میکشید انگاری چیز مهمی بود و باعث تردیدم شده بود....

به طرف جعبه رفتم و برش داشتم از اتاق زدم بیرون و به سمت اتاق کارم رفتم و آنجا گذاشتمش تا برگشتم ببینم داخلش چی هست .....مطمئنم چیز مهمی داخلش بود که اون احساس تربیت شده ام مشامش بیدار شده بود و بهم اخطار میداد.....

رفتم تو اتاق و سعی داشت ملافه رو جمع کنه ولی چهره اش از درد خیلی توهم بود.....

_کی به تو گفت دست بزنی.....

از شنیدن صدام دست از کار کشید وبا کمر خمی همونجا نشست....

_توروخدا بیا.....کمرم داره می‌شکنه.....

سریع به سمتش رفتم و لباس زیرشو آماده کردم حتی بلد نبودم چجوری پد و بزارم روش و همه اش می افتاد....

با شنیدن صدای خنده هاش بین گریه اخمام توهم رفت....

_منو مسخره می‌کنی.....

جاخورده و گفت:نه خوب اول چسب شو بکن بعد بزار....

چشم غره ای بهش رفتم و چسب روش و کندم....

بلندش کردم و گفتم:دستتو بزار رو شونه ام.....

دستای ظریف شو روی شونه ام گذاشت....

لباس زیرشو پوشید و شلوارشو کمک کردم پوشید و لباسشم خودش پوشید و بغلش کردم و از اتاق زدم بیرون و به سمت پله ها رفتیم ....

کله اشو تو گردنم فرو کرده بود و نفس های آرومش به گردنم میخورد.....

_چقدر بوی خوبی میدی.....

چیزی نگفتم و با درگیری به سمت در رفتم و گفتم:درو باز کن...

برگشت سمت در و باز کرد....

نصف شب بود و نگهبانا در حال نگهبانی امشب نوبت بنیامین بود بیدار باشه و تو حیاط با علی بود....

با دیدن فادیا روی دستان سریع به سمتمون اومدن نگران پرسیدن چی شده....

فادیا خجالت زده خودشو جمع کرد تو بغلم احساس میکردم یک بچه پنج ساله بغلمه تا یک خانم هجده ساله یا زنم....

بعد از اینکه ماشین و آماده کرد بنیامین از عمارت زدیم بیرون به سمت بیمارستان روندم.....خودشو تو صندلی جمع کرده بود و چشاشو بسته بود....با یادآوری اون جعبه دستی به موهای نیمه خیسه ام کشیدم....

_فادیا.....

تکونی خورد هوم آرومی زمزمه کرد.....

_چیزی هست که بخوای به من بگی.....

سرشو سمتم برگردوند و چشم باز کرد....چشماش قرمز قرمز بودن و سبزیشون برق میزد.....

_مثلا چی....

شونه بالا انداختم و گفتم:هر چیزی که منو بخواد دیونه کنه....

_تورو دیونه کنه....

_هوم منو....چیزی که الان بفهمم بهتره تا اینکه بعد خودم بفهمم....

لباشو جلو داد و حالت فکر گرفت....دلم میخواست بیوفتم به جون لباش و از فکرای نا جورم زود ازش چشم گرفتم.....

_نه چیزی نیست....خوب اگه خودت بفهمی هم به من بگو بفهمم.....

از جوابش پوزخندی رو لبم شکل گرفت و چیزی نگفتم.....

_حالا میشه من یک سوال بپرسم....

فرمونمو چرخوندم و از دور برگردون برگشتم و گفتم:نه نمیشه.....

دلخور روشو برگردوند و گفت:خیلی بدی....

راهنما زدم و ماشین و پارک کردم و گفتم:میدونم....میتونی پیاده شی....

تخس دستاشو باز کرد و گفت:نخیرم زدی داغونم کردی.....

_اهان اگه اینجوریه که سالمی بپر پایین که هلاک خوابم.....

درو باز کرد و پیاده شد یکم لنگ میزد....چهره اش از درد تو هم بود.....

طرفش نرفتم باید میفهمید همه جا من نیستم که مرحم درداش بشم و بهش کمک کنم....

باید

بفهمه تو این دنیای گرگ نباید بره بمونه بجنگه.....نباید آسیبی بهش برسه ....

درسته باعث این حال بدش منم ولی نمیتونمم مثل افراد عادی باشم....

نه منی که رئیس باندیم که آوازه اش تو جهان پیچیده اس.....

جلوی در ورودی رسیده بود و منتظرم بود.....نگاه نامحسوسی به اطراف کردم که متوجه بادیگاردا شدم.....

رضا با افرادش خیلی نامحسوس اون طرف خیابون بودن....سری تکون دادم و به طرف فادیا رفتم.....

چهره اش از درد قرمز شده بود.....از این همه خود داریش دلم فشرده شد....

می‌دونم اون قدر تخس و لجباز هست که بخاطر حرف ماشینم هیچی نگه بهم.....

بهش رسیدم و گفتم :خوبی....

سری تکون داد و گفت:چرا پشت سرم میای خوب برو جلوتر....

از بالا نگاه اش کردم و بدون حرفی منتظر موندم جلوتر حرکت کنه.....

نفسشو کلافه بیرون داد....

نمیدونست که شیخ فهمیده بالاخره من نقطه ضعف پیدا کردم و اون نقطه ضعفم خودش بود....

_خبی....چت شد....

سر بلند کرد و گفت:دیگه نمی تونم.....دارم میمیرم از درد....

اشکاش پشت هم ریختن.....پرستار که حالا کنارم بود و گفت:چی شده چ مشکلی....

هنوز حرف تو دهنش بود....

_چ مشکلی مگه نمی بینی از درد قرمز شده ....این خراب شده دکتر نداره....

پشت چشم نازک کرد و روبه فادیا که خم‌شده بود و تو بغلم بود گفت:میتونی راه بیا یا برانکارد بیارم.....

فادیا خودشو بهم چسبوند و پیراهنمو تو مشتش گرفت....

_توام....بیا....

مثل گربه کوچولویی بود که چنگ می نداخت....

_باشه....

پرستار

نگاهی بهمون انداخت و گفت:پس میشه بیارینش داخل اتاق تا دکتر خبر کنم....

سری تکون دادم و پست زیر پاهاش انداختم و بغلش کردم و گفتم:کدوم اتاق....

اشاره ای به اتاق سمت چپ که درش باز بود کرد و گفت:اونجا...

رفتم داخل اتاق و روی تخت گذاشتمش و کنار ایستادم....دستش رو شکمش بود.....

_هنوزم خون ریزی داری....

نگاه ام کرد و نمی‌دونم چی تو نگاه ام دید که لبخند پر دردی زد و گفت:خوب میشم.....

اخمام بیشتر توهم رفت و خم شدم روش و گفتم:معلومه که باید خوب بشی.....به اون باید خوب توجه کن باید....

چشم بست و لبخندی بیشتر شد.....

_خیلی خودخواهی.....

نیشخندی به حرفش زدم....هنوز خودخواهی منو ندیدی.....

حتی حاضرم بخاطر اینکه صدمه نبینه از خودش دورش کنم....خودخواهی من خیلی زیادهه....

درسته ولی من بعد از چند سال منبع آرامشمو پیدا کردم و از دستش نمیدم.....

فادیا با کاراش....با لجبازیش...از همون شبی که اسلحه روی قلبش گذاشتم جا تو دلم باز کرد....حتی به نگاه های بنیامین روش حساسم و فقط خدا کنه چیزی تو سرش نباشه که بدتر از نیما سرش میارم.....

❦باشوان 235❦

با صداش در و وارد شدن دختر جوونیو با یونیفرم متفاوت با دکترا وارد شد....

_بفرمائید....

دختره با شنیدن صدام به طرفم چرخید و با لبخند بزرگی گفت:سلام....گفتن اینجا بیمار هست.....

سری تکون دادم و گفتم:بله ولی شما که دکتر نیستین.....

اشاره ای به یونیفرم اش کردم....

دستی به روسری اش کشید و گفت:اهان بله من ماما هستم....میشه برین بیرون تا خواهرتون معاینه کنم....

نیشخندی به این همه نخ دادنش زدم و برگشتم سمت فادیا که با حرص و درد به دختره نگاه میکرد گفتم:هستم....شما به کارتون برسین....

_واا...خوب میخوام معاینه کنم اینجوری ک نمیشه باید شلوار و لباس زیرشو در بیارن به پرستار بخش میگم‌کمکشون کنن

اصلا سر در نمی آوردم از این وضع به وجود اومده و رگ گردنم داشت میزد بیرون....

فادیا که متوجه عصبانیتم شده بود....دستمو که بالای سرش بود و گرفت و گفت:آروم باش....

خواستم چیزی بگم ک دستمو فشرد و رو به اونی که با اخم بهمون نگاه میکرد گفت:خانم ایشون همسرم هستن....میشه کارتونو بکنید من دارم میمیرم از درد.....

دختره ناباور نگاهی به دستامون و بعد رو بهم کرد و گفت:مگه شما باشوان سرمست نیستین....

از اینکه اسممو میدونست ابروهام توهم بیشتر جمع شدن و قدمی از فادیا فاصله گرفتم و گفتم:درسته....شما از کجا منو میشناسین.....

دختره هنوز تو بهت بود....

_من....بابام داخل شرکت شما مسئول حسابداری هستن.....

آهان پس دختر رفیعی بود که اینجوری میکرد....

_بله درسته دختر رفیعی هستی....

سری تکون داد و اخماش توهم بود....

هه تیرش به سنگ خورده.....

به سمت فادیا اومد و گفت:پدرم نگفته بود ازدواج کردین....

تای آبروم بالا فرستادم و با لحن خشکی گفتم:به پدر شما مربوط میشه.....

از لحن حرف زدنم متعجب و ناراحت شد و با گفتن نه ای به فادیا کمک کرد که شلوار و لباس زیرش و در بیاره....

در حال معاینه فادیا بود و فادیا از خجالت دستشو جلو دهنش گرفته بود اشک می ریخت.....

عصبی بودم از این همه فشاری که داشت تحمل میکرد....صبرم لبریز شد و خواستم به سمتش برم....که کارش تموم شد و دستکش هاشو در آورد و به فادیا گفت شلوارش و بپوشه....

سریع به سمتش رفتم و کمکش کردم....

به اون که میخواست از اتاق بره بیرون گفتم وایسته....

_خوب مشکل خانمم چی بود.....

قری به گردنش داد و گفت:چون اولین رابطه اش بود و رحمش حساسه و بخاطر سن کمش هایمن

هاش و اذیت شدن خون ریزی اشم بخاطر نوع پرده اشون بوده بهتره برین پیش دکتر متخصص امشب شیفت نبودن و من از بخش زنان اومده بودم اینکه ک بهم گفتن....تا چند وقتم بهتره رابطه نداشته باشین....

با این حرفش دیگه خون به مغزم نرسید....

_تو واسه من تکلیف می‌کنی که با زنم رابطه داشته باشم یا نه....

از این همه پرخاشگریم شوکه ترسیده شد و با لبخند مضحکی خواست حرف بزنه...

که به در اشاره کردم....

متعجب نگاه ام کرد که گفتم:حسابداری پرداخت میشه....

از این همه جدیتم قرمز شد

و بیرون رفت....

به رضا پی ام دادم که کارای حسابداری انجام بده وخودم به سمت فادیا چشم بسته رفتم....

_پاشو بریم....

چشم باز کرد و خمار نگاه ام کرد....

_پیش متخصص....

کلافه نیم خیز شد و گفت:نمی‌خواد....بیان دوباره انگولم کنن....میدونی چقدر خجالت کشیدم.....تا باحال هیچکس حتی بدنمو ندیده اون وقت این هی دست میزد به....

لبشو گاز گرفت و هیچی نگفت....

بهش نگاه کردم که ببینم سخنرانیش تموم شده یانه....

_خوب....تموم شد....پاشو بریم....

لجبازیش گل کرده بود و شالشو روی سرش مرتب کرد و با درد خواست از روی تخت بیاد پایین....

_بشین....کی گفت بیای پایین....

_بشینم که هی ببریم از این بیمارستان به اون بیمارستان بخدا خوبم باشوان فقط بریم خونه من چند ساعت بخوابم....اصلا خونه نه بریم آپارتمانت اونجا راحت بخوابم....

با سوءظن نگاه اش کردم و گفتم:پس این دردات چی....

لبه تخت نشست....

_بخدا این دردا طبیعیه....برا همه پیش میاد...

سرشو کج کرد و با ناز گفت: باشه... بریم....

کلافه نفسمو بیرون دادم و گفتم:بریم....

کفشاشو پاش کرد و گفت:آپارتمان دیگه....

سری تکون دادم....

لبخندی زد و گفت:مرسی...رئیس...

نگاه تیزی بهش انداختم و گفتم:باز زبونت راه افتاد..؟

شونه بالا انداخت...هنوزم کیم لنگ میزد و غرغری کرد و گفت:همه بدنمو نابود کردی.... انگاری یکی با همه توانش افتاد به جونم... مثل همون شکنجه هات....

انگاری فهمیده بود چی گفته ولی دیر شده‌بود من از خشم روبه کبودی میزدم....

_ببین...داری با روح و روانم بازی می‌کنی...اگه بهت چیزی نمیگم دلیل بر این نمیشه سواری بگیری....من همون آدمم پس پا رو دمم نزار که سگ تر از اون وقتا بشم و بیوفتم به جون همه...

ترسیده و شوکه شده نگام ام کرد....

_م...من.. فقط....

پریدم

بین حرفش و گفتم:هر گوهی خوردی بمونه واسه خونه که بد ریدی به اعصابم....

خودمم میدونستم دارم تند میرم اما حاضر نبودم کم بیارم....

با قدم های آروم پشت سرم میومد و بیشتر مغزمو درگیر میکرد....

برگشتم‌سمتش و غریدم:دِ زود باش...

هنوزم تو شوک بود و با شنیدن دادم شونه هاش پرید....

نگاهی به دور اطراف انداخت و با بغضی که چونه اش میلرزوند گفت:نمی تونم...

با قدم های بلند به سمتش رفتم و بازوشو کشیدم و به سمت در خروجی به راه افتادم...

پشت سرم کشیده میشد....

بازم اون حس درونم بیدار شده بود و نمی تونستم ارومش کنم...

:...

به سمت ماشین رفتم و درو باز کردم....سعی کردم آروم باشم...

_برو بشین....

سری تکون داد و با شونه های افتاده سوارشد....

درو بهم کوبیدم...به رضا که داشت چراغ میداد سری تکون دادم و سوارشدم....

داشت گریه میکرد....

_زر نمی‌زنی...صدای گریه ات بشنوم هم‌تورو میکشم هم خودمو حالیته....

هقی زد و دستشو روی دهنش گذاشت و طرف پنجره برگشت....

استارت زدم و زیر لب فحشی نثار همه کردم....

نمی‌دونم چرا نمی‌تونستم آروم باشم

پرسیدم...

صدای گریه ریزش رو اعصابم بود ولی نمی‌خواستم چیزی بهش بگم....

جلوی داروخانه وایستادم....

_چیزی لازم نداری...

نچی کرد و روش و سمتم برنگردوند.....

باز و پرسیدم:

_مطمئنی دیگه....

سری تکون داد ولی برنگشت سمتم....

ماشین راه انداختم و گفتم: باشه....اگه حتی نصف شبم چیزی لازم داشتی بهم نمیگی....

صدای باشه یواشش و شنیدم....

پوزخندی به لحبازیش زدم و از قصد به سمت آپارتمان رفتم که هیچ وسایلی نداشت....

وقتی رسیدیم بدون توجه بهم پیاده شد و به سمت آپارتمان پا تند کرد....

انگاری بازم گند زده بودم ولی سعی نداشتم به روی خودم بیارم....

جلوی آسانسور منتظرم بود انگاری....

پشت سرش وایستادم دکمه طبقه مونو زدم....

اگه یک قدم دیگه برمی داشتم کامل تو بغلم بود....

جثه ظریفش خیلی تو بغلی بود دلم میخواست به خودم فشارش بدم اما میدونستم الان شمشیر از رو بسته....

داخل آسانسور شدیم و گوشه ای ایستاد....

حتی سر بلند نمی‌کرد نگاه ام کنه...

صداش زدم....

_فادیا....

اهمیت نداد و با ریشه های شالش سرگرم شد...

_صدات زدم....

بازم هیچی....

خواستم چیزی بگم که آسانسور وایستاد و زود تر از من بیرون رفت....

کلافه دستی به صورتم کشیدم...

کلید واحد و در آوردم و بازش کردم....

سریع از زیر دستم رد شد و رفت داخل....

پشت سرش رفتم و کفشاو در آورد پرت کرد گوشه ای....

خواست بره به سمت سالن که دستشو گرفتم و محکم کشیدم سمتم...باعث شد بخوره به قفسه سینه ام و اخش در بیاد....

_اخخخ...

⚜ باشوان 239⚜

دستامو محکم دورش حلقه کردم....

_چیکار می‌کنی....

تقلا کرد از بغلم بیاد بیرون...به سمت سالن به راه افتادم و تو بغلم نگه اش داشتم....

_اروم بگیر....

زد به سینه ام و گفت:ولم کن ببینم....

نشستم رو مبل و نشوندمش روپام....

_چخبرته...میگم آروم باش....

سربالا آورد نگاه ام کرد....

_مگه تو آروم بودن بلدی که من باشم...فقط تا وقتی برات خوبم که...

حرفشو خورد و لبشو گاز گرفت..... ابرو هام بهم گره خورد...

_نفهمیدم چی گفتی...

با حرص نگاه ام کرد که زدم به رون پاش و گفتم:ها...بنال....من تا وقتی چی....

خواست بلند شه که پرتش کرد رو مبل و خودمم روش خیمه زدم....

جیغی کشید که با لبام خفه اش کردم...

محکم میک زدم به لباش جوری که طعم خون رو حس کردم....سر به زیر گردنش بردم و گازی گرفتم....

صدای نفسای بلندش حالمو بد میکرد....دست بردم به سمت مانتوش و خواستم دکمه هاشو باز کنم که دست گذاشت رو دستم و گفت:نمیشه....هم درد دارم هم خونریزی....

چشمامو با حرص از این همه سستیم بستم و از روش بلند شدم لبامو تودهنم کشیدم که طعم شیرینی پیچید....

داشت بلند میشد....

_توروخدا...دیگه اینجوری خودتو روم پرت نکن بخدا توه صد و بیست کیلو کجا منه چهل و پنج کیلو کجا یکم رحم کن به من....

از این همه بلبل زبونیش دلم ضعف رفت و باز دست انداختم رو گردنش و کشیدمش سمت خودم....

_ساکت باش و حرف نزن وگرنه تضمین نمیکنم با همین وضعیتت....

هینی کشید و با حرص از دستم خودشو بیرون کشید و گفت:من هنوز باهات قهرم....

_قهری....

_اره قهرم....خودتم میدونی باهام خوب حرف نزدی....

سری تکون دادم و پیراهن مو در آوردم و پرت کردم تو صورتش و گفتم:زیاد حرف میزنی برو رو سایلنت...

صدای جیغ آرومش و شنیدم و به سمت حمام رفتم احساس میکردم تموم تنم بو الکل گرفته...

⚜باشوان 240⚜

بعد از حمام با حوله تن پوش از اتاق زدم بیرون که بوی غذای خونگی به دماغم‌خورد....

این جوجه داره چیکار می‌کنه...

به سمت آشپزخونه رفتم توی چارچوب در ایستادم بهش خیره شدم....

داشت طعم چیزی و با اشتها می چشید....

_به به ....چ غذایی....اگه بهت دادم آقا غوله....

از شنیدن حرفهای چرت و پرتش خنده ای آرومی کردم و با قدم های آروم رفتم سمتش....

_گناه دارم...به منم بده....

با شنیدن صدام تو جاش پرید برگشت سمتم...

_ترسیدم....چرا مثل جن ظاهر میشی...

دستامو دو طرفش گذاشتم و خم شدم روش...

_چرا...

با تعجب نگاه ام کرد و گفت:چی چرا....

چشم ریز کردم و بهش چسبیدم....

_گفتی بهم غذا نمی‌دی...

اخم کرد و خواست حرف بزنه که تازه متوجه حوله دورم شد و گفت: بی حیا چند دقیقه است جلوم با همین وایستادی...روتو برم بشر...

پوزخندی بهش زدم که حرصی شد و زد به قفسه سینه ام و گفت:برا من نیشخند نزن...برو کنار...

چشمام ریز کردم و بیشتر روش خم شدم که عقب رفت و خواست به اجاق گاز بخوره سریع به سمت خودم کشیدمش...

_دیونه....مگه میخوام بخورمت وایستا سر جات....

از شنیدن صدای دادم چشماشو روهم فشرد و گفت:باز داد زدی....

دستی به صورتم کشیدم و فحشی زیر لب نثار اعصابم کردم....

از آشپزخانه زدم بیرون و به سمت اتاقم رفتم...

°فادیا°

خدایا من از دست این مرد چیکار کنم....

ناراحت دستی به صورتم کشیدم و نگاهی به غذام کردم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم....

احساس میکردم خونریزی ام بیشتر شده...

باشوان فکر میکرد اینجا پد ندارم ولی خوب من همه وسایلام اینجا بود...

⚜باشوان 241⚜

خون ریزیم خیلی زیاد شده بود و احساس میکردم کمرم میخواد بشکنه....

صورتم از درد رنگ پریده شده بود و احساس میکردم تموم خون بدنم داره می ره...

با شنیدن صدای داد باشوان و پشت بندش شکستن اومد....

وای بازم اتفاق بد دلم شور میزد.....

خواستم برم به سمت اتاقش که خودش لباس پوشیده اومد بیرون چشماش قرمز بودن و رنگ گردن برآمده شده بود....

با دیدنم خرناسی کشید و گفت:فقط دعا کن که حرفهاش دروغ باشن وگرنه خودم زنده به گورت میکنم.....

با تعجب و حیرت نگاه اش کردم....

_چی میگی کدوم کار....

به قدم های بلند و دستای مشت شده به سمتم اومد....

موهامو از پشت تو مشت گرفت و سرمو به سمت بالا متمایل کرد....

_چی میگم هان....باید میفهمیدم‌که همه تون اشغالین همه تون فقط به درد یک چیز می‌خورین حروم زادها.....

با حیرت و بغضی از حرفهاش سر جلو بردم و گفتم:بازم داری زود قضاوت می‌کنی بازم داری بدون اینکه بگی به کدوم گناه داری حکم صادر می‌کنی.....باشوان تو خود شیطانی اون فرهاد عوضی هر چقدر بد بود اما به پای تو نمی رسید تو....

با خوردن تو دهنی محکمی ازش سرم عقب پرت شد و لبم سوخت....

_گوه میخوری واسه من فاز عاشق پیشه بودن بر میداری که دوسش داری هان باید میدونستم توام مثل تموم آشغالای دورمی....

اصلا نمی‌فهمیدم چی میگه....

جیغی از حرص زدم و گفتم:چی میگی لعنتی چی میگی دوست داشتن چیه من غلط بکنم کسیو دوست داشته باشم لعنتی ولم کن داری می‌کشی منو داری زنده زنده میسوزونی منو با حرفهات کارات اصلا تو

از کجا اومدی چرا اومدی....تو ک فهمیدی من دختر اون نیستم چرا ولم نکردی برم چرا این همه بلا سرم آوردی....

فریادی بلند کشید و مشتی به ستون کنار دستش زد....

_خفه شو...خفه شو ....احمق...

نفس نفس میزد از خشم ولی نمی‌خواستم جلوش کم بیارم این دفعه دیگه نه بسه هر چقدر تو سری خورش بودم...

_چیه حرف حق تلخه اره....معلومه ک بدت میاد....ولی اینو بدون باشوان دیگه منتظر نمی‌مونم ک با حرفهات روح و روانم و به بازی بگیری....

بسه هر چقدر بهم ظلم کردی با حرفهات باهام کاری کردی که لال بشم نتونم از سرجام پاشم کاری کردی ک تنهایی میترسم نصف شب برم آب بخورم فقط و فقط بخاطر کارات.....منی که ربط تورو با اون

فرهاد گور به گور شده نمی‌دونستم ولی تو منو کشیدی وسط این بازی....بازی که خودت داری دستور اجراشو میدی....

حالا اون بود که حیرت زده نگاه ام میکرد....

دندون قورچه ای کرد و گفت:واسه ام مهم نیست چی شده چی میخواد بشه مهم منم و زنجیره ام شده خودم می‌کشمت ولی نمی‌زارم دورم بزنی....اونم تو تویی که....

لبشوگاز گرفت و دستی به موهاش کشید....

_چی شده چرا بهم نمیگی...اصلا اون کی بود بهت زنگ زد....

تیز نگاه ام کرد که پر جسارت اخم کردم تو صورتش و نگاه کردم....

_چیه حتما باز میخوای شکنجه ام کنی....

استین لباسمو بالا دادم و جای زنجیرهایی که اون روزای اول اثارشون رو دستم بود رو نشونش دادم...

_مثل اینا یا مثل اون نیما جلوی سگات میندازیم....

نیش خندی بهم زد و گفت: دهنتو ببند.....

زدم رو لبم که دردش چهره امو درهم کرد و گفتم:باشه مثل همیشه لال میشم....

°راوی°

هیچکس از جریان پیش آمده خبر نداشت جز باشوان و شاهرخی که عکس هایی را دیده بود و به باشوان خبر داده بود....

کلافه بود و سرگردان از وقتی که به باشوان جریان را گفته بود احساس می‌کرد اشتباه کرده است....

اما نمی توانست چیزی را از او مخفی کند....

دوباره نگاهی به عکس های در دستش کرد و بر روی چهره ای فادیا زوم کرد....

احتمال میداد فتوشاپ باشد اما وقتی که پیمان صحت شأن را گفت دیگر نمی توانست سکوت کند....

چهره مرد واضح نبود و فقط چهره خندان و موهای پریشان فادیا مشخص بود....

دومین عکس دست در دست با همان مرد در کنار دریا....

شاهرخ می‌دانست این دفعه حکم مرگ فادیا صادر میشود و هیچکس نمی تواند جلوی گرگی مثل باشوان را بگیرد....

از آن طرف شیخ در امارات دارد کار شکنی میکند و میشه گفت همه چیز در هم شده بود....

فادیا تنها در آپارتمان بعد از جنگ و جدل با باشوان زل زده بود به دیوار روبه رویش و فکر میکرد چ کار اشتباهی انجام داده.....

هر چه فکر میکرد به نتیجه خاصی نمی رسید...

می دانست بازهم بدون اینکه نقشی در این ماجرا داشته باشد مورد اتهام قرار میگرد....

خودش را برای همه چیز آماده کرده بود اما به خود قول داده است که دیگر بعد از این ماجرا باشوانی در زندگیش نباشد...

نه حداقل الانی که همه چیز را از چشم او می دانست....

...

باشوان با دیدن عکسها پوزخندی به خود زد و با یادآوری باکس سیاه رنگ در اتاق فادیا که پیدایش کرده بود سریع بلند شد و به اتاق کارش رفت..

باکس را از داخل کمد برداشت و سریع درش را باز کرد.....

اما با دیدن چند دست بند و یک نامه تا شده که معلوم بود کاغذش مال سال ها پیش است جا خورد...

نامه را برداشت و باز کرد....

با دیدن دست خط نامه زانو هایش سست شد....

چشم بست و در دل احساس کرد فرو ریخت....

چشم باز کرد و دعا کرد اشتباه دیده باشد اما با دیدن دست مادرش آن هم به همان زیبایی های گذشته بغضی مردانه کرد....

بر روی زمین نشست و شروع به خواندن نامه کرد...

«متن نامه»

سلام عزیزترینم....

امیدوارم حالت خوب باشه گل همیشه بهارم....نمی‌دونم از کجا شروع کنم برات بگم....ولی میخوام بگم....امیدوارم بعد از خوندن این نامه منو ببخشی...

اعترافم و فقط میتونم به تو بگم....من کسی ام که حتی در موقع مرگش عاشقانه پدرتو می پرستیدم...اره درسته پدر تو...پدرت آدم ساده و بی ریایی که همه اهل روستا سرش قسم میخوردن....من خودمو براش آماده میکردم هر روز هر لحظه تا وقتی که از کنار ایوان خونمون رد میشد نگاه اش کنم...نگاهی سوزان و پر از عشق... می‌دونم الان که داری این نامه رو می‌خونی خیلی بزرگ شدی....

درسته که تو دختر خواهر کوچکترم هستی...دختر آیلار ولی...

با تمام این ها تورو مثل دختر خودم مثل آتنام دوست دارم...

نمی‌دونم الان که اینو می‌خونی چند سالته ولی حتما خانومی شدی برات....امیدوارم این نامه رو بهت نشون بدن....

من عاشقانه دوستش داشتم...اما با ندونم کاریم تموم لحظه های خوبمونو از دست دادم....

دو ماه قبل از اینکه متوجه بشه بهش علاقه دارم کنار آبشار روستا به همراه آیلار در حال شستن لباسهای آقام و داداشام بودیم....

آیلار همیشه دختر آروم و سر به زیری بود ولی من برعکسش خیلی شر و شور بودم...همیشه هم مورد سرزنش بقیه بودم....

با اینکه خواهر بزرگتر بودم ولی همه کارا رو آیلار انجام میداد....

نه اینکه تنبل باشم نه همیشهپی رضا بودم همیشه تو فکر اون بودم حتی تو بدترین شرایط اون روز ک رفته بودیم کنار آبشار خان با پسرش در حال سرکشی به اطراف روستا بودن...

آیلار با دیدن ارباب سریع خودش و جمو جور کرد و به ادامه کارش رسید اما من با کنجکاوی به خان و پسرش نگاه میکردمکه لباس های شهری پوشیده بودن...

دیگر نتوانست ادامه اش را بخواند و با نعره ای صندلی کنار دستش را گوشه ای پرت کرد....

حالش از خودش به میخورد و احساس حقارت همه وجودش را گرفته بود.....

همه ای سنسور های عصبی اش فعال شده بودن و فقط میخواست کسی دم پرش باشد تا تمام این حرص و خشمش را خالی کند....

فکر اینکه مادرش پدرش را نمی‌خواسته مثل خوره ای در وجودش جنجال به پا کرده بود....

با خود فکر کرد که پس الان فادیا دختر خاله اش است و نسبت خونی دارن....

پس آن عکس ها آن هم فادیا با یکی دیگر چ می توانست باشند....

تمام دوربین های مداربسته عمارت را زیر رو کرد که بفهمد چ کسی آن ها را بر روی میز ناهار خوری گذاشته چ کسی این همه نزدیک بهش است...

بنیامین پشت در آپارتمان بود و زنگ را فشرد برای چندمین بار اما صدایی از فادیا و نیامد....

با اضطراب موبایلش را از جیبش بیرون آورد و خواست با باشوان تماس بگیرد که در باز شد و فادیا با چهره‌ای آشفته ای در چارچوب در نمایان شد...

نفسش را بیرون داد و با دادی روبه فادیا گفت:معلوم هست کجایی می‌دونی چند باره دارم زنگ و این در لامصبو میزنم....

فادیا متحیر و گیج به نگاه کرد و گفت:خوبه حالا چرا داد میزنی تو....

دستی به صورتش کشید و گفت:رئیس گفت آماده شی باید بری فرودگاه....

فادیا از جلوی در کنار رفت و گفت:بیا داخل بعد عرض های رئیستو بگو....

بنیامین به شانه های افتاده و صورت خسته او نگاه کرد و داخل شد....

_زود وسایلتو جمع کن باید بریم....

دستی در هوا تکان داد و گفت:رئیست نمیتونست خودش بیاد...

بنیامین از این همه بی تفاوتی فادیا تعجب کرده بود و گفت:حالت خوبه تو....

خودش را روی مبل پرت کرد و گفت:اره عالیم،فقط دارم بالا میارم از خوشی زیاد....

بنیامین متوجه نبود او چ می گویید و با زنگ خوردن موبایلش نگاه از او گرفت و به موبایلش نگاه انداخت که با اسم باشوان مواجهه شد....

موبایلش را به سمت فادیا پرت کرد و گفت:خودت همین حرفایی که بهم زدی و بهش بگو....

فادیا موبایلش را برداشت و با دیدن اسم باشوان پوزخندی زد و ریجکت کرد...

بنیامین متحیر به کار تو نگاه کرد و گفت:چیکار کردی...الان فکر می‌کنه من بودم....

فادیا صورتش را با دست پوشاند و گفت:خودم بهش میگم من بودم میشه آنقدر حرف نزنی سرم درد می‌کنه...

بنیامین سریع به سمت موبایلش رفت و چنگش زد و گفت:فادیا فقط نیم ساعت وقت داری آماده شی تا یک ساعت دیگه پرواز داره و اگه بپره اون وقته که دار فانی و باید بگی...

فادیا از این همه که همه از باشوان حساب می بردن عصبی و حرصی شد و گفت:بسه فهمیدم یکبار گفتی....

بنیامین بازم حرفش را تکرار کرد....

فادیا عاصی شده بلند شد و به سمت اتاقش رفت و هرچه دم دستش آمد در ساک کوچکی جمع کرد و به همراه بنیامین به سمت فرودگاه به راه افتادن برای رفتن به رم مسابقه باشوان....

باشوان را در هودی مشکی رنگی که کلاه اش بر سرش بود یافت بدون اینکه تغییری چهره جدی اش بیندازد پشت سر بنیامین با قدم های آرام در فرودگاه به راه افتاد....

شاهرخ را کنارش یافت و بدون اینکه حرفی بزند کنار باشوان ایستاد...

شاهرخ احساس پشیمانی میکرد اما نمی توانست جلوی باشوان نزدیک فادیا شود و آن مشتی که از طرفش نثارش شده بود و درس خوبی بهش داده بود...

بنیامین با دیدن وضع آشفته بینشان نگاهی به تابلو اعلانات فرودگاه کرد و گفت:پنج دقیقه دیگه است پرواز....ولی رییس چرا با هواپیما خودتون نمی رین...

باشوان نگاهی به او انداخت و گفت:شما با اون فردا قبل از شروع مسابقه میاین نمی‌خوام کسی بدونه امشب با هواپیما غیر خودم رفتم پس حواستونو جمع کنید...

شاهرخ که از قبل خبر داشت به بنیامین اشاره زد ساکت بماند....

بنیامین جریان را گرفت و سری تکان داد...

فادیا از همیشه ساکت تر گوشه ای ایستاده بود با خواندن شماره پروازشان ساک هایشان را در دست گرفتند و با خدافظی مختصری با آنها به راه افتادند....

در هواپیما در کنارهم نشسته بودند اما انگاری از هم فرسنگ ها فاصله داشتند...

فادیا چشم بسته بود و به صدای بچه ای که پشت سرش در حال حرف زدن با عروسکش بود گوش میداد و باشوان با هدفونی که در گوش داشت به آهنگ راک انگلیسی پینک فلوید گوش میداد...

صدای آهنگش همیشه برایش بهترین آرام بخش بود اما الان دلش برای آرامش کنارش تنگ بود و نمی‌دانست که آیا حالش بعد از آن شب خوب است یا نه....

غرورش اجازه پرسیدن سوال نمی داد و می‌دانست او هم اکنون بد از او دلخور است اما هنوز جریان آن عکس ها معلوم نشده بود و متهم اصلی خودش بود...

⚜باشوان247⚜

با سنگین شدن شانه اش از فکر بیرون آمد و هدفونش را از روی گوشش بیرون آورد...

با دیدن چشمان بسته فادیا که خواب بود و سرش بر روی شانه اش افتاده بود از آن همه خود درگیری راحت شد...

دستش را بر روی گونه اش کشید و در دل قربا صدقه اش رفت...

دستان کوچک و ظریف اش را در دست گرفت و بین دستانش فشرد....

°باشوان°

آرامش همین دستاش بودن...چجوری باید بهش میگفتم که...

بالاخره بعد از چند ساعت پرواز رسیدیم و فادیا خواب بود...

آروم صداش زدم ولی تکونی نخورد...

_فادیا...تکونی خورد و بیشتر خودشو بهم نزدیک کرد...

با صدای مهماندار که می گفت همه وسایل و برداریم تکونی خورد و بیدار شد...

اول هنگ بودولی با دیدن نزدیکی خودش بهم هینی کشید و ترسیده به دور و برش نگاه کرد....

دوباره رفتم تو همون قالب سرد و بی تفاوت بودنم و کلاه هودی انداختم سرم چ بلند شدم و به اونی که هنوز تو بهت بود گفتم:پاشو...

سر بلند کرد و نگاه ام کرد....

بلند شد و جلو تر ازم به راه افتاد....

از هواپیما زدیم بیرون و به سمت تحویل ساک هامون رفتیم....

جاناومده و با دوست دخترش آنا با دیدنمون لبخند بزرگی زد که اخمام رفت توهم....

خوبه میدونست کسی از اومدنم خبر نداره و اینجوری تابلو بازی در می آورد...

فادیا گیج به اطرافش نگاه میکرد....به منی که داشتم به ایتالیایی با پذیرش حرف میزدم....

از گیت خارج شدیم و جان و آنا سریع به سمتمون اومدن....

جان دستاشو باز کرد و داد زد:il figlio(پسر)

بدون هیچ احساسی نگاه اش کردم که آنا و فادیا با خنده نگاه امون کردن....

جان که دید جوابی برای خوشحالیش ندارم با لهجه دست و پا شکسته ای شروع به فارسی حرف زدن کرد...

_سلام...کیلی کوش آمدی...

سری تکون دادم که آنا با همون لبخندای آرومش نسبت به جان بهتر شروع کرد حرف زدن...

piaceredi conscerla capo_

از آشنایی با شما خوشحالم رئیس...

لبخند محویی بهش زدم و رو به فادیا که با گنگی داشت به آنا و جان نگاه میکرد گفتم:این مردک جان و این خانم زیبام آنا دوست دخترش....

سری تکون داد و گفت:خودم فهمیدم...

°فادیا°

از وقتی که اومدیم خونه اون مرده جان اون سه نفر رفتن تو اتاق و من تنها نشستم...خیلی دلم از این کار باشوان گرفت ولی دارم براش...

به سمت ساکم رفتم و لاکایی ک با خودم آورده بودم و بیرون ریختم...

اول از همه رنگ طوسی برداشتم و شروع کردم به زدن انگشت های دستم....

خیلی به دستای کشیده و سفیدم میومد....

آنقدر غرق کارم‌شده بودم که اصلا متوجه اومدن آنا نشده بودم....

دختر خیلی خوشگل و چهره آرومی داشت....

باشوان با جان سرشون تو لب تاب بود آنا به سمتم اومد و با دست و پاشکستگی گفت:اومم کیلی دستات کوشگلن گادیا....

چهره ام از حرفش که اسممو اونجو گفت توهم رفت و با استفهام گفتم:گادیا چیه فادیا ....فاا.دی..اا....

سری تکون داد و با شادی گفت:آری عمین ک تو گفت....

در لاکمو بستم و فوت کردم رو انگشتام تا زودتر خشک شه...

با صدای اعتراض باشوان نگاهی بهش انداختم....

_در اون لاکتو ببند نفسم گرفت....

فقط نگاه اش کردم که متوجه خیرگیم شد و با اخم بیشتری نگاه ام کرد....

_نگاه می‌کنی....

سری به نشونه تاسف برام تکون داد و گفت: خیلی بچه ای....

نخواستم جوابشو جلوی این دوتا چشم درشت که مثل تلسکوپ بهمون چشم دوخته بودن بگم....

بخاطر همین مشغول جمع کردن لاکام شدم اول خواستم به آنا تعارف کنم بزنه ولی بعد دیدم خودش پیش قدم شده خانم و داشت لاک سفید میزد...

پس بو از اینجا بود چون من جمع کرده بودم....

سر بلند کرد و چشمکی بامزه زد که گوشه لبش بالا رفت ....چهره ای بانمکی داشت....

با صدای باشوان چشم ازش گرفتم...

_امشب مسابقه دارم اگه میخوای پیش آنا بمونی....

پریدم بین حرفشو گفتم :باهات میام....

همراه جان بلند شدن و بدون حرف زدن بیرون...آنا هم مشغول لاک زدن بود هنوز....

شروع کردم دنبال لباس مناسبی گشتن واسه امشب....

ی هودی و با شلوار جین مشکی با ی کلاه بافتنی بیرون آوردم....

آنا بادیدن لباسم لبخندی زد و گفت:اومم...حجاب میزاری....

ابرو بالا انداختم و گفتم:نمی‌زارم سرم میکنم...

آنا بشکنی زد و گفت:همان ک تو گفتی....

نشستم کنارش و گفتم:راستی تو چجوری بلدی فارسی حرف بزنی...

در لاک‌و بست و نگاهی به دستاش کرد و گفت:من و جان نزدیک به چندین سال است ک باهم هستیم و جان که بکاطر بودن در کارش یاد گرفته من هم بکاطر او....

سری تکون دادم و گفتم: آها...فقط ی مشکلی تو حرف زدنت هست اونم خ رو ک میگی....

با نارضایتی گفت:آری زبانم نمیچرکد....

خنده ای کردم و گفتم:کجا میتونم لباسامو عوض کنم....

دستی به لاک های رو انگشتاش کشید و گفت:اوم حمام یا لباس....

بین حرفش پریدم و گفتم: حمام برم...میشه یعنی برم....

با هیجان بلند شد و گفت:آری اینجا کونه کود باشوان است....

با شنیدن حرفش نگاهی به اتاق انداختم.....یعنی این قصر مال خودش بود و به من نگفته بود.....

حرصی دستی به صورتم کشیدم و با راهنمایی آنا به حمام رفتم....

بعد از اینکه خوب خودمو شستم بدونمو خشک کردم و لباسامو تو رختکن پوشیدم .... بیرون اومدم و به سمت همون اتاق رفتم....

درشو باز کردم که با دیدن صحنه روبه روم جیغی کشیدم و درو بستم....

جان و آنا در حال بوسیدن همدیگه بودن....

قلبم داشت تند تند میزد باشوان با سرعت به سمتم اومد و گفت:چی شد چرا جیغ می‌زدی....

سرمو به طرفین تکون دادم و زبونمو روی لبای خشکم کشیدم و گفتم:هیچی...

نزدیک تر اومد و گفت:یعنی چی هیچی....پس مرض داری جیغ میزنی....

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:مواظب حرف زدنت باش....

پوزخندی زد و نزدیک تر اومد و گفت:دیدیشون.....

خجالت زده سرمو پایین انداختم و گفتم:ن..نه...

نزدیک تر اومد جوری که حورم نفساش بهم میخورد....

_اهان برم ببینم داخل چخبره پس....

_نه نه...بیا بریم....

دستشو گرفتم و کشیدم ولی محکم سرجاش وایستاده بود....

با شنیدن صدای قدم هایی از اون ور در سریع باشوان و هل دادم و گفتم:فرار کن....

خودمم با موهای خیس از اون جا فرار کردم....

چهره بهت زده باشوان لحظه آخر خیلی دیدنی بود....

....

بالاخره با هزار تا وعده و عید بهش که اونجا مواظب خودم را هستم از کنار جان و آنا که با خجالت نگاه ام میکردن تکون نمی‌خورم....

با رفتن داخل باشگاه زیر زمینی بزرگی با نزدیکی به چند هزار هوادار برای دو طرف با شگفتی بهشون نگاه کردم....

چشم چرخوندم تا باشوان ببینم ولی بین اون همه جمعیت نا ممکن بود....

انا دستمو گرفت و کشید....پشت سر جان به راه افتادیم و تو قسمت جای مخصوص نشستم.....

با صدای جیغ و داد هوادارا که می گفتن دارگینگ....

آنا با خوشحالی دست زد و گفت:به باشوان میگن...

با هیجان به کسی که با لباس فرم ورزشی قرمز وارد شده نگاه کردم از دیدنش قلبم شروع به محکم کوبیدن کرد....

و نتونستم تحمل کنم و جیغ بلندی زدم که با دستی که به شونه ام خورد ترسیده برگشتم عقب...

با دیدن بنیامین و شاهرخ و ی دختر که پشتش بهم بود از خوشحالی جیغی کشیدم و پریدم بغل بنیامین....

بنیامین با تعجب دستاشو دور حلقه کرد و گفت:فکر نمی‌کردم این قدر از دیدننم خوشحال بشی...

بشی....

از بغلش اومدم بیرون زدم به بازوش که با دیدن دختر کنار دست شاهرخ چشام گرد شدن از تعجب....

_تو اینجا چیکار میکنی...

با خجالت گونه هاش رنگ گرفتن که شاهرخ دست دور گردنش انداخت و گفت:با آقاش اومده....

_چی؟؟؟؟

سپیده به حرف اومد و گفت:اره....

اخم کردم و گفتم:خیلی نامردی چرا به من نگفتی....

شاهرخ بیشتر سپیده رو طرف خودش کشید و گفت: چون آقاش گفته بود...

به شاهرخ نگاه کردم و گفتم:کی با تو بود خاک انداز....

شاهرخ قرمز شد و عصبی گفت:اگه به رئیس نگفتم...

اداشو در اوردم و گفتم:ساکت باش شما...

رو کردم به طرف سپیده گفتم:شما بودم باهات کار دارم...به طرف رینگ برگشتم که دیدم حریف باشوان وارد شد....

وای خدا...

عجب غولی بود....

باشوان حرکت پا میرفت و داشت خودش و گرم میکرد....

بازی شروع شد و مردک غول پیکر حمله کرد به طرفش که با جا خالی دادن باشوان ناکام میموند...

با صدای بنیامین از فکر بیرون اومدم...

_چیه گرخیدی....

چپ چپ نگاه اش کردم و گفتم:ساکت...

تک خنده ای کرد و نمایشی مثل بستن زیپ دهانش رو بست....

با اولین مشتی که باشوان بهش زد صدای داد و فریاد هواداراش بلند شد....

مردک غول پیکر گیج به رینگ خورد ولی تعادل خودش و حفظ کرد و بلند شد...

خشمگین به باشوان نگاه کرد که از همونجا متوجه پوزخند و نگاه تمسخر آمیز باشوان شدم....

آقای مغرورم....برنده شو...

حمله کرد به طرفش و مشت پرتاب کردن بهم ولی باشوان پا بالا آورد و با برگشت و به پهلوش لگدی زد...

دو امتیاز گرفت....

دیگه صدای جیغ و داد هوادارانش داشت سالن و منفجرمیکرد...

جلوم یکم خالی شد و رفتم جلوتر ایستادم....

برگشتم تا به بنیامین بگم باهام بیاد که همه هجوم آوردن جلوم و نشد....

آه از نهادم بلند شد برگشتم جلو با دیدن کسی که جلوم بود...

جولیا بود با لبخند کریهی داشت نگاه ام میکرد...

ترسیده خواستم عقب برگردم که به جسم سختی برخورد کردم....

بدنم از ترس می‌لرزید و نمی‌دونستم چیکار کنم....

دهن باز کردم جیغ بزنم که اون فردی که نمی‌دونستم کیه پشت سرم بود دست بزرگ و زمختش و گذاشت رو دهنم ...

دست و پا زدم خواستم خودمو عقب بکشم ولی نمیشد انگاری دست و پاهام با طناب بسته بودن....

جولیا جلو اومد و گفت:دیگه تموم شد....

منظور حرفشو نفهمیدم و با قرار گرفتن دستمالی جلوی دهنم خواستم جیغ بکشم ولی چشام روی هم افتاد دیگه نفهمیدم چی شد...

ْراوی

بنیامین با تموم شدن بازی و برد باشوان برگشت به شاهرخ چ سپیده که با خوشحالی در حال تشویق....

باشوان با چشم دنبالشان گشت و پیدایشان کرد...

بنیامین دستی برای او تکان داد وخواست به فادیا بگویید که باشوان دارد نگاهشان میکند که با دیدن جای خالی او با بهت و حیرت بر سر جایش میخکوب شد...

شاهرخ از تغییر رفتار او دست از حرف زدن با جان برداشت و به سرفش رفت...

_چته پسر...ماتت برده ک...مثل رئیس برنده شد...

بنیامین نگاه اش کرد و با لبانی لرزان زمزمه کرد:نی...نیست....

شاهرخ سری تکان داد و گفت:کیو میگی...کی نیست....

حرف در دهانش بود که با فهمیدن موضوع رنگش پرید و در دل اشهد خود را خواند....

باشوان از تغییر رفتار آنها اخم کرد و به اطرافش نگاهی انداخت....

بدون توجه به مربی و سرپرست به طرف رختکن رفت و سریع لباس هایش را عوض کرد و زد بیرون....

بنیامین و شاهرخ سپیده را به جان و آنا سپردن و خودشان از آنجا بیرون رفتن...

با دیدن باشوان در محوطه نفسشان رفت....

باشوان سریع به همه کسانی که داشت زنگ زد و خبر دزدیدن فادیا را داد....

می‌دانست که کار آن بهمنی و جولیای کثیف است....

بدون توجه به شاهرخ و بنیامین به سمت ماشینش رفت و با تیکافی از آنجا دور شد....

بنیامین موبایلش را بیرون آورد و روبه شاهرخ گفت:کارمون تمومه....

شاهرخ آب دهانش را قورت داد و گفت:باید خودمون زودتر پیداش کنیم تا حداقل یکم بهمون رحم کنه....

بنیامین سری تکان داد و به سمت دفتر مسابقات رفت و خواست که دوربین های مداربسته در آن ساعت را ببیند...

...

°باشوان°

با سرعت بین ماشینا لایی می‌کشیدم و به سمت جایی که جولیا فادیا رو برده بود میرفتم شک نداشتم که امشب بهمنی لاشخور زهر خودشو می ریزه....

با جان برنامه ریخته بودم که ردیابی به لباساش وصل کنیم و همیشه فعال باشه....

با رنگ خوردن گوشیم....

سریع جواب دادم که صدای جان تو ماشین پیچید...

_رئیس لوکیشن می‌فرستم فقط زودتر خودتون و بفرستین منم افرادمو فرستادم دارن میان....

_باشه فقط اون دوتا احمق و ببر جایی که دیگه چشمم بهشون نیوفته...

تک خنده ای کرد و گفت:به اندازه کافی ترسیدن دارن سعی میکنن پیداش کنن...

زیر لب زمزمه کردم:سگای بی مصرف....

:...

با رسیدن به محل مورد نظرم سریع از ماشین پیاده شدم و نگاهی به دور اطراف انداختم

...

ی منطقه کاملا پرت تو قسمت بیرونی رم بود....

با دیدن محل دقیق لوکیشن بچه هام رسیدن....

الکس و جک سریع به افرادشون اشاره زدن که برن داخل و کار برام‌اسون تر شد....

جک جلو اومد و گفت:تبریک میگم رئیس...

با جدیت نگاه اش کردم که گفت:بله ببخشید الان وقتش نبود....

چیزی نگفتم و به الکس که سعی داشت دزدگیر و دوربین مخفی های مداربسته رو خنثی کنه نگاه کردم که با نشون داد علامت تموم شد....

از روی دیوار با ی حرکت پریدم پایین...

بهت قول میدم فادیا که بعد این ماجرا همه چی رو بهت بگم و دیگه نزارم هیچکس بهت آسیب بزنه هیچکس....

افراد الکس سریع همه نگهبان و بیهوش کردن و راه رو برام باز کردن....

_چند نفر داخل هستن....

رابرت که از افراد خوبم تو رم بود گفت:سه نفر جولیا و همسرتون و همایون...

پوزخندی روی لبم سبز شدو لگدی به در چوبی جلوم زدم که در باز شد و نگاه متعجب و ترسیده جولیا و همایون بهم افتاد....

_ت...تووو....

بدون توجه بهشون به فادیا اشک آلود نگاه کردم که با دیدن نگاه پر از نفرتش فحشی نثار همایون اشغال کردم....

پس همه چیز و فهمیده بود....

جولیا سریع اسلحه و اش و خواست بیرون بیاره که با نشونه گیری رابرت روی دستش اسلحه از دستش افتاد و روی زمین افتاد...

همایون خونسرد جلو اومد و گفت: برادر زاده عزیزم چطوره....

بدون فوت وقت مشتمو بالا آوردم کوبیدم به صورتش...

روی زمین افتاد و نشستم روی سینش شروع کردم کوبیدن مشتای پی در پی به صورتش....

فحش های رکیکی بارش کردم و وقتی که هیچ صدایی ازش بیرون نیومد بلند شدم...

به سمت فادیا رفتم و دستاشو باز کردم....

نگاه خیره اش روی اعصابم بود...

_همه چی و واسه ات توضیح میدم....

با صدای لرزون خش داری گفت:هیچ توضیحی نمی‌خوام فقط ازت میخوام از اینجا بریم و برگردیم خونه....

دست انداختم و بغلش کردم و گفتم:چشم اصن هر چی تو بگی....

....

بعد از تموم شد ماجرا دزدیدن فادیا روز بعدش نامه مامان و نشونش دادم...

رفت تو اتاق و درو بست و تا چند ساعت بیرون نیومد....

وقتی ام که بیرون اومد تو چشمام نگاه کرد و گفت:میبخشمتون و در ازاش ازت یک زندگی آروم میخوام....

لبخندی بهش زدم و گفتم:بریم شمال....

چشاش از اشک پر شد و پرید بغلم و گفت:نی نی میخوام....

خنده ای بلندی به این همه دلبر بودنش زدم و به خودم فشردمش....

برنامه تنبیهه شاهرخ و بنیامین بالاخره تموم شد و بعد از چند روز سر و کلشون پیدا شد....

شاهرخ جریان دوست فادیا رو بهم گفت ازم خواست براش پا پیش بزارم....

بعد از اینکه همه افراد حلقه رو بهشون تو شرکت مافیا سمتی دادم و همه رو معلق کردم از بودن تو زنجیره بودن و فقط برای کارهایی که من بهشون میگفتم....

امیر پاشا و سوگل بعد از اینکه فهمیدن همه جریان و فهمیدم پیشم اومدن و سوگل ازم طلب بخشش کرد که بدون اینکه بهشون اهمیت بدم خواستم از عمارت بیرون برن....

اما فادیا با آروم کردنم ازم خواست که ببخشمشون ....

بعد از اینکه همه ماجراها حل شد....

به سمت شمال رفتیم اولین شب آرامش بخش و در کنار فادیا به صبح رسوندم و البته استارت بچه ساختن و شمال زدیم....

...

چند ماه بعد...

°فادیا°

از وقتی که از کلاس کنکور اومدم احساس حالت تهوع دارم ولی بالا نمیارم....

دایه هم همه اش دنبالم بود و می‌گفت حامله ام اما خودم باور نمیکردم....

به باشوان پی ام دادم برام بی بی چک بگیره اول متعجب شد و گفت:چرا واسه چی میخوای....

بعد از اینکه قانعش کردم که دایه میگه حامله ام ولی خودم میدونم نیستم رضایت داد و گرفت آورد...

دم سرویس بهداشتی همه نشسته بودن و منتظر....

با پر رنگ شدن دو خط قرمز جیغی کشیدم و بی بی چک از دستم افتاد....

صدای داد عصبی باشوان و کوبیدن به در باعث شد از شوک خارج بشم...

درو باز کردم و گفتم:من هنوز خودم بچه ام....

با این حرف ام اول شوکه شد ولی با دست زدن های بنیامین و شاهرخ و سپیده که تازه عقد کرده بودن به خودش اومده .....

بدون توجه به حضور اونها لباشو رو لبام گذاشت و شروع به بوسیدنم کرد....

بالاخره اون نه ماه گذشت پسر کاکل زریم به دنیا اومد و بارمانم روز به روز بیشتر شبیه باباش میشد و غد مغرور بودنش همه رو شیفته خودش کرده بود....

پایان...

1400/2/8

پ.ن و این گونه شد که این رمانمم تموم شد معذرت بابت تموم کم و کاستی ها حرفها غلط های املایی و انشایی نگارشی...

در پناه حق